

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بهار نارنج من

niceroman.ir

نویسنده: غزل عباسی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نام رمان: بهار نارنج من

نام نویسنده: غزل عباسی

ژانر: عاشقانه، کلکی، تراژدی، با کمی چاشنی طنز

خلاصه: داستانی، پر از فراز و نشیب قصه ای که هر دویار فرار از گذشته دارند...

گذشته‌ای که سال‌ها آنها را از هم دور کرده بود اما آینده چیز دیگری برای، آنها رقم زده بود؛ آینده ای که دوباره آن دو را باهم روبه رو می‌کند!

گوی آنقدر عشقشان پاک بود که دل‌های زیادی را هم به گره زد.
مقدمه:

نگاهت تلخ نیست

اما مثل شربت‌های

بهار نارنج روزهای

داغ تابستان به چند

تکه یخ نیاز دارد

چند تکه یخ از جنس

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دوست داشتن من ...

#فصل یکم

#پارت اول

نفس عمیقی کشیدم و در حال کاشتن گل های نرگس بودم دستام تا آرنج گلی بود. با خودم آهنگی که دوست داشتم رو زمزمه می کردم...

-پاشنه، بلند دامنم کوتاهه لباس من رنگ آسمونه

نگاهی، به کلبه کوچیک خونمون انداختم و با لبخند باز ادامه دادم:

-باز دزدکی اومدم از خونه پشت خونم...

یکهو صدای داد بلند یکی من رو از جا پروند و گفت:

-اومده دیونه !

جیغ بلندی کشیدم و دستم گذاشتم رو قفسه سینم...

با اعصابانیت برگشتم که دیدم امیره شاکی گفتم:

-امیر!

امیر خنده ای کرد و دست هاش رو پشت کمرش داد و گفت:

-جون امیر!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چشم‌هام ریز کردم و با اعصابانیت که لبام یک گوشه جمع شده بود
گفتم:

-الان یه جونی بهت نشون بدم

به طرفش خیز برداشتم که زودتر از من به خودش اومد و از دستم فرار
کرد...

بعد از چند دقیقه که من هی دنبالش می‌کردم از نفس افتاد و یک جا
وایستاد روی زانوهاش خم شد و گفت:

-باشه آقا اصلا من تسلیم!

دندون به لب گرفتم و درحالی که نفس، نفس می‌زدم گوشش رو گرفتم
و گفتم:

-دفعه آخرت بودها... آره دیگه همچین غلطی نمیکنی!

امیر درحالی که میخندید همراه با دردی که داشت گفت:

-آخ.. آخه جوجه من از چیه تو بترسم!

بعد با یک حرکت سریع من رو به آغوشش کشید و دست‌های گلیم رو
هوا موند...

سرم رو انداختم پایین و خجالت زده گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ولم کن! دیونه شدی اگه کسی...-

نزاشت حرفم رو کامل بزمن و گفت :

-نترس، همه رفتن باغ آقای درخشنده رو ببینن!

همینجور که سعی می کردم از آغوشش بیرون بیام گفتم:

-واقعا...پس بگو مامان و بابای منم صبح به این زودی نیستن من فکر

کردم کارای آقا بزرگ رو انجام میدن!

امیر توجه‌ای به حرفام نکرد و با شیطنت گفت:

-حاضری دومیدانی دیگه بریم ببینی کی برنده میشه؟

کمی فکر کردم ولی بعد از چندثانیه لبخند شیطانی گوشه لبم نشست و

بخاطر اینکه روی این بچه پرو رو کم کنم گفتم:

-قبوله!

حالا امیر داشت با تمام سرعت میدوید؛ و منم تمام فکر توجهم به امیر

بود غافل از اینکه زیر پام استخر بزرگی قرار داشت و...

یک دفعه صدای فریاد امیر تو گوشم پی‌چید:

-مارال!

ده سال بعد / کانادا تورنتو

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با وحشت از جام بلند شدم نفس‌هام به شماره افتاده بود!
تمام صورت‌م عرق کرده بود... با تعجب به اطرافم نگاه کردم از اینکه
دیدم تو اتاق خودم هستم نفس عمیقی کشیدم دستم گذاشتم رو شقیق
هام...

خدای، من بعد از این همه سال برای چی باید دوباره خوابشو ببینم!
با احساس کردن حضور یکی کنارم سرم رو بالا گرفتم که با دوجفت
چشم آبی روبه رو شدم با نگرانی لیوان آب گرفت جلوم. فوری لیوان رو
از دستش گرفتم و با یک نفس همشو خوردم...
نشست کنارم و گفت:

-حالت خوبه؟!

بدون اینکه چیزی بگم بی حال سرم رو تکون دادم
کارالین نفسش صدا دار داد بیرون و گفت:

-مطمئنی، آخه یک مدت هم قبلا اینجوری بودی!

اصلا حوصله سوال پیچ کردن کارالین نداشتم و عصبی گفتم:
-کارالین گفتم خوبم دیگه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با ناراحتی خواست لیوان آب برداره بره که با تردید مچ دستشو گرفتم
گفتم:

-ببخشید، یک لحظه کنترولم رو از دست دادم!

کارالین لبخند مهربونی زد و اخمی به ابروهاش داد نشست کنارم گفتم:

- مارال تو چته! آگه یکم دیگه اینجوری پیش میرفتی از ترس می
خواستم، زنگ بزنم جیسون!

وقتی باز یاد خوابم افتادم کم، کم داشت گریم می گرفت که گفتم:

-مارال عزیزم؟ چیشده می خوامی به دکتر دنیرو زنگ بزنم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم، که کلافه گفتم:

-خب، قربونت بشم پس چیکار کنم؟

با مظلومیت نگاهش کردم گفتم:

-هیچی، فقط امشبو پیشم بخواب

کارالین دوباره لبخندی زد و گفتم:

-مگه تا حالا هر وقت این طوری میشی غیر از اینم بوده!

ویرایش پارت دو:

#فصل یکم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت دوم

چشم‌هام روباز کردم که دیدم کارالین پیشم نبود سر و صدای پایین خبر
از بودنش تو آشپزخونه میداد...

لبخندی زدم و جلدی از جام پاشدم و از پله ها رفتم پایین...

کارالین، با اون صورت مهربونش لبخندی مهمونم کرد که منم لبخندی
تحویلش دادم و گفتم:

-به، به بالاخره افتخار دادین از اون تخت خواب دل کن‌دین!

بعد اشاره ای به در دبلیوسی کرد و گفتم:

-برو دست صورتت بشور بیا صبحانه

همین طور که هنوز خواب از سرم نپریده بود خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-داری چیکار می‌کنی؟!

کارالین نگاه عاقل اندر صفیهی بهم کرد و گفتم:

-دارم، نی میزنم عزیزم مگه نمیبینی؟

بعد که دید من من هنوز خمار خوابم دست از کار کشیدن برداشت

نزدیکم شد و هولم داد سمت دبلیوسی و گفتم:

-برو..دیگه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تو فکر فرو رفته بودم و داشتم تو قهوه ام شیر می‌رختم که کارالین دستم گرفت و گفت:

-نمی‌خوای از اون خواب دیشبت حرفی بزنی؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

-میشه، راجبش حرف نزنیم!

شروع کردم به هم زدن قهوه ام که دستاش گذاشت رو دستم و گفت:

-تاکی! تاکی می‌خوای گذشته تو پنهون کنی!

من از پدر و مادرت همه چیز، رو می‌دونم اما اینم می‌دونم که تو اون گذشته لعنتی تو، چیزی هست که این خوابا یا بعضی، از رفتارات که ریشه تو گذشته داره... حرف بزن مارال!

توچشماش نگاه کردم گفتم:

-به وقتش همه چیزو میگم الان موقعش نیست!

محکم چشم‌هاش رو بست باز کرد گفت:

-اونوقت موقعش کیه ها؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نفس عمیقی کشیدم و خواستم آرومش کنم که گوشیش زنگ خورد و
آهنگ سلناگومز پخش شد.

اخمی کرد دلخور از رو صندلی بلند شد...

تا صفحه تلفنش رو که دید زیر چشمی منو از زیر نظرش گذروند و
لبخند ماتی زد جواب داد و تلفن رو گرفت طرف گوشش و گفت:

-الو سلام داداش

-

-خوبم تو چطوری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-نگران نباش اونم خوبه

-

بعد از چند لحظه نفسش محکم به بیرون سر داد و بی حوصله گفت:

-جیسون از دیشب تا حالا کفرمو در آوردی ها! اینقدر سیم جیمم
کردی اصلا می خوام گوشه رو بدم به خودش دست از سر من برداری!

همین طور که با گل های توی گلدون بازی می کرد ادامه داد:

-خب داداش من از اول بگو!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

به سمتم اومد گوشی رو به طرف من گرفت و گفت:

-می خواد از حالت مطمئن شه!

با تردید گوشی رو ازش گرفتم که بعد با شیطنت چشمکی زد و راهی
اتاقش شد...

آب دهنم قورت دادم و گفتم:

-سلام!

از پشت تلفن تا چند ثانیه سکوتی جریان داشت و حرفی نمی زد تا
اینکه صدای مردونه اش رو شنیدم و گفت:

-سلام مارال خوبی دختر؟

کمی از قهوه ام لب زدم و گفتم:

-ممنون، بهترم شما چی!

نفسش طوری ناراحت داد بیرون که انگار خبر رسیده بود ورشکسته
شده و گفت:

-داغونم

-چرا، چیزی شده؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون- از دیشب که فهمیدم باز کابوس هات شروع شده نگرانت شدم!

نمی‌خواستم قضیه رو زیادی بزرگش کنم و گفتم:

-ممنون، اما باور کنید حالم خوبه! خودتون نگران نکنید.

جیسون - امروز نمی‌خواد بیایی استراحت کن!

با این حرفش از رو صندلی پاشدم و گفتم:

-نه نمی‌تونم...جلسه مهم که اصلا نمی‌تونم از دست بدم بعد شام من حالم خوبه اگه خوب نبود خودم نمی‌ومدم.

جیسون - می‌خوای، به دکتر دنیرو بگم!

من نمی‌تونستم جلسه رو از دست بدم. شاید کابوس دیشب برام خوش آیند نبود! ولی فعلا نمی‌خوام بهش فکر کنم باید هر طور شده خودم رو با کار درگیر کنم تا کمتر ذهنم درگیرش بشه...

جیسون - الو مارال؟

با صدای که سعی کردم آروم باشه گفتم:

-جیسون!

چندثانیه بعد که دوباره همون سکوت پابرجا بود گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-می دونم، چی می خوای وقتی یهو از کلمه شما سوم شخص درمیام
می دونی که دیونم می کنی!

لبخندی از اینکه تیرم به هدف خورد زدم و اون ادامه داد:

-باشه حرفی ندارم... ولی بعد جلسه مرخصی . دختر خوبی باش و
بیشتر از این من و خودت رو اذیت نکن خدافظ!

بعد از اینکه صدای بوق‌های مکرر تلفن میومد نگاهی به صفحه تماس
پایان یافته کردم آرام گفتم :

-خدافظ!

همیشه عادت داره اولین نفر قطع کنه چه اصراریه آخه نکنه اینم جز
قوانین مسخره شرکته و من نمی‌دونستم!

با صدای کارالین سرم رو به طرفش برگردوندم. از چهارچوب در که اومد
بیرون تنها کلمه ای که به ذهنم رسید این بود که محشر شده!

ویرایش پارت سوم

فصل یکم

#پارت سوم

اون اصالتا آلمانیه، ولی تو کانادا بزرگ شده .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همچنین برادرش جیسون که اونم یه آلمانی محسوب می‌شد...
کارالین چشم‌های آبی پوست سفید موهای طلایی روشن و با بینی
خوش فرمی داشت...

دستی جلوی صورتم تکون خورد که به خودم اومدم!
کارالین - کجای خوردی منو اونجوری دیگه چیزی برای فرانکی نمی
مونه ها...اون موقعه خودش یقتو میگیره!
چشمامو ریز کردم گفتم:

-حیا خوب چیزیه دختر تا حالا شنیدی اسمشو؟
کارالین پوزخندی زد و گفت:
-لابد مثل خودت!

بعد ژست گوشی به دست گرفت و با صدای نازک کشداری کمی هم
چاشنی ناز به صداس اضافه کرد و گفت:
-جیسون!

از حرص دهنم باز و بستم کردم این که اون موقع رفته بود اتاقش
چطوری متوجه حرف‌های ما شد!
تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-عزیزم اصلا خجالت نکش فدات بشمی قربونمی چیزی می چسبوندی
تَهش دیگه!

بعد همینجور که راهی در خونه می شد گفت:

-تعارف نکن بابا! منو و تو که این حرفا رو نداریم! مثل من ریلکس باش
ببین چه بدون رودروایستی دل میدم قلوه میگیرم!

قبل از اینکه در باز کنه عصبی نگاهی به دورطرافم کردم تا چیزی بتونم
بهش پرت کنم چشمم که به کوسن مبل افتاد!...

برش داشتم و به سمتش پرتاب کردم اما اون جای خالی داد و در باز
کرد که خورد به سر فرانکی عشق کارالین خانوم!..

دستمو گذاشتم جلو صورتم، وای

فرانکی لبخند زورکی زد گفت:

-ممنونم! واقعا تا حالا اینجور مهمون نوازی درحقم نکرده بودن!

کارالین شروع کرد به غش، غش خندیدن نفسم به بیرون هدایت کردم
و رفتم دم در چشم غرقه به کارالین رفتم. خجالت زده رو به فرانکی
گفتم:

-وای ببخشید تورخدا به جون همین عشقتون می خوا ستم به کارالین
بزنم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

فرانکی ادای جنتلما رو به خودش گرفت از کنار من رد شد و گفت:
-اتفاقا کار خوبی کردی که سرمن خورد من که همه جوهره خودمو فدای
این خانوم می کنم!

اون لحظه قیافم شبیه کسایی بود که دارن چنرش آوردترین صحنه
عمرشون رو میبنن...

ادای حالت تهوع رو درآوردم چنداشای حال بهم زن!...
و اون دوتا حرف از چرت و پرت های خودشون و حسودی بنده می
زدند.

راستش، فرانکی هم پیش ما کار می کرد، اما من که دل خوشی ازش
ندارم حس بدی نسبت به رابطه کارالین، فرانکی داشتم!
نه اینکه حسودی کنم... نه! عمرا آخه کی به بهترین دو ستش حسودی
می کنه که من دومی باشم!

ولی حس می گه که نگاه فرانکی فرق می کنه با کارالین. بعضی موقعها
از این نگاهاش می ترسم آسیبی به کارالین بزنه که... جبران ناپذیر باشه
سرمو تکون دادم تا این فکرهای منفی رو از خودم دور کنم.

اول صبح مهمه که با انرژی منفی شروع کنی کار رو یا مثبت که حداقل
امروز وقتش نبود بزار فکر کنم دیشب کابوسی ندیدم و آدم های اطرافم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

درستن شاید فقط این طوری آروم بگیرم! پوزخندی زدم و با خودم
زمزمه کردم و گفتم:

-بدبخت!

جلوی آینه وایستاده بودم و به داخل کمد نگاه می کردم لباس ها رو از
نظر می گذروندم بین دوتا لباس مونده بودم که کارالین از راه رسید و
گفت:

-ای بابا تو که هنوز حاضر نشدی! چرا همش وقت تلف می کنی؟ نمی
خوای که مهمونی برتر دوهزار بیست بری که!
بدون اینکه به اون توجه ای کنم گفتم:

-اینقدر غر نزن کارالین به جای این حرفا کمک کن! بگو کدوم بیشتر بهم
میاد!

کارالین لبخند شیطونی زد گفت:

-چیه، نکنه می خواهی قلب داداش منو تسخیر کنی...البته اون که
کردی!

-چرت و پرت زیادی میگی امروز قرصاتو خوردی یانه؟اگه نمی خواهی
کمک کنی اذیتم نکن!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هلش میدادم به طرف در که دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و خندای کرد و گفت:

-باشه .. باشه بابا چرا زود جوش میزنی!

فصل یکم

#پارت چهارم

بعد خیلی جدی بین اون دوتا لباس‌های که جدا کرد بودمشون دیدی زد ادامه داد:

-خب ببینم!

اول نگاهی به ست آبی کرد و بعد نگاهی به ست سیاه سفید و مطمئن نگاهش رو به صورتم داد و گفت:

-هیچ کدوم!

تعجب کردم و با ناامیدی گفتم:

-چرا، یعنی هیچ کدوم نمیاد؟

لبخندی زد و دست کرد داخل کمد کت و شلوار گرمی رنگی که جیسون برام خریده بود بیرون کشید!

تا فهمیدم می‌خواد چیکار کنه گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-فکرشم نکن کارالین این زیادی مجلسیه تازه نمی تونم که ...

مانع ادامه حرف زدند شد و گفت:

-خفه عزیزم همین می پوشی! تازه می دونی چقدر اون داداش گلم حسرت، به دله که یک روزم شده اینو به تن کنی! تازه همش به من اسرار می کرد که راضیت کنم... حداقل یک روزم شده بیوشش دیگه حالا می خوام خوشحالش کنم!

چشمکی زد و ضربه آرومی کنار بازوم زد و ادامه داد:

-تازه به توم خیلی میاد یادته با چه عشقی می خواست ببینه تو رو با این لباس!

می تونم بگم تو عمل انجام شده قرار گرفتم!

کارالین از اتاق رفت بیرون و تایید کرد که اگه نیوشم نمیزاره به جلسه برسیم!

پوفی کردم خواستم به اعصاب خودم مسلط باشم...

لباس پوشیدم و آرایش ملایمی به صورتم زدم ساده بود ولی درعین حالا شیک!...

موهامم به صورت کلاسیک جمع کرده بودم و دیگه وقتش بود که از اتاق بزنم بیرون...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از قامت در او دم بیرون و در حالی که ساعت موچیم رو محکم تر دور
دستم می‌بستم... کارالین سوتی زدگفت:

-اولا، چه کردی می‌خوای جیسون پریشون کنی؟
چپ...چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

-میشه اینقدر حداقل جلو فرانکی جیسون، جیسون نکنی!
داشتیم باهام داخل آشپزخونه می‌شدیم که با کتفش زد بهم گفت:
-بیخی بابا، فرانکی دیگه از خودمونه.

طلب کار گفتم:

-بله!

چند لحظه بعد فرانکی هم بهمون اضافه شد و گفت:

-به، به مادام مارال چه کردین!

کارالین چشماشو ریز کرد به سمت فرانکی از اون ور این خیز برداشت و
گفت:

-هی میبندم که گل از گلت شکوفت یه نظر به ما بنداز مشتری شیم... به
زن داداش من کاری نداشته باش ها!

خندم گرفت از دست بچه بازی های کارالین...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

فرانکی با استرس ساختگی سرش به نشونه منفی تکون داد و گفت:

-عزیزدلم من غلط بکنم با مارال جون کاری داشه باشم!

بعد قیافش رو سوالی کرد و ادامه داد:

-فقط گفتمی زن داداش مگه هنوز این جیسون خان بعد سال ها چیزی گفتن؟!

کارالین بینی فرانکی رو گرفت و کمی کشید و گفت:

-اونش دیگه به ما مربوط نیست نخود هرآش!

بعد با سر اشاره‌ای به من که تا اون موقع نظاره گر حرفاشون بودم کرد و ادامه داد:

-بریم دیگه دیر شد!

فرانکی شاکی بینی شو تو دستش گرفت به من نگاه کرد! منم لبخند زدم دستامو به حالت ندونستن بالا بردم.

رسیدیم شرکت کارالین دستشو برد بالا و ساعتشو نگاه کرد گفت:

-خب منو فرانکی بریم قهوه ای چیزی بخوریم تا جلسه شروع بشه توم این پرونده‌های چک شده دارو ها رو ببرش بده جیسون.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با ناباوری گفتم:

-ولی آخه قرار نبود باهم بریم تحویلش بدیم!

و حالا کارالین رو می‌دیدم که کنار فرانکی هم قدم شده به من بابای می‌کنه! باحرص پشتمو کردم بهشون و در حالی که پاهام رو محکم به زمین می‌کوبیدم راهی اتاق جیسون شدم... یعنی همون رئیس شرکت (ریون) بزرگ ترین شرکت دارو سازی بزینس!

به میز منشی رسیدم که کاملیا لبخندی زد و سلامی کرد.

کاملیا - سلام مارال

با ذوق به طرفش رفتم و گفتم:

-سلام عزیزم یادمه از سفر نروژ ندیدمت! به خانوادت سر زدی؟

کاملیا سری تکون داد و با خوشحالی گفت:

-آره رفع دلتنگی حسابی کردم چون رئیس تا آخر یک سال دیگه بهم مرخصی نمیده!

لبخند بی روحی از این حرفش زدم و سرم رو برگردوندم و نگاهی به در سیاه اتاق جیسون کردم واقعا باید اعتراف کنم...

#فصل یکم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت پنجم

این، بشر همون جور که دنیا کار و دنیا بیرون داره دوتا شخ صیتم داره!
اینکه تو کار مثله ببری می مونه که از هر، فرصتی برای گیر انداختن
طعمه اش استفاده می کنه. انگار همیشه گرسنه هست! اما بیرون از کار
شاید همون ببری باشه که بوده. اما برای اذیت نشدن طعمه اش
پنجول هاشو قائم می کنه. و گاهی اوقات من خودمو جایی طعمه اش
می دونم که از هر لحظه در ریده شدن می ترسه! اما برای جوشم، که
شده مجبوره با علاقه ای که ببر داره کنار بیاد. اما سوالی که برام پیش
اومده اینکه... واقعا منم یکی از طعمه هاش بودم؟!

کاملیا- مارال جون... مارال!

نگاه رو از اون دل سیاه در به صورت با نمک کاملیا دادم .

کاملیا - حواست کجاست دختر به رئیس زنگ زدم گفتن ببری داخل

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم ولی فکر نکن از دستم در رفتی ها باید از نروژ برام تعریف
کنی!

کاملیا خنده ای کرد و همین طور که داشت تلفن شرکت رو سرجاش
میزاشت گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-باشه حالا تو برو رئیس معطل نکن !

درزدم...صدای رسا جیسون من رو به داخل اتاق کشوند. و من مردی رو با قد بلند چشمای طوسی پوست سفید با کمی ته ریش که زیبایی دوچندانی به صورتش داده بود و لبای بینی متناسب دیدم... تاجایی که همیشه یادمه این مرد همیشه خوشتیپ بود، کت شلوار گرمی کراوات قهوی با موهای خوش حالتش جذابت خاصی بهش داده بود. همین جور بهش خیره، خیره نگاه می کردم و تو افکار خودم غرق بودم... یکی از ابروهاش داد بالا مجلیه‌ای که دستش بود انداخت رو میز و گفت:

-تموم شد !

سریع نگاهم رو ازش دزدیدم به پرونده توی دستم دادم... سرتاپامو برانداز می کرد و نزدیکم شد... وایستا ببینم از کجا می دونسته که من این لباسو می خوام بپوشم! با یادآوری کل امروز که از خواب بلند شدم همه چیز رو فهمیدم... او شت! کارالین میکشمت... چند قدم که تقریبا خیلی نزدیکم شده بود به چشمام خیره شد و لبخند محوی زد...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

پوزخندی زدم گفتم:

-چیه؟ اگه می دونستم اینقدر دلتنگی زود میومدم دیدنت!
جیسون، سرشو انداخت پایین با دستش گردنشو لمس کرد زیر لب
گفت:

-کاش، می دونستی که چقدر دلتنگتم!
خواستم وانمدا کنم که متوجه حرفش نشدم و گفتم:
چی؟

جیسون نفس عمیقی کشید و با قیافه‌ای انگار تو حسرته گفت:
-هیچی! یعنی اینقدر خوشتپ شدم که از سوم شخص و شما دراومدم؟
خواستم از این حالت کشمکش دربیام و پرونده رو گذاشتم رو میز گفتم:
-پرونده چک شده سلامتی دارو ها رو آوردم.
لبم رو تر کردم و ادامه دادم:

-الانم اگه اجازه بدین از ح صورتون مرخص بشم و برای جلاسه آماده
بشم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دیدم هیچ حرفی نمی‌زد و تو اون سکوت پر معنایش فقط بهم نگاه می‌کرد... منم لبخند مصنوعی زدم خواستم از این فرصت استفاده کنم تا چیزی نگفته برم...

چند قدم عقبی تا در رفتم و تا برگشتم خواستم برم بیرون سریع نزدیکم شد... مچ دستم رو گرفت و اون یکی دستش گذاشت رو دری که تا نیمه باز شد بود و بستش... زیر گوشم گفت:

-حالا کجا با این عجله؟

کمی هول ورم داشته بود اما نمی‌خواستم نقطه ضعفی بهش نشون بدم...

همین جور که پشت بهش وایستاده بودم خندیدم گفتم:

-مثل اینکه یادتون رفته جلسه تا پنج دقیقه دیگه شروع میشه!

چند لحظه تو همین حالت ثابت وایستاده بودیم که خودش دستم رو ول کرد و در واسم باز کرد منم بدون اینکه به سمتش برگردم زدم بیرون...

نف سمو دادم بیرون و تکیه دادم به در دستم گذاشتم رو سینم مرتیکه مودی اصلا معلوم نیست یک ثانیه بعدش چیکار می‌خواد بکنه من موندم چطور این و کارالین میتونن خواهر بردار باشن!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تازه داشتم آرام می‌گرفتم که...

که یهو در باز شد و خواستم از پشت به زمین بیوفتم که جیسون منو گرفت.

چشم‌هام محکم بستم و نفسم تو سینه حبس شده بود...

به جایی اینکه با زمین یکی بشم محکم خوردم به یک چیز نرم...

جیسون خنده‌ای کرد و گفت:

-چی، نکنه منتظر من بودی؟

بلافاصله از بغلش جدا شدم و عصبی گفتم:

-باز شروع کردین!

سرش داد بالا و با حالت کفری گفت:

-خسته شدم از این رسمی حرف زدنت... مسخره تو مثلا دوست صمیمی خواهرمی!

می‌خواستم جوابشو بدم که با صدای کاملیا هردو به طرفش برگشتیم و این باعث شد کمی هول بشه...

کاملیا- جل..جلسه شروع شده رئیس تشریف نمیارین؟

تک سرفه‌ای کردم و لباسم رو تو تنم مرتب کردم صاف و ایستادم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسونم با ناراحتی که چند لحظه پیش برایش پیش اومده بود نگاهش
رو ازم گرفت و با قدم های بلند از کنارم رد شد...

منم همین جور که رفتنش رو تماشا می کردم شکلکی برایش درآوردم و
گفتم:

-بیشتر به ببر پلاستیکی می خوری پسره از دماغ فیل افتاده!

منم راه افتادم پشت سرش به طرف اتاق جلسه و خنده ای از حرفی که
زده بودم کردم اگه می دونست تو دلم چقدر مورد عنایتش قرار میدم
عمرای دیگه میزاشت حتی تا دو کیلومتری شرکتش باشم!

احساس می کردم چشم هام چهار شده بود و فقط دهن جیسون که
داشتن یه چیزایی میگفتن میدیدم!

کر شده بودم حرف های گنگی می شنیدم...

#فصل یکم

#پارت شیشم

اصلا برام مهم نبود. که دیگه تو جلسه چه اتفاقی میفته. از صدای
خودم پا شدم به سمت در رفتم همین جور راه می رفتم و به صدا های
اطراف توجه ای نمی کردم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون - مارال خوبی!؟

خانوم شکیبیا؟

الان دیگه، توی محوطه حیاط بودم. راهی خیابون می شدم، که یهو دستم به عقب کشیده شد! با دیدن جیسون دوباره، یاد حرفاش افتادم. (جیسون: برای قرار داد با شرکت (برنا) قرعه به نام خواهرم و خانوم شکیبیا افتاد. هفته بعد برای تحقیقات و بررسی به ایران سفر می کنن!)

انگار دیگه پاهام، تحمل وزنم رو نداشت، بدنم شل شد و چشمام سیاهی رفت. و دیگه متوجه هیچی نشدم!

(امیر)

با صدای در به خودم اومدم. سریع عکس مارال انداختم توی کشو...

سحر - ببخشید رئیس، آقای شکوهمند از سفر برگشتن.

با تعجب از جام بلندشدم قبل اینکه چیزی بگم سهیل وارد اتاق شد و

شاد و خندون گفت:

-سحر جون نکنه نمی خواستی پیام تو من هرجایی که بخوام برم راه برگشت ندارم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سحر - نه نه آقای..

سهیل قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

-باشه بابا سحر حالا توم برو بزار یه رفع دلتنگی جانانه بکنیم!

سحر خنده‌ای کرد و بدون حرف اضافه‌ای رفت بیرون...

اخم ریزی به صورتم دادم و گفتم:

-مگه قرار نبود فردا برسی!

سهیل خندید گفت:

-چیه اگه ناراحتی برگردم!

بی حوصله اخمی کردم و لبخندی زدم و گفتم:

-چرت و پرت نگو!

بعد هم دیگه رو بغل کردیم...

سهیل - می خواستم سوپرایزت کنم.

از بغلش جدا شدم به سمت میز رفتم تیکه‌ای بهش دادم و گفتم:

-خب، از سفرت تو چین تعریف کن، همه چی خوب پیش رفت؟ قرار

داد بستنی!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل کلافه همین طور که خم شده بود و شیرینی ها رو میز رو به دست می گرفت گفت:

-داداش، من از دل کرونا اومدم. بیرون نمی خوام اول حالمو بپرسی؟!
ابروی بالا دادم کمی ازش فاصله گرفتم و رفتم پشت میز و گفتم:
-اوه، اوه راست میگی کاش بغلت نمی کردم. برو اون ور نزدیک من
نیا!

سهیل گازی از شیرینیش گرفت و رو صندلی نشست و گفت:
-خفه بابا!

بعد همین طور که اون لنگ های درازش رو روی میز میزاشت ادامه داد:
-راستی قرار داد بستم حالا قرار داد که هیچی، من الان نشستم اینجا
کنار تو کار خداست!

-چی، باز چه دسته گلی به آب دادی؟!
سهیل - آقا من هرچی می گفتم اینا یک چیز دیگه برداشت می کردن
جون تو!
با تعجب گفتم:

-نه؟ نکنه گند کاری کردی؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - نه بابا خیالت راحت قرار داد که بستم! فقط زنای چینی خیلی منحرفن...

بعد سمت راست صورتش رو نشون دادم با دست اشاره کرد و ادامه داد:

-بیا صورتمو نگاه کن!

موشکافانه به صورت سهیل نگاه می کردم و گفتم:

-چی شده، نکنه سیلی خوردی؟ جای انگشت رو صورتته!

سهیل سری تکون داد و گفت:

-حالا اینکه اولیش نیست؟! هزار یه مثال بزخم از این همه سیلی خوردن! بعد قرارداد که برای استراحت رفتم هتل...

مکثی کرد ابروهاشو برد بالا گفت:

-خواستم یه حالی به بدن خودم بدم، فقط نمی دونم چرا از بین اون همه مرد چرا باید اون زنه چاقه برای ماساژ ما می یومد!

دوباره دولا شد و شیرینی دیگه ای برداشت و ادامه داد:

-تازه خانم خیلیم بد اخلاق

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل یکم

#پارت هفتم

و عصبانی بود!

چند تقه‌ای به در خورد و باحرف بیا داخل سهیل در باز شد و سحر قهوه
ها رو روی میزهامون گذاشت و زیر لب تشکری ازش کردم و بعد اینکه
از اتاق خارج شد...

سهیل باز ادامه داد:

-گفتم خانوم شما یکم وزنتون سنگینه خسته میشین، بگین یکی از اون
خانوم های جون و حالا خوشگل یا یکی از مردا بیاد .

اینجای حرفش که رسید قهوه پرید گلوم و به سرفه کردن افتادم...

سهیل با خنده بلند شد با دستش به پشتم زد و ادامه داد:

-و اینجوری شد، که یه سیلی مهمونم کرد.

وقتی سرفه هام به پایان رسید همراه با خنده گفتم:

-حقته! چون هیچ وقت آداب معاشرت با خانوم ها رو یاد نگرفتی!

سهیل - چیه نکنه باید مثل تو سرد باشم، آدم یخ می زنه از سردیت!...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چیزی به این حرفش نگفتم و بی توجه سرم رو به طرف مخالاش
برگردوندم...

سهیل که تازه انگار فکش گرم شده بود ادامه بده:

-اها تازه دومین سیلی..

-دیگه بسه برو به کارات برس!

سهیل که دید حوصله‌ای به شنیدن ادامه حرفاش نداشتم گفتم:

-باشه بابا! بعد ناراحت می شی وقتی بهت میگن کوه یخ!

بازم به حرفش اهمیتی ندادم و روان نویس روی میز رو به دست گرفتم
و همین طور که بین دوتا انگشت هام می‌چرخوندم گفتم:

-راستی سهیل از طرف شرکت ریون قراره دو نفر برای تحقیقات و
بررسی بفرستن ولی می‌خوان نا شناخته باشن ازت می‌خوام بفهمی
اون دو نفرکی هستن .

سهیل از سمت میز من فاصله گرفت و کمی با خودش فکر کرد آرام
گفت:

-اولین باره می‌شنوم یه شرکتی بازرسی هاش شناخته باشن...

-خب؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تا فهمید منم متوجه حرفش شدم روش برگردوندن چشمکی زد و گفت:
-باشه، تو فکر تو درگیرش نکن من خودم حلش می کنم!
(مارال)

چشمم باز کردم. به سقف بالا سرم خیره بودم یادم نیومد چه اتفاقی افتاده .

اینجا کجا ست! کارالین با خوشحالی دستمو فشار داد پیرستار رو صدا کرد.

کارالین - بالاخره بهوش اومدی! دختر خیلی نگرانمون کردی یهو چت شد!؟

با گیجی گفتم:

-هیچی یادم نیست!

کارالین پوزخند زد گفت:

-معلومه، وقتی تو بغل جیسون از هوش رفتی نبایدم چیزی یادت بیاد.
با بی حوصله گی دستم از دستش کشیدم که جدی شد ادامه داد:
-اما جدا از شوخی دکترا گفتن شوک خفیف عصبی بهت وارد شده!
سعی کردم یادم بیاد چی شده بود...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

برای همین چشمامو بستم... اتاق جیسون، خیرگی هاش، جلسه، قرعه
به نام منو کارالین، قرار داد سفر به ایران. با یادآوریش سریع چشمهام
بازم کردم!

کارالین - معلومه تو چته! چرا از جلسه اون جوری زدی بیرون؟
آهی کشیدم سرمو برگردوندم... ولی با صدای جیسون به سمت در
برگشتم!

جیسون نگاهی به من که با چشمهای نیمه باز نگاهش می‌کردم کرد و
با نگرانی گفت:

-حالش چگونه؟

کارالین- بهوش اومده ولی چیز زیادی نمیگه!

جیسون چند قدم اومد جلوتر به لبه تخت نزدیک شد و بدون اینکه
روش سمت کارالین کنه گفت:

-چند لحظه ما رو تنها میزاری؟

کارالین سری تکون داد چشم‌هاش به من بست و باز کرد از اتاق خارج
شد...

جیسون- نمی‌خوای هیچ حرفی بزنی؟

با صدای که به زور به گوش‌های خودم می‌رسید گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-چیزیم نیست، از صبح چیز زیادی نخورده بودم فکر کنم از اون باشه !
جیسون تک خنده عصبی کرد و گفت:

- شوخیت گرفته! اصلا دورغگوی خوبی نیستی این شوک عصبی بوده
هیچ ربطی به اینی که میگی نداره!
ترجیح دادم ساکت باشم بهش نگاه نکنم...

جیسون با دستش سرم رو به طرف خودش برگردوند گفت:

-وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن می دونی که هیچ خوشم
نمیاد.

چشمامو بستم می خواستم از جواب

#فصل یکم

#پارت هشتم

دادن طفره برم. که پرستار اومد داخل جیسون دستشو کشید نفسشو پر
حرص داد بیرون خارج شد.

(گذشته:داشتم لیوان قهوه ها رو آماده می کردم که خبر دادن
آقا بزرگ می خواد منو ببینه...

در اتاق زدم و با صدای آقا بزرگ وارد شدم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

آقا بزرگ که عینک گردش به چشماش بود داشت چیزی میخوند تا
من رو دید عینک انداخت دور گردنش و گفت:

-مارال دخترم بیا اینجا بشین!

آروم رفتم نشستم با لبخند به آقا بزرگ نگاه می کردم. آقا بزرگ از
پشت میز بزرگش بلند شد و به طرف من اومد یکهو من رو به آغوشش
کشید! باتعجب به رفتارهایش نگاه می کردم چشماش تر شد...

با نگرانی گفتم:

-چیزی شده!؟

آقا بزرگ - پدر و مادرت...)

از جام پریدم... خدای من خواب بود! با خیال راحت رو تخت نشستم.
خسته شدم از این همه کابوس...

کارالین رفته بود پیش جیسون قرار دادی که، جدید بستن رو جشن
بگیرین اما دکتر به من استراحت مطلق داده بود. بلند شدم، آبی به
دست صورتم زدم.

تلفن خونه رو برداشتم. باید یک تماس با دکتر دنیرو بگیرم.

بوق..بوق..بوق..بوق

آخرین بوقی که خورد تا اومدم قطع کنم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دنیرو - الو

صدای خوابالود دکتر دنیرو اومد.

-سلام، ببخشید دکتر نمی خواستم از خواب بیدارتون کنم!

دنیرو - امم..نه خواهش می کنم. اتفاقا بدی که نیفتاده!؟

همین طور که با پایین لباس خوابم ور می رفتم گفتم:

-راستش! من دوباره همون کابوس های تکراری رو دیدم نمی دونم

چرا؟ این علتش چیه!؟

دکتر دنیرو خمیازه ای کشید که واقعا خجالت کشیدم نباید این موقع

بهش زنگ می زدم اما حالا که شده بهتره آرومم می کرد و گفت:

-شاید از این میترسی که همیشه تنها بمونی.

-من..من دیگه خسته شدم از این مدل زندگی می خوام شاد باشم، می

خوام آزاد باشم، می خوام این درگیری ها و کشمکش هام تموم بشه.

این کابوس های لعنتی دست از سرم برنمیدارن!

دنیرو - شاد بودن به این معنی نیست! که مشکلی نداشته باشی بدست

آوردن شادی هیچ وقت آسون نبوده! تو مشکلات گذشته هست نمی

تونی فراموش کنی اما؛ می تونی از اون ها بزرگ تر بشی باهاشون

بجنگی!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

صدای چرخش کلید تو قفل در رو شنیدم...

کارالین اومده بود از دکتر تشکر کردم و صحبت کردن راجب این موضوع رو به بعداموکول کردم...

کارالین چراغ های پذیرایی رو روشن کرد که من دید و گفتم:

-! تو بیداری!؟

جیسون- سلام

جیسون هم همراه کارالین اومده بود!

از جام بلند شدم و بدون فکر کردن گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی!؟

جیسون به اطراف اشاره کرد و گفت:

-نکنه حق ندارم خونه خواهرم بیام؟

از این حرفم پیشمون شدم و دستی به موهای لختم کشیدم و گفتم:

-نه منظورم این نبود!

لبخند کجی زد سرتاپام رو از زیر نظرش گذروند...

دیگه داشت به چی نگاه کرد! بی حوصله رد نگاهش به خودم گرفتم که

یاد لباسی که پوشیده بودم افتادم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاه کارالین هم بین منو و جیسون رد و بدل می شد... محکم چشم‌هام
بستم فقط همین کم داشتم...

سریع به اتاق دویدم سریع با یه لباس خونگی پوشیده عوضش کردم...
وقتی اومدم بیرون جیسون رفته بود و کارالین به این تکیه داده بود و
دست به سینه با پوزخند چپ،چپ به من نگاه می کرد.
-چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟ انگار از قصد با اون لباس

#فصل یکم

#پارت نهم

اومدم جلوی برادرت، تو نباید به من خبر می دادی؟
کارالین تیکه‌اش از رو این برداشت و گفت:
-من فکر می کردم تو خوابی از کجا باید می دونستم تا این موقع با اون
لباس نشستی! مثله اینکه توهم بدت نیومده بودا .
چشمکی زد وادامه داد:
-تازه جیسون فقط اومده بود منو تا بالا برسونه.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سعی کردم اتفاقی که تا چند لحظه پیش افتاده بود رو فراموش کنم و
گفتم:

-باز اون کابوسو دیدم!

کارالین نفسش صدا دار به بیرون داد و گفت:

-بازم؟! به دکتر زنگ نزدی؟

سری تگون دادم و گفتم:

-اتفاقا با دکتر حرف می زدم که...

یکی از ابروهام بردم بالا پاهام روی مبل دراز کردم و گفتم:

-شما و برادر جناب عالی سر رسیدید.

(امیر)

دا شتم به عکساش نگاه می کردم. پوست سفید... چه شمای م شکی،
موبلند سیاهش بینی متناسب، لبای قلوه ای. کاش اینجا بود... کاش
می توذستم باز اون دستای ظریف، انگشتای کشید شو لمس کنم. تن
نخیفشو بغل کنم موهای که بوی عطر گل بهار نارنج میداد رو بو بکشم...
قطره اشکی به صورتم چکید ولی؛ آدم باید بعضی چیزا رو پشت سر
بزاره تا بتونه، به جلو حرکت کنه. (گذشته: وارد اتاق بابا بزرگ شدم
پشت به من ایستاده بود.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-با من کاری داشتین؟

با اون ابهت خاصی که داشت به سمتم برگشت و گفت:

-من از همه چیز خبر دارم از حسی که به مارال داری!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-بابا بزرگ من زندگیم اینقدر پیچیده هست که جایی برای کسی نداره!

بابا بزرگ خنده‌ای به این حرفم سرداد و اعصای طلایی رنگش رو به زمین کوبید و گفت:

-منم قبلا زیبایی های این دنیا رو می دیدم، و حالا حقیقتش رو می بینم. هرچقدر سنت بیشتر بشه قوانین بیشتری دست و پا می بدن. از اون روز تصمیم گرفتم احساساتمو پنهان کنم، تا برای بقیه بی احساس و بدجنس باشم .

هیچی از حرفاش حالیم نمی‌شد و گنگ و گیج سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اهمیت نداره زندگی چقدر بده بابا بزرگ! همیشه چیزایی خوب بوده. فقط باید روشن تمرکز کنی!

بابا بزرگ پوزخندی تحویلیم داد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-یک روزی به این حرفام میرسی. ولی یادت باشه هیچ وقت عاشق نشوا! فقط تظاهر کن!

درحالی که داشت با اعصاش اشاره می کرد که برم بیرون با جدیت تمام ادامه داد:

اینطوری کمتر درد می کشی وقتی به قلبت بها بدی به دنبالش فاجعه میاد پسر).

شاید حق با پدر بزرگ بود. شاید واقعا باید مارالو فراموش کنم. همین لحظه یک چیزی تو مغزم مثل زنگ هشدار به صدا دراومد سوال اینجاست که...

واقعا می تونم مارال فراموش کنم؟!!

با صدای زنگ خور گوشه رسته افکارم پاره شد... از گذشته اومدم بیرون و دستی به صورتم کشیدم..

-الو، بفرمایید

از پشت خط صدای کسی که تا به حال نشنیده بودمش اومد...

ناشناس - هنوزم بهش فکر می کنی؟

-بله؟ شما؟!!

بعد با تعجب به صفحه گوشی نگاه می کردم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نا شناس - می دونی طبیعت راه های جالبی برای پیدا کردن بزرگ ترین
نقطه ضعفمون داره!

از رو میزی که روش نشسته بودم بلند شدم و گفتم:

-کدوم نقطه ضعفمون! تو کی هستی!؟

ناشناس - نترس همه ما اشتباهاتی می کنیم...

ولی خب تاوانشم پس میدیم هوم؟

بعد با خنده های بی صدا و مزحکی ادامه داد:

اشتباه کردم نباید به تو زنگ می زدم!

بوق..بوق..بوق..

این کی بود! از حرفاش هیچ سردرنیاوردم. گشتم دنبال شمارش، عجیبه

اما هیچ شماره ای نیفتاده بود. فقط این وسط همینو کم داشتم!

سرم رو تکون دادم و گوشیه پرت کردم رو میز و از اتاق رویاهام که هیچ

وقت بهشون نرسیدم اومدم بیرون!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

صدای زنگ همش زده می شد با حرص از مبلی که، دیشب روش مچاله شده بودم پاشدم. در باز کردم. با چشمای نیمه که یک ابرومو داده بودم بالا صورت عصبی سهیل دیدم...

سهیل با دستاش هولم داد که تلو، تلو خوران به عقب رفتم...

نچ.. نچ کنان نگاهی به وضعیتم انداخت و گفت:

-این چه و وضعشه دوباره چی خوردی! نا سلامتی تو رئیس اون شرکت لامصبی هستی! از صبحه داریم بهت زنگ میزنیم. در دسترس نیستی، مگه نمی دونی امروز بازرس میاد... خری بخدا تو! سر درد شدیدی داشتم. دستامو روی شقیق هام گذاشتم.

#فصل یکم

#پارت دهم

سهیل دستی به صورتش کشید و گفت:

-چیہ نکنه باز داری به اون دختره که معلوم نیست، کجاست فکر می کنی!؟

عصبی شدم و رومو به طرفش گرفتم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-اولا اون دختر اسم داره، بعدم به تو چه که به چی فکر می کنم!
سهیل - بس کن...حالا چند نفرو می فرستم گند کاریتو جمع کنه خودتم
سریع دوش بگیر آماده شو باید بریم.

هرچی فکر می کردم تا جواب دندون شکنی بهش بدم هیچی به ذهنم
نمی رسید اینقدری تو حال خودم نبودم که بخوام باهاش کلک کنم!

سوار ماشین بودیم و راهی شرکت...

همین که آینه ماشین رو تنظیم می کردم گفتم:

-اون دو نفر که برای قرار داد جدید ناشناس بودن برام پیدا کردی؟!
سهیل لحظه ای با این حرفم نگاهش از گوشی به بیرون کشیده شد
گفت:

-نه، طرف مثل یه ببر میمونه انگار... حواسش خیلی جمع تاجایی که
فهمیدم خیلی قدرت نفوذ داره!

زدم به فرمون ماشین عصبی گفتم:

-یعنی چی؟! من نباید بدونم با کی قرار داد می بندم؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل با فریادی که تقریباً سرش کشیدم ترسید و گوش‌هایش رو کنار گذاشت و گفت:

-باشه حالا باز چرا جوش میزنی طرف قرار داد تو جیسون ریونه اون دو نفر که به صورت ناشناخته هستن فقط برای یک سری از کار اداری میان.

نفسم رو عصبی دادم بیرون پامو بیشتر رو گاز ماشین فشار دادم...
(مارال)

سرم تو مانیتور لب تاب بود و داشتم حساب‌های صادرات داروها رو بررسی می‌کردم که صدای کارالین اومد.

کارالین - سلام

با تعجب بهش نگاه می‌کردم! اخه فارسی سلام کرد.

تک خنده ای کردم جواب سلامش رو فارسی دادم گفتم:

-سلام... آفتاب از کدوم طرف دراومده که کارالین خانوم فارسی حرف میزنن؟

کارالین خندید گفت:

-گفتم حالا که داریم میریم ایران بهتره فارسی حرف زدنو تمرین کنم دیگه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد با حالت ذوق زده ای ادامه داد:

-تازه، باید کلی لباس های ایرانی بخریم تو قبلا می گفتی باید پوششی
رو موها باشه با یک لباس بلند که اسمشو یادم رفته!
لبخندی زدم گفتم:

-منظورت، شالو، مانتو، روسری دیگه؟
کارالین دستاش رو زد بهم گفتم:
-وای اره همینی که گفتی.

بعد با حالت مظلومانه ای ادامه داد:

-مارال جونم امروز فرانکی میاد دنبالمون بریم خرید. اخه یک جا رو
پیدا کردم لباس های اسلامی یا حجابی دارن. خواهش می کنم توم بیا.
چون من که زیاد از تیپ، فرهنگ شرقی ها نمی دونم تو که واردی بهم
یاد بده.

فصل دوم

#پارت یازدهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یک ابروم بردم بالا از رو صندلی بلند شدم. دست به سینه روبه روش
وایستادم گفتم:

-یعنی اینقدر هیجان زده شدی، برای ایران رفتن؟
بعد فارسی با خودم گفتم:

-من که حاضرم هر کاری بکنم تا از شر این سفر ایران خلاص بشم. اصلاً
هیچ جوهره دلم برای این سفر راضی نیست! امیدوارم زیاد طول نکشه.
کارالین چشماشو ریز کرد. با حالت قهر گفت:

-همیشه بهت گفتم وقتی جلوی منی فارسی حرف نزن حالیم نمیشه.
با پرویی دستام بردم بالا گفتم:

-بهتر

کوسن مبل پرت کرد طرفم گفت:

-حال میایی با من یانه؟

کو سنی که طرفم پرت کرد با دستم گرفتم گذاشتم زیر دستم روی مبل
جلوی تی وی لم دادم و گفتم:

-چیکار کنم، مجبورم پیام دیگه. اخه خودمم برای رفتن به اونجا زیاد
لباس مناسبی ندارم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین بشکنی زد و گفت:

-ایول پس من به فرانکی زنگ می زنم تا یک ساعت دیگه جلو در خونه باشه.

خندم گرفت و گفتم:

-راننده گیرش آوردی دیگه!

اومد پیشم و لپم رو محکم کشید گفت:

-به تو هیچ ربطی نداره عزیزم.

زدم رو دستش عصبی گفتم:

-یک وحشی که لنگه نداری... امیدوارم اون فرانکی بدبخت سنگی، چیزی بخوره تو سرش تورو نگیره!

کارالین همین جور که بطری آب تو دستش و یک نفس میداد بالا راهی اتاقش شد گفت:

-اگه این جوریه منم باید سنگی، چوبی، کلنگی، از یجا پیدا کنم بزخم سر داداشم. تا بدبخت نشده نیاد تو رو بگیره!

لبخند تلخی زدم و با خودم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-دیونه، من که از خدامه از دست داداش تو یکی راحت بشم! فقط الان
من یه پرنده‌ای هستم که چنگال اون ببر گرسنه گیر افتاده!
این حرفمو کارالین نشنید. چون وارد اتاقش شده بود در محکم بست.

منم رفتم حاضر شدم. موهای مشکیمو باز کردم به چشمای مشکی
دور شتم ریمل زدم رژ گونه صورتی با یه رژ لب کالبا سی آرایش صورتم
تموم کردم. با یک لباس سفید که بالای شونه هاش چین چینی بود تنم
کردم و شلوار مشکی کیف سفید کتونی های آل استار سیاه سفیدم
پوشیدم... من عاشق ترکیب رنگ سیاه و سفیدم دو رنگ تمام مخالف
دنیايي جدا از هم اما وقتی کنار هم هستن یک ترکیب زیبا عالی رو رقم
میزدن...

ماشین فرانکی درست جلوی پامون ترمز کرد. من که همیشه از این
کاراش خوشم نیومد ولی... کارالین غش ضعف می کرد!
کارالین جلو نشست من عقب...

فرانکی دست کارالین بوسید. روشو گرفت سمتم یک چشمکی به من زد
و گفت:

-حال، احوال شما چگونه؟ مارال خانوم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لبخند مصنوعی زدم و سنگین جوابش دادم و گفتم:

-ممنون

سری تکون داد با خوشحالی شروع به رانندگی کرد... من موندم این بشر چقدر رو داره؟! وقتی باز میبینه ازش خوشم نمیاد باز به کاراش ادامه میده! بعضی موقع ها بعضی از آدمها هرکاریم که کنی هیچ جایی تو قلبت ندارن...

به مرکز خرید رسیدیم، من هیچ نمی دونستم همچین جایی وجود داره!

#فصل دوم

#پارت دوازدهم

این کارالینم عجیبه ها از جلو ویتترینها یکی یکی رد می شدیم چشمم خورد به یک مانتو قرمز بنظر خیلی برام آشنا میومد! رفتم جلوتر دستمو از پشت ویتترین روی شیشه گذاشتم...

چی!دقیقا مثل همون مانتو بود!؟

باورم نمیشه (گذشته):

-اما...امیر من نمی تونم اینو قبول کنم!؟ اصلا به مامانم چی بگم فکر اونجاشو کردی؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر موهای که جلوی صورتم ریخته بود کنار زد و گفت:

-وقتی فهمیدم، نازنین لباس تو پاره کرده تو دیگه لباسی برای مهمونی وقت نداشتی بخری رفتم این برات خریدم!

خیره تو چشمام شد. ادامه داد:

-تا حالا بهت گفته بودم چقدر رنگ قرمز بهت میاد.

چشمام ناخودآگاه بسته شد و زیر لب گفت:

-این بوی بهار نارنجت دیونم می کنه گل بهار نارنج من! آخه مگه میشه آدم از گل بهار نارنجم زیباتر باشه! تو خودت عاشق بوی خاکو وگلی منم عاشق بوی توم. عطر یک شکوفه بهار نارنج ات برای من کافیهست تا آمدنت را به انتظار بنشینم ای گل بهار نارنج من.)

با صدای کارالین به خودم اومدم بهش نگاه کردم اونم به من شوکه نگاه می کرد.

کارالین - چی شده مارال!؟ دو ساعته دارم صدات می کنم برای چی گریه کردی؟

دستم رو به سمت صورتم بردم... من برای چی گریه کردم! بازم به اون مانتو نگاه کردم که انگار برای من میون این همه لباس داره خودشو بدجور به من نشون میده.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-اون همه عذاب کشیدن، عشق، دوست داشتنی که داشتم وقتی یاد
آوری می‌کنم بیشتر ازت متنفر میشم!
کارالین با تعجب گفت:

-از من؟ خوبی تو!؟

سریع اشک‌های صورتم رو پاک کردم و لبخند زدم گفتم:

-هیچی، یاد پدر رو مادرم افتادم آخه اونا هم یک بار همچین چیزی رو
بهم کادو داده بودن.

دستشو کشیدم خواستم طرف فرانکی برم که مشغول صحبت کردن با
تلفن بود.

-بیا بریم پیش فرانکی!

کارالین داشت به اون مانتو نگاه می‌کرد و بدون اینکه از جاش تکون
بخوره گفت:

-تو دیونه شدی آدم از همچین چیزی میگذره؟! اینکه خیلی خوبه این
طوری میتونی یاد پدر رو مادرت بیفتی.

-بیخیال کارالین یاد اونا همیشه تو ذهنو قلب من هست بیا بریم!

اما کارالین دست منو گرفت داخل مغازه شد. اوف از دست این دختر
آخه من چیکار کنم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - سلام.. امم میشه اون مانتو قرمز رو بیارید برام ممنون!
فروشنده که یک زن سیاه پوست و بامزه بود مانتو رو آورد و حالا
کارالین منو به سمت اتاق پرو هل میده لعنت به خودم. خود کرده را
تدبیر نیست.

جلوی آینه خودم رو دید می‌زدم... خیلی سخته انگار یک لباس فولادی
رو تنم کرده بودن!

مگر لایق تکیه دادن نبودم، تو با حسرت شانه من چه کردی!

کارالین - پوشیدی؟ مارال

از اتاق پرو اومدم بیرون این دفعه فرانکی هم کنار کارالین وایستاده بود.
کارالین - واو چه نازه چقدر بهت میاد میدونی مارال رنگ قرمز به تو
خیلی بیشتر از همه رنگا میاد.

#فصل دوم

#پارت سیزدهم

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم چشات قشنگ مینه.

فرانکی ابروهاشو بالا دادو گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-پرفکته!

بعد با اشاره‌ای به کارالین ادامه داد:

-فقط اگه یکی اینجا بود. تو رو با این تغییر میدید سگته می کرد.

بعد هر دو شون زدن زیر خنده. چه شم غرقه ای رفتم به شون، به اطراف نگاه کردم خجالت زده گفتم:

-میشه بس کنید!

کارالین میون خنده‌هاش گفت:

-آخ جیسون فدات شه الهی خجالتیم که هست دختر شرقی ما

چه شمامو ریز کردم. فوری دوباره داخل پرو شدم تا از شر این مانتو که انگار تنمو به آتیش میزد خلاص بشم!

شیرین ترین خاطرات را با کسی میسازی که بعد ها مرورش تلخ ترین خاطرات می‌شود...

با اسرار های کارالین اون مانتو رو خریدم. هرچند که عمرا اون بیوشم شد یکی از بی ارزش ترین داشته هام. تقریبا شال و روسری چندتا مانتوی دیگه گرفتیم.

فرانکی - دخترا بیاید بریم بستنی بخوریم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-وای نه تور خدا شما اگه دوست دارین عشقولانه بازی کنید دوتایی
برید من ماشین میگیرم از همین جا میرم پاهام درد می کنه.

کارالین لب و لوچشو آویزون کرد که بغلش کردم و گفتم:

-عزیزم ببخشید اینجوریم بیشتر به شما خوش می گذره سرخر می
خوایید چیکار هوم !

هر دو خندیدن کارالین زد به گردنم. کم، کم از اونا خدافظی کردم. راهی
خونه شدم...

دا شتم در و تو کلید جا به جا می کردم که صدای نفس ها شو از پشت
سرم شنیدم. دستشو گذاشت دور کمرم زیر گوشم گفت:

-می دونم خسته ای تازه اومدی ولی امشب می خوام مهمون تو باشم.
خنده مصنوعی کردم.

-خواهش می کنم این چه حرفیه.

هول کرده بودم کلید از دستم افتاد خم شدم که بردارم لحظه ای تو اون
دریای چه شماش موندم. همین جور که چه شم از چه شمش برنمی دا شتم
گفتم:

-بدین من ممنون.

کلید داد دستم فوری در رو باز کردم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-کارالین و فرانکی رفتن یکم باهام باشن.

جیسون طبق عادت همیشگی که انجام می داد دستشو به پشت گردنش مالش داد هر موقع که عصبی میشه این جوری می کنه.

جیسون - هیچ نسبت به این پسر فرانکی احساس خوبی ندارم، میدم فردا دوباره آمارشو در بیارن.

وقتی کامل وارد خونه شد در و بستم و کلیدپریزها رو زدم
سرمو انداختم پایین، گفتم:

-راستش قصد جسارت ندارم. اما منم زیادی دل خوشی ازش ندارم.

یهو سرشو به صورتم برگردوند گفت:

-چرا! کاری کرده؟ چیزی که بهت نگفته؟! بین فقط کافیه کاری کرده باشه اونوقت که...

لبخند زدم سعی کردم آرومش کنم و با خودم به سمت کاناپه بردمش و گفتم:

-بگذریم قهوه میخوری برات بیارم؟!!

بدون توجه به حرفم خیره شد به چشمام گفت:

-دیگه کابوس نمی بینی؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

پوزخندی زدم و لحظه‌ای یادم رفت که کی پیشم نشسته و گفتم:

-کابوس همیشه شب های من امی ..

وقتی چشمم به قیافه اخم کرد و منتظرش افتاد تا ادامه حرف هام رو
بشنوه حرفم رو خوردم ادامه دادم:

-یعنی اینکه چیزه... نه دیگه کمتر شده.

هول کرده بودم.

#فصل دوم

#پارت چهاردهم

اطراف خونه رو دید میزدم و از ادامه حرف زدن منصرف شدم...

جیسون با شک گفت :

-می خواستی حرف دیگه ای بزنی چرا خوردی حرفتو!؟

خواستم از اون بحث دورش کنم. به چشماش نگاه کردم خیلی خونسرد
گفتم:

-نگفتی قهوه سرد میخوری یا گرم!؟

خودشو عقب کشید گفت:

-مگه تو نمی دونی که من قهوه سرد می خورم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از دهنم پرید گفتم:

-بله درست مثل خودتون!

اخمی کرد و گفت:

-چی!؟

چشمامو ریز کردم گفتم:

-یادم نبود که، قهوه رو سرد می خورید یانه .

یکی از ابروشو برد بالا گفت:

-اگه من کاری کنم که نباید خصوصیت اخلاقی منو یادت بره چی؟

رنگ نگاهم عوض شد و جاش به ترس داد... الان همون حس طعمه
رو براش دارم و حالا به چشمای این ببر گرسنه نگاه می کنم.

-می دونید بعضی موقعه ها خیلی، ترسناک میشید.

خندید و همین طور که انگشت اشارش رو روی لباس می کشید گفت:

-فکر می کردم حداقل از نظر تو یکی نباید این جور باشم!

نمی دونم چه شده بود. ولی برای اولین بارم شده خواستم بدون ترس
باهاش حرف بزنم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-اتفاقا، من از نظر بقیه بیشتر فکر می‌کنم که ترسناک‌ترین. درست مثل یک ببر گرسنه که همه چیز رو می‌خواد مال خودش و... غذایی خودش کنه!

خندش بیشتر شد. ابروشو بالا برد و گفت:

-همه چیز که نه...

دستشو به سمت من اشاره گرفت ادامه داد:

-اون چیزی که واقعا حق من باشه رو چرا که نه!

دوباره اون چشم‌های لعنتیش رو به چشم‌هام دوخت...

و چشم‌های تو همان کافه دنجی است که قهوه‌هایش حرف ندارد. تک سرفه کردم گفتم:

-قرارمون سفر به ایران چی شد. کی میریم؟

جیسون که هنوز تو حال و هوای چند لحظه پیش بود گفت:

-شنبه پاسپورت هاتون حاضره! یعنی تقریبا دو سه روزه دیگه تو آماده ای مگه نه؟ تازه برای تو که بد نشد می‌تونم بری کشورتم ببینی.

متاسفانه گذشته کاری کرده که نمی‌تونم این حرفو بزnm خاطراتت مرور می‌شود لحظه به لحظه.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستم روی شقیق هام گذاشتم. جیسون با تعجب گفت:
-ناراحتی، که می خوای بری من فکر می کردم...
نزاشتم حرفشو کامل بزنه لبخند دل گرمانه زدم گفتم:
-نه، نه اتفاق خیلیم خوشحالم فقط فکر می کنم کمی خستم.
جیسون - من نمی فهمم تو که اولین قرار دادت نیست که میری به
جایی.

-درسته اما؛ نمی دونم چرا اضطراب دارم!
جیسون دستشو رو دستم گذاشت و گفت:
-نگران نباش تا وقتی که من هستم. تو نباید استرس داشته باشی.
به حرفش می خواستم قهه..قهه بزدم. تو یکی از دلیل ترس های من
هستی حال در کنار تو احساس امنیت کنم محاله! ادامه داد:
-به این دقت کردی دیگه از دوم شخص کلا در اومدم!؟
-وای ببخشید از این به بعد مراعات می کنم!

#فصل دوم

#پارت پانزدهم

دستشو رو لبم گذاشت گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-هیش می دونی چقدر دلم می خواست زود تر باهم راحت حرف بزنی
تو این چندسال یکی از خواسته هام همین بوده!
بگذار با حرف هایت به آرامش برسم...
-ولی...

جیسون - می دونی انگار تو همون چیزی که نداشتمی، تو همون کسی
هستی که پازل زندگیه منو کامل می کنه. و من نمیزارم که کسی چیزی
که حق منه رو از چنگم در بیاره.

صورتش داشت نزدیک می شد. وای خدا این همون چیزی که ارزش می
ترسیدم حالا چیکار کنم!

یک دفعه چرخش کلید در به صدا در اومد، دیگه هر جور شده خودمو از
دست این ببری که حرفاش مثل یک خوره افتاده بود به جونم در اومدم.
کارالین کیسه خرید های که دستش بود افتاد زمین با دهن، چه شمای
باز ما دوتا رو نگاه می کرد!

جیسونم به روی خودش نیاوردم لباسشو صاف کرد تکیه داد رو مبل از
پشت به من چشمک زد. و به کارالین چپ، چپ نگاه کرد.

جیسون - زود برگشتی؟! فرانکی کجاست؟

کارالین چشماشو ریز کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نه من زود برنگشتم. انگاری بد موقع مزاحم شدم هوم؟

-چرت و پرت نگو، من تو رو با برادرت تنها میزارم

جیسون - کجا نمیزارم...

وقتی متوجه حضور کارالین شد ادامه حرفش نزد... به کارالین که خندش گرفته بود نگاه کرد و بعد به منی که داشتم ذوب می شدم ادامه داد:

-یعنی ، چیز.. ام بمون کجا می خوای بری! می خوام درباره سفتون با جفتون صحبت کنم!

(امیر)

سحر چندتا از کارمندا اومده بودن و داشتن یک سری کارها رو توضیح میدادن یک دستی جلوی چشمام تکون خورد که به خودم اومدم...

سحر - آقای احتشام؟ فهمیدید چی گفتم؟! باید این دسته دارو ها رو تو این ردیف قرار بدیم، این جوری بیشتر فروش میره.

-چی!؟

سحر در خودکارشو گذاشت انداخت رو میز و گفت:

-اصلا حواستون هست چی گفتم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بعضی روزا نمی تونم به اون فکر نکنم و روزای دیگه متعجبم که چرا دارم وقتمو تلف می کنم!؟

سحر شوکه زده گفت:

-به کی؟! حالتون خوبه؟ می خواید اینا رو بعدا بررسی کنیم؟
چشمامو محکم بستم دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

-یه لیوان آب بهم میدی؟

پارچ از رو میز برداشت لیوان آب رو گرفت طرفم.

سحر- بفرمایید.

لیوان آب خوردم صورتم کمی با دستام مالیدم. خودم به پرونده ها نزدیک کردم.

-ممنون خب حالا از اول بزار اینا رو نگاه کنم .

یکم درباره دسته بندی دارو ها لوازم ها حرف زدیم که مشکل حل شد.

سحر - آهان چشم همین کارو می کنیم. راستی آقای جاوید و آقای هاشمی گفتن که خودتون قرار داد با کانادا رو اوکی کنید. این جور که معلومه اول برای مطمئن شدن خودشون چند نفر می فرستند برای بازدید، تا دو سه روزه دیگه میان شما که...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل دوم

#پارت شانزدهم

آمادید؟! تکیه دادم به صندلی چرخیدم سمت پنجره پشت به سحر و گفتم:

-که این طور، با شه پس به تمام بخش کارمندا بگین با بازرس ها شون به درستی رفتار کنن می خوام همه چیز تمیز، منظم، دقیق باشه. به بخش تدارکات بگو هرچیزی برای پذیرایی عالی هست آماده کنن، اولین دیدارمون باهاشون نمیخوام شرکت باشه جایی...رستورانی چیزی برام جور کن لطفا.

سحر - حتما پس با اجازتون می تونم برم؟

-میتونی بری، فقط می دونی سهیل کجاست!؟

سحر - امم، فکر کنم که یک ساعت پیش خانوم احد شام به شون زنگ زدن رفتن .

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

-مادرم!؟

سحر - امم.. خیر فکر می کنم که زن عمتون بودن.

یک نگاه سرتاپا به جثه ریزش انداختم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خیلی خب می تونی بری!

موبایلم برداشتم زنگ زدم به سهیل. بوق..بوق..بوق

-کجایی؟

سهیل - به سلام رفیق شفیق، خوبم تو خوبی؟

بی حوصله خندیدم و گفتم:

-چرت نگو پرسیدم کجایی!؟

سهیل - خب من، ام.. اومدم باغی رو بینم نزدیک همون عمارت شما.

-زر نزن سهیل بگو زن عمویی من چیکارت داشت!؟

سهیل - او پس خبرا چه زود میرسه! بینم پسر تو جاسوسی چیزی

گذاشتی پای من یا این سحر جون بزاریم بخش تبلیغاتی شرکت بیشتر

به کارمون میادا دختره فضول خبر چین!

خندم گرفته بود گفتم:

-نه مثل اینکه خودم باید پاشم پیام اونجا؟

سهیل - تور خدا واقعا؟! بخدا داداش کارمو آسون کردی خودت پاشو بیا

اینجا تازه میفهمم از دست این زن عموت دخترش چی میکشی!؟

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بیا کافه همیشگی...فعلا

گوشی قطع کردم از اتاق خارج شدم.

-من دوساعت دیگه با سهیل برمیگردم!

سحراز جاش بلند شد و گفتم:

-اما...آقای احتشام قرارتون با دکتر مجد چی؟

دستی به لبم کشیدم و گفتم:

-چیکارش کنم کنسلش کن یا بگو دو ساعت منتظرم بمونه دیگه!

-واقعا اینا رو پرسید!؟

سهیل - اره جون تو!

-ای خدا من خودمو از اون عمارت آدماش دور کردم اما دست از سرم
برنمیدارن!

سهیل - داداش حرفی میزنیا خانواده ات هستن خب!؟

-اخه برادر من برای چی به من نگفتی!

سهیل - بابا می خوا ستم بگم ولی اول گفتم بزار ببینم زن عموی گرامی
شما چه کاری می تونه داشته باشه.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سرم پایین بردم اخمی کردم و گفتم:

-مادرم دیدی؟

سهیل با تاسف سرشو تگون داد و گفت:

-نخیر من اتاق کار زن عموت بودم. رفتم داخل گفتم:

-سلام، با من کاری داشتید؟ که

گفتین بیام!؟

عینکشو از چشمش دور کرد.

شراره (زن عمو امیر) - بله ممنون که تا اینجا اومدین لطفا بشنید!

-بفرمایید من در خدمتم.

شراره - چیزی می خورید براتون بگم بیارن!؟

سهیل - نه ممنون باید زود برم کار های شرکت مونده.

شراره یک نگاه سر تا پایینی کرد و گفت:

-بسیار خب می خواستم...

فصل دوم

#پارت هفتم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از حال امیر خبر دارشم چیکار می کنه. شرکت خوب اداره می کنه. و..
چشمامو ریز کردم و گفتم:

-و چی!؟

شراره - خب و اینکه تونسته اون دختره رو فراموش کنه؟ حداقل شما
دوست صمیمی امیر هستین یا کسی تو زندگیش هست؟
سهیل - از من توقع نداشته باشید که، بیام زیر آب دوستم به شما بزنم.
شراره اخمی کرد و گفت:

-من همچین چیزی نخواستم!

- خب، بهتون حق میدم دخترتون عاشق..

شراره چشم غرقه ای رفت که حرفمو عوض کردم.

-خب بهتون حق میدم شما نگران امیر باشید. اما جایی هیچ نگرانی
باقی نمونده. در سته دادا شم از این عمارت آدماش جدا شده، ولی هنوز
اون دختری که شما میگین اسم داره مارال! و عاشقانه هنوز دوسش
داره انگار اسمشم جزئی از وجود امیره
پریدم وسط حرفش و گفتم:

-وایستا، وایستا پسر تو چی گفتی!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل چشمکی زد و گفت:

-دیگه یه داداش امیر کوه یخ بیشتر نداریم که!

خندیدم زدم رو شونش.

سهیل - وای امیر تا اینجایی حرف زن عموت داغ کرده بود من گفتم
الان، از پشت میزش میپره روم خفم می کنه!
دستمو رو سرم گذاشتم خندیدم.

-دیونه نازنین دختر خوبیه فقط مادرش مجبورش می کنه به کارهای
که دوست نداره!

سهیل - چی بگم داداش هر کدومتون دارید پای عشقتون میسوزید.
خداروشکر که من عاشق نمیشم!

ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

-خواهیم دید آقا سهیل

گارسون اومد قهوه ها رو روی میز گذاشت.

سهیل - خب، چیه داداش شرایط تو رو میبینم برام بسه دیگه حالا کی
خواست عاشق بشه من بعد مهسا احساس بدبختی یا اعصابانیت نمی
کنم احساس خوب یا بد نمیکنم! من اصلا هیچی احساس نمیکنم که
خیلی حس خوبی باشه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سرمو تګون دادم و گفتم:

-باشه برادر من شاید آینده چیز خوبی رو برامون رقم بزنه.

ګوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم هیچ شماره ای نیوفتاده بود!

سهیل - جواب بده دیگه!

با خودم زمزمه کردم و گفتم:

-اون مرد، اون شب...

سهیل - چی! کی؟

جواب دادم

ناشناس - دیگه داشتم قطع می کردم نا امیدم نکردی.

-تو کی هستی!؟

سهیل هنوز با تعجب نگاهم می کرد

ناشناس - می دونی کدوم دسته از برنامه ریزی ها نقشه ها هیچ وقت

خراب نمیشه!؟ هه...هیچ برنامه ای نداشتن جالبه نه!؟

-من اصلا نمی دونم کی هستی از من چی می خوای؟

ناشناس - کسی همین جوری چیزی به کسی نمیده برای هر چیزی باید

بهای بی پرداخته بشه .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

این دفعه صدامو بالا بردم و گفتم:

-لامصب چه بهایی چی میگی!؟

خندید ادامه داد:

ناشناس - زیاد جوش نزن شاید بعدا بفهمی که کجای بازی قرار داری .
قطع کرد گوشی پرت کردم رو میز آدمای اطرافمون با تعجب شاکی
بهمون نگاه می کردن.

سهیل - پسر چته!؟ کی بود این؟

دستممو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

-نمی دونم، نمی دونم سهیل.

سهیل گوشو گرفت دنبال چیزی می گشت. با ناراحتی نگاهش کردم
گفتم:

-زحمت نکش

فصل دوم

#پارت هجدهم

شمارش نمیفته.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - چی میگفت! چند دفعه زنگ زده؟

دستمو به چونم کشیدم و گفتم:

-حرف های نامعلومی میزنه، دومین براشه!

سهیل سرشو عقب برد با حالت ترسی گفت:

-میگم، ترسناک نشد! توم مافیایی، مامور مخفی چیزی درمیایی ها

چپ، چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چه ربطی داره سهیل! چرت و پرت نگو

اشاره به گوشی کردم و ادامه دادم:

-اگه گیرش بیارم می دونم باهاش چیکار کنم تو این موقعیت مزاحم

تلفنی رو کم داشتم!

سهیل - اره بابا، شاید یکی خواسته شوخی کنه هان!؟

نفسم دادم بیرون سرم به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

-نمی دونم داداش، پاشو بریم شرکت با مجد قرار دارم قهوه هامونم که

سرد شد.

سهیل لیوان قهوش رو تازه به دست گرفت و گفت:

-ا کی گفته تو نمی خوری حداقل بزار من بخورم قهوم رو!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نشستم سر جام دوباره و گفتم:

-یعنی خوشم میاد در هر شرایطی ریلکسی!

سهیل شونه هاشو داد بالا و گفت:

-دیگه، دیگه-

(مارال)

بعضی وقتا فکر می‌کنم همه احساس‌هایی که لازمه رو تجربه کردم و از اینجا به بعد دیگه احساس جدیدی نخواهم داشت! هرچی که هست فقط، یک نسخه ضعیف‌تر از اون احساساتیه که قبلا داشتم. اما بهتره که بازم از راهنمایی‌های دکتر دنیرو استفاده کنم. به پنجره نگاه کردم، هوا داشت کم، کم سرد میشد موهامو باز کردم فقط یک برق لب زدم ژاکت قهوه‌ای شلوار مشکی لباس قهوه‌ای که زمینه‌های گل قرمز داشت پوشیدم. کتونی هامو پام کردم، موبایل کمپول برداشتم.

کارالین که داشت غذا آماده می‌کرد گفت:

-کجا میری دختر! امشب کار داریم بیا بهم کمک کن.

همین جور که کفشام پام می‌کردم گفتم:

-چه کاری!؟

کارالین با ذوق گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-امشب داداش و فرانکی رو دعوت کردم که دورهم باشیم هم درباره سفر حرف بزنیم.

کفشایی خونه رو گذاشتم جاش از دور بوسی به کارالین فرستادم و گفتم:

-عزیزم من تا اون موقعه میرسم، دارم میرم مطب دکتر.

کارالین ابروی بالا انداخت و گفت:

-اها باشه ولی زود بیایی ها راستی بیپرس زنش فارغ شده یانه؟ خیلی دوست دارم بچه شون ببینم!

دستم برای خداحافظی بالا برد و گفتم:

-باشه حتما فعلا!

تا کسی گرفتم تا مطب دکتر سرمو به پنجره سرد ماشین تکیه دادم آهنگی که پخش میشد خیلی دوست داشتم. می خواستم برای چند لحظه ام که شده چشمم ببندم با ریتم اون آهنگ پیش برم...

متن آهنگ johy LoveYour:

My baby I love

عزیزم دوستت دارم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

My baby I love you voce

عزیزم صدات رو دوست دارم

oh My baby I love

اوه عزیزم من دوستت دارم

#فصل دوم

#پارت نوزدهم

راننده که پیر مردی با عینک گرد بود. گفت:

-دخترم رسیدیم!

ابرو هامو انداختم بالا اره خیابان بریملی رود.

-امم.. ببخشید اینقدر این آهنگی که پخش میشد زیبا بود متوجه نشدم.

خندید و گفت:

-اشکالی نداره دخترم. بفرمایید

پول تاکسی رو حساب کردم پیاده شدم.

-سلام دکتر دنیرو هستند؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دختر جوانی که پشت اون میز نشسته بود با موهای قرمز رنگش لبخند زد و گفت:

-بله اما؛ الان کسی پیششون هستن. شما وقت قبلی داشتین؟
دستمو بردم جلو تیکه ای از موهام که صورتم افتاده بود کنار زدم و گفتم:

-راستش نه! ولی اگه بگین مارال اومده میشناسن مارال شکبیا
دختر از جاش بلند شد و گفت:

-آهان پس مارال خانوم معروف شمايید؟

با شک و تردید کمی اخم ریزی همراه با لبخند زدم و گفتم:
-بله چطور؟

آنا - آخه خانوم و آقای دنیرو چند بار از شما به ما گفتن. ببخشید که
نمی تونم دست بدم شرایط رو می دونید که ولی؛ بازم خوشبختم عزیزم
با لبخند جوابشو دادم و گفتم:

-آه بله همچنین ولی من هنوز اسمتون نمی دونم.

آنا - آنا هستم البته بهم میگن آنی تو هر جور دوست داری صدام کن.
-ممنون آنی جان.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دنیرو - پس که این طور چند روزه دیگه عازم ایرانی!

با ناراحتی سری تکون دادم که

دکتر دنیرو قیافشو بامزه کرد ادامه داد:

-بزار ببینم سوفی سوغاتی چیزی می خواد بگم همه رو مارال جمع کنه
بیاره از ایران.

-وای دکتر شما دیگه نه! شوخی نکنید لطفا

دکتر دنیرو دستشو گذاشت جلوی صورتش به خنده هاش پایان داد و
جدی شد و گفت:

-ببین مارال جان من می دونم دقیقا از چی می ترسی خوف داری. اما
تو فقط یک زندگی داری یک بار زندگی می کنی در واقع، وظیفته که تا
جایی که می تونی کامل زندگی کنی. اینم بهت حق میدم این کاریه که
آدما انجام میدن و ترکت می کنند ازت دور میشن.

-می خوام همه چیز متوقف بشه. احساس می کنم به اینجا تعلق ندارم،
جز شما با هیچ کس دیگه نمی تونم حرف بزنم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دنیرو - میفهمم، تنها چیزی که خیلی سنگینه، سکوته و اینم بهت بگم
شعر، زیبایی، عشق، افسانه، اینا چیزهای که هستند که بخاطر شون زنده
می مونیم مارال!

#فصل دوم

#پارت بیستم

-تنها صحبت کردن با شما من رو آرام می کنه واقعا ازتون ممنونم، هیچ
کسم که نباشه شما هستید.

دنیرو - این حرفو نزن من وظیفمه که یک دختر جوون که این همه
روحیه شاد داره اما؛ گذشته آزارش میده رو آرومش کنم. ولی یک چیزی
رو انصافا بد گفتم.

یک لبخند زدم و گفتم:

-من واقعا معذرت می خوام. میشه بگین چی!؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-مطمئنی؟ که تنهای پس آقای ریون و کارالین چی!؟ با وجود اون ها
بازم احساس تنهایی داری؟

پوزخند زدم. سرمو انداختم پایین و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-من به آقای ریون احترام زیادی قائلم اما فقط در موضوع کار. خوف من از گذشته مثل آقای جیسون ریون نباشه کمتر نیست!

دنیرو - مارال بهت چی گفتم، همیشه گفتم سعی کن باطن آدم ها رو زیر رو کنی.

حدود یک ساعت نیم مطب دکتر بودم. به سختی خودمو به خونه رسوندم...

سرو صدای های کارالین میومد پس اومده بودن! کلید انداختم وارد خونه شدم. فرانکی پشت کارالین وایستاده بود. کارالین هم در حال خورد کردن کاهو بود. فرانکی هم از پشت کارالین بغل کرد بود ...

چشمم گرد شد. اون وسط می خواستم غش کنم از خنده همین جور شوکه زده نگاهشون می کردم که از پشت دستی روی چشمم اومد حرف زدنش زیر گوشم قلقلکم میداد.

جیسون - بهت یا ندادن هر جا که وارد میشی اگه دوتا عاشق پیش هم باشن حضور خودت اعلام کنی؟ این جور چیزا برای سن تو بده ها!

بعد اتمام حرف هاش نچ نچی کرد، منم با حرص لبخند زدم سعی کردم دستشو از جلوی چشمم بردارم و گفتم:

-پس میشه بهشون بگید که ما اینجا هستیم خودتونم که بی خبر اومدین.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

-من که دارم لذت می برم اون هام که حواسشو اینجا نیست چرا باید
بگم؟

با اعصابانیت با صدای بلند گفتم:

-کارالین!

بعد با زور دستشو کنار زدم برگشتم در خونه رو بستم!

کارالین هول شده بود و فرانکی خجالت زده شد! چه عجب انگاری بوی
از شرم زده گی برده

تنها کسی که تو اون جمع چهار نفره ریلکس بود جیسونه. از طرفی
حرصم میگیره ازش. از یک طرف دیگم از این اخلاقش بدمم نمیاد.

سر شب بود منو و کارالین داشتیم میز شام رو می چیدیم همین جور که
دا شتم ظرف های غذا رو میچیدم از اون سر میز کارالین خم شد رو به
من گفت:

-میمیردی وقتی با داداشم میایی بالا خبر بدی؟

یکم صدامو بالا بردم و گفتم:

-ای بابا..

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین اخم کرد و انگشت اشارش روی بینیش گذاشت و گفت:

-هیس آروم بابا!

چه شمامو ریز کردم سرمو برگردونندم طرف جیسون و فرانکی که معلوم نبود درباره چی حرف میزدن. جیسون حسابی اخم کرده بود اگه من جایی فرانکی بودم حتما چندبار شلوارمو خیس می کردم.

-اولا من با داداش جناب عالی نیومدم یهو از پشت مثل جن ظاهر شدن

#فصل سوم

#پارت بیست یکم

بعدشم تو خجالت نمی کشی دختر. اون وقت منو و داداشت رو میگی!

کارالین یک لبخند شرمندگی زد و گفت:

-ا خب چه کار کنم اون یهو او مد فضا رو عشقولا نه کرد، من داشتم دستور پخت لازانیا رو می گفتم.

خندم گرفت، دستمو جلوی صورتم گذاشتم کارالین چشم غرقه ای رفت، جیسون و فرانکی رو صدا کرد. همه مون سر میز شام بودیم. فرانکی سمت کارالین خم شد و گفت:

-خیلی خوش مزه شده!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعدش بهش چشمکی زد...

جیسون سرفه مصلحتی کرد اخمی به صورتش داد.

من نمی دونم این بشر چند شخصیتیه اون از حرفش جلوی در به من، این از اخم کردنش! واقعا من که هیچی نفهمیدم. ابرو هامو انداختم بالا لبخند زدم خواستم فضا سنگین به وجود اومده رو از بین ببرم.

-وای، کارالین خیلی بی نظیر شده غذا ها من که خیلی خوشم اومد.

کارالین - ممنون عزیزم نظر لطفته. کی میشه دست پخته تو رو بچشیم.

بعد اشاره به همه کرد دوباره نگاهی به من کرد

از زیر میز پامو زدم به پاهاش که کارالین قیافش مچاله شد.

کارالین - چته وحشی! پا نیست که انگار پای گاوه.

فرانکی که داشت از زور نگه داشتن خنده کبود میشد، حتما اگه جیسون نبود غش می کرد.

جیسونم سرش حدودا پایین بود با غذاش بازی می کرد اما انگاری لبخند زده بود.

-کارالین میشه اینقدر چرت و پرت نگی عشقم خب...آقای فرانکی چه

می کنن قرار داد با دوبی چی شد از قرار خوب پیش میری هوم؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

فرانکی دست از خنده های ریزش برداشت و گفت:

-خوبه، یعنی عالیه چرا چون رئیس مثل جیسون هست بایدم خوب پیش بره.

کارالین اشاره کرد بهش که بیشتر بگه. ای خدا از دست این خل وچل ها. جیسون هم دست از بازی کردن با غذاش برداشت و گفت:

-ممنون خواهر گلم بهترین شامی بود که می تونستم بخورم.

کارالین - اما تو که چیز زیادی نخوردی!؟

جیسون - نه کافیه عزیزم.

بعد بلند شد زدپشت فرانکی ادامه داد:

-من معلوما از پاچه خواری بدم میاد روش بعدیت انجام بده .

بعد به من اشاره کرد و گفت:

-مارال بعد شامت بیا کارت دارم درباره قرار داد جدید.

کارالین با خودش گفت:

-اره،اره حتما درباره قرار داده

چشم غرقه ای بهش رفت و گفتم:

-چشم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون - بی بلا باشه مارال خانوم
به فرانکی و کارالین نگاه کردم خواستم ظاهره حفظ کنم.

-ممنون

جیسون - ببین مارال این سفرتون شاید بیشتر از سفرهای دیگه طول
بکشه تو که می دونی صادرات به بعضی از کشورها سخت قانون خودشو
داره. به چشم زل زد و ادامه داد:

-پس می خوام هر اتفاقی که افتاد به من بگی هر اتفاقی. اونجا براتون
یک سرویس تا زمانی که اونجاید اجاره کردم تو هتل یک اتاق دوبلکسه
هم تا زمانی که اونجا هستید گرفتم اینا رو به تو میگم چون تو بیشتر از
کارالین تجربه داری. برنامه ریزی های قرار دادتون کارالین انجام میده.
فکر کنم بتونی...

#فصل سوم

#پارت بیست دوم

از پیشش بریبایی بعد دوماه که قرار داد کامل شد من خودم شخصا برای
قرار داد اصلی میام .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سرمو تګون دادم و گفتم:

-نگران نباشید همه چی به خوبی پیش میره!

جیسون یکی از ابروشو برد بالا و گفت:

-امیدوارم!

بعد دسته ای از موهام برداشت با دستاش بازی کرد و ادامه داد:

-فقط، مشکل اینجاست که من دوماه بوی عطر بهار نارنجتو رو نمی
تونم حس کنم .

موهامو کنار زدم و گفتم:

-چیزه...من اینا رو جمع کنم خیلی ریخت پاش شده.

دستشو گذاشت رو دستم وگفت:

-مراقب خودت باش دو روز دیگه پرواز داری من نمی خوام آسیبی به
اموالم برسه .

با حرص برگشتم طرفش و گفتم:

-من اموال شما نیستم!

دستمو کشیدم بیرون از دستش. جیسون باز تکیه داد به مبل و گفت:

-هومم فعلا نیستی.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اون شب جیسون انگاری چیزیش شده بود با کارالین هم سفارش های لازم رو کرد. فرانکی رو هم نگم که با چه دیونه بازی پرتش کردیم از خونه بیرون دلش نیومد کارالین تنها بزاره، شاید منو و جیسون اشتباه می کنیم اون کارالین واقعا دوست داره البته شاید!

(امیر)

تمام چیز های با ارزش زود ناپدید میشن و دیگه بر نمیگردن. ماشین روی سنگ ریزه های عمارت نگه داشتم...

مش رجب دیدم که با صدای ماشین از باغ ته عمارت بدو، بدو میومد به سمت

مش رجب - به، به، امیر خان واقعا خودتون هستید!

بعد اومد باهام رو بوسی کرد...

خندم گرفت و گفتم:

-باشه ، بسته همه جامو ماچ مالی کردی.

با پشت دستم روی گونه هام پاک می کردم

مش رجب اشکی حلقه زد به چشماش و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نمی دونید آقا، چقدر دلمون براتون تنگ شده بود اخه از وقتی که آقا بزرگ فوت کردن شما هم کم، کم رفتین. اصلا انگار این عمارت اون عمارتی نبود که هر شب صدای همه از اون پشت پنجره های طلایی میومد.

بعد اخم کرد سرشو انداخت پایین ادامه داد:

-حالا که جز این عمارت ساکت اروم جیغ، حیغ کردنای دختر عموتون، زن عموتون دعوا های مادرتون چیزی نمونده.
دستمو زدم پشتش و گفتم:

-درست میشه مش رجب، من خودم شرایطم بدتر از عمارته.

بعد نگاهی به اون کاخ سفیدی که روزی تمام دنیام اونجا زندگی می کرد کردم

مش رجب - تورخدا بیشتر سر بزنید اینجا دلمون میگیره!
لبخند زدم و گفتم:

-چشم، عمو مش رجب حالا اجازه میدی برم تو؟
زد به سرش و گفت:

-آخ، آخ دیدی خدا بگم چیکارم کنه بزارید در باز کنم ماشین بیارید داخل.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اخمی کردم و گفتم:

-این چه کاریه اشکال نداره، نه ماشین ننداز تو می خوام برم.

مش رجب با اندوه گفت:

-چشم، ولی کاش شب می موندید.

ناهید - پسرم!؟

کمی بعد که مطمئن شد منم از پله ها تند تر میومد پایین . ابرو هامو انداختم بالا سریع رفتم پیشش.

-مادر من چیکار می کنی داشتی میوفتادی!

مادر منو به آغوشش کشید باز گریه کردن هاش بعد از هر دیدارم باهاش رو شروع کرد.

ناهید - وای پسرم یه بار نگفتی مادر بدبختی هم دارم اون گوشه عمارت منتظره زنگ منه حداقل میمردی زنگ بزنی. من تو رو این جورى..

#فصل سوم

#پارت بیست و سوم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تربیت کردم! اخه پسر که شق به فکر مادر رو پدر بیچارت نیستی! مگه
من جز تو بچه دیگه ای هم دارم!

از شدت فشاری که مادر بغلم کرده بود داشتم به سرفه کردن می افتادم
که گفتم:

-باشه مادر جان من به شما توضیح میدم این یقه رو ول کن!

منو از آغو شش کشید بیرون. کمی با دستم گردنم رو مالش دادم حاله
که جا اومد لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و بوسیدم...

مادر هیجان زده لبخند زد و گفت:

-بیا، بیا بریم پذیرایی به راضیه بگم برات هرچی دوست داری بیاره تا
شب اینجایی ها اصلا همین جا باید بخوابی بعد از سه ماه اومدی
محاله به این آسونی بزارم بری!

نشستم تو سالن یکی از پذیرایی های سمت راست.

به در و دیوارش که خیره شدم تازه فهمیدم چقدر من اینجا خاطره دارم
و باید ازشون دور باشم!

مامان دستمو گرفت من رو نشوند روی مبل و گفت:

-الان زنگ می زنم به باباتم بیاد شام دور هم باشیم توم از کارهای
شرکت تعریف کن واسم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کمی بعد هم راضیه بساط پذیرایی آورد چند دقیقه ای داشتم همین جور حرف می زدیم.

-اره دیگه سهیل هم چند هفته پیش از چین برگشت الانم که دوتامون درگیر قرار داد جدید از کانادا هستیم. فکر کنم همین دو روز دیگه بازرس هاشون بیان.

مادر سرشو تگون داد و گفت:

ناهید - به سلامتی پسر من ولی فکر نمی کنی یکم به زندگی شخصیتم برسی بد نیست! آخه پسر من مگه همش میشه کار...کار...کار! اون از اینکه رفتی خودت جدا شرکت زدی خونه زندگیم از ما جدا کردی...

این ور اون ور دید زد و صورتش نزدیک کرد و گفت:

-بعد از مارالم که هر دختری بهت نشون دادم یا فرار کردی یا به ایرادی از دخترای مردم گرفتی!

نفس عمیقی کشیدم آخمهام کشیدم توهم...

-مادر هر دفعه همین حرفا رو میزنی که دیر به دیر میام دیگه.

مادر با ناراحتی روش ازم گرفت ادامه داد:

- خب، چیکار کنم! هر مادری آرزو داره، پسرش بچش، پاره تنش خوشبخت بشه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یک دفعه از طبقه بالا انگاری در یکی از اتاقا کوبیده شد بهم و قدم های تند و سریع یک نفری از پله ها اومد. نازنین بود می تونم بگم، خوشگل ترین دختر فامیل دخترعموی من از پله ها که اومد پایین با ذوق گفت:
-امیر

مامان خندید، منم یک ابروم دادم بالا خیلی سرسنگین جوابشو دادم:
-سلام

انگار فهمید که خودش رو ضایع کرده... سر شو انداخت پایین با پشت دستش موهاش خاروند و گفت:

-چیزه، می خواستم برم آشپزخونه بعد دیدم که صدای پسر عمو میاد گفتم پیام سلامی بکنم.

مادر دستشو گذاشت رو صورتش خنده هاشو با تک سرفه‌ای جمع کرد و گفت:

-کار خوبی کردی گلم چرا نمی شینی پیش ما!

رو به مادر ابرو هامو بالا انداختم هی، می خواستم بگم که نه ولی مادر با یک آخم غلیظ مخالفت کرد...

منم سری تکون دادم دستم گذاشت رو سرم...

نازنین با ذوق چند لحظه پیشش دوباره گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-واقعا؟ منم خیلی دلم تنگ شده.

خیلی سرد و خونسرد بهش نگاه کردم که خودش رو از تکاتوک ننداخت و گفت:

-یعنی... به جمع خانواده گیمون اینا رومیگم!

مامان شیطون بهش نگاه کرد سرشو تگون داد و چیزی نگفت...

شراره - چشمت روشن ناهید .

از اتاق کارش اومد بیرون. مامان نفسشو داد بیرون سعی کرد باز چیزی نگه. زن عمو نگاهی به من کرد. منم به احترامش از جام پاشدم.

شراره - چه، عجب امیر خان یادی از ما کردی. خوب شد یادت اومد خانواده ای هم داری. سرتاپاشونگاه کردم و گفتم:

- سلام. شما که بهترین زن عمو، شنیدم خیلی پیگیر حال من هستین نه!؟

فصل سوم

#پارت بیست چهارم

شراره نگاهی به نازنین کرد و گفت:

-معلومه یک شاه پسر تو خانواده احتشام بیشتر نداریم که!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد دستشو بالا گرفت به معنای اینکه ببوسمش! نگاهی به مامان کردم
که چشم غرقه ای رفت با حرص تایید کرد. کلافه دستشو بو سیدم که
لبخندی زد و گفت:

-زنده باشی پسر.

تمام تلاشم کردم که تو چشمام هیچ صمیمتی نباشه با سردی گفتم:

-ممنون خدا سایه شما رو هم...

اشاره ای به عمارت کردم ادامه دادم:

-از سر این عمارت، آدماش کم نکنه .

سرشو تکیه داد رو به نازنین گفت:

-چطوره با پسر عموت چرخی به یاد قدیما تو باغ بزنی .

-من برای دیدن مادرم اومده بودم کارهای شرکتی مونده منتظر موندم
پدر و عموهم اگه زود میان ببینمشون برم .

مامان از جاش بلند شد و گفت:

-اره شراره جان پسر که الکی کار زندگیش رو ول نمی کنه البته بزار
یک زندگی براشون، یعنی براش درست کنم.

بعد زیر چشمی به نازنین نگاه کرد ادامه داد:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-یکم به طرفش نگاه کنه محاله ازش بگذره.

با حرص گفتم:

-مامان خواهشا!

زن عمو پوزخندی زد رفت روی یکی از مبل ها نشست.

ناهید - ا، خیلی خب حالا چی میشه بری با نازنینم چرخ بزن.

یهو نازنین دستمو گرفت کشید.

با تعجب گفتم:

-این چیکار می کنه!؟

نازنین - شما نگران نباشید ناهید چون این پسرت خونه زندگی شو برده

جدا کرده واس ما تریپ برداشته!

با بی حوصله گی پشت سر نازنین راه افتادم و تسلیم مادر شدم، مادر

می خندید شراره با چشمای ریزشده نگاهمون می کرد.

نازنین همین جور داشت یک ریز حرف می زد اگه دختر عموم نبود شک

ندارم از اعصابانیت می زدم دهنش رسیدیم به استخر بزرگ ته

باغ. صدا های تو گوشم پیچید:

مارال - وایستا، الان میگرمت نمی تونی فرار کنی.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ریز می بینمت جوجوی من!

مارال - امیر کمکم کن! کمکم کنید!

فریاد زدم:

-مارال!

یک دستی جلوی چشمام تکون خورد و گفت:

-هوی کجایی تو! دو ساعت صدات می کنم اون وقت تو زل زدی به
این استخر!؟

حواسم نبود و برگشتم طرفش و گفتم:

-مارال؟

نازنین با تعجب گفت:

-چی!؟

چشمام بستم نفس عمیقی کشیدم. از حرفی که زدم پشیمون شدم و
گفتم:

-هیچی، فراموشش کن!

نازنین آخم کرد انگاری فهمیده بود به چی فکر می کنم. زیر لب گفت:

-دختره عوضی معلوم نیست، چیکارش کرده!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یک دفعه برگشتم طرفش دستشو محکم گرفتم جلو... جلو رفتم تا
چسبید به تنه ای درختی دستاشو محکم گرفتم تا زره‌ای تکون نخوره!
نازنین با ترس نگاهی به وضعیتمون انداخت و گفت:

-چیکار می کنی دیونه شدی!؟

عصبی گفتم:

-خودت فهمیدی چه غلطی کردی فقط یک بار دیگه جلوی من این
حرفو بزنی من می دونم تو. رحم نمی کنم که دختر عموم هستی یا هر
خر دیگه ای!

نازنین - ولم کن مگه دورغه، خسته شدم این همه سال، چرا فراموشش
نکردی! عشق اون دختره داره دیونت می کنه همش زندگیت شده کار،
بیزینس، بابا اون رفت اگه دوست داشت بخاطرت میموند و نمی رفت!

فصل سوم

#پارت بیست پنجم

تو سنگ کی رو به سینه ات میزنی لعنتی!؟

دستام از اعصابانیت می لرزید. نازنین کم، کم ترس بیشتری به صورتش
اومد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-امیر..من، من دوست دارم.

داد زدم سرش و گفتم:

-خفه شو نازنین خفه! فهمیدی اون دختر شده نفسم هم شده بلایی
جون من! مارال تنها نقطه ضعف منه میفهمی؟ حالا هر چقدرم که می
خوای بگو .

بعد از حصارى که برایش درست کرده بودم اومدم بیرون و به طرف در
اصلی عمارت رفتم، دستمو به چونم کشیدم به مش رجب گفتم بره مادر
رو خبر کنه. بعد از چند ثانیه که با پام سنگ ریزها رو جابه جا می کردم
صدای مادر اومد...

ناهید - کجا پسرم؟ به بابات زنگ زدم گفت تو راهه!

نزدیکش شدم و گوشو بوسیدم و گفتم:

-مادر جان از بابا معذرت بخواه بگو سهیل زنگ زد کار واجبی برام پیش
اومد .

با تعجب گفت:

-اما پسرم..

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-فداتبشم بهترین مادر دنیایی یک کاریش بکن دیگه فعلا. بعد بدون
هیچ وقت تلف کردنی سوار ما شین شدم. می‌دونستم اگه یکم بیشتر
میوموندم عمرا میزاشت که برم مش رجب در باز کرد.

ناهید - امیر!؟

-فعلا مامان.

به سهیل زنگ زدم.

بوق..بوق..بوق

صدای سهیل از اون ور خط اومد اما نه خطاب به من!

سهیل - مامان تو چیزیت شده ها باشه بزار بعد میبینم... الو؟

-الو سهیل!

سهیل - چطوری مصیبت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-حالم نپرس کجایی!؟

سهیل - اوه، اوه این چه جذابه مامان!

صدام بالا برم و گفتم:

-سهیل!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - آخ چته کرشدم هان!؟

-مرتیکه دارم با تو حرف میزنم.

ازپشت تلفن خندید و گفت:

سهیل - حدس می زنم چرا باز رفتی تو این فاز خب نازنین دیگه همین طور که از اسمش معلومه نازنازی هستن!
عصبی گفتم:

-لطفا...لطفا سهیل نمی خوام چیزی بگم که پشیمون بشم!

خنده هاشو جمع کرد و گفت:

-خیلی خب قطب شمال بفرماییدبگو داداش!؟

-دقیقا، این بازرس های قرار داد کانادا کی ایران هستن؟

سهیل - والا داداش، دقیقا که دو روز دیگه اینجا هستن، یعنی هفده شهریور حالا چرا باز می پرسی همه چی که طبق فرمایش شما ار دو هفته پیش حاضره!

-منظورم این نیست بین سهیل من...

سهیل - تو چی؟ خدایا خواهش چیز بدی نباشه تو چی امیر!؟

-من می خوام یک سفر دیگه به دانمارک داشته باشم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - چی؟ بازم؟! یک لحظه وایستا مامان الان میام!

بعد ادامه داد:

-داداش گلم عزیز من با من این کارو نکن. من این قرار داد سه سال طول کشید جورش کنم بزار بعد قرار داد خب!

بعد صداشو آروم کرد و گفت:

-بعدشم، بابا تو بدبخت که تا حالا هفت بار رفتی تونسستی مارال پیدا کنی یا نه؟! نشد دیگه کی رو داری گول میزنی.

-می دونم لعنتی. می دونم اینا رو به من نگو با دل تیکه، تیکه شدم چیکار کنم تو فکر کردی هرسال که می گذره من فراموش می کنم؟ نه بیشتر این روح منه که داره شکسته میشه نمی تونم. من باید پیدااش کنم باید! قلب من شکسته بود شاید مال اونم شکسته میفهمی چی میگم سهیل!؟

سهیل - داداش البته که میفهمم چه عذابی می کشی ولی منم درک کن دو سال پیش یادت نیست...

#فصل سوم

#پارت بیست شیشم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بخاطر همین، دانمارک، دانمارک کردند ما پنج تا کار رو که قرار بود به کیلینگ ها روانپزشکا بدیم از دست دادیم! خودتم که می دونی وضعیت بوجه شرکت رو به رنگ نارنجی داره میره پس بخاطر اون همه تلاشمون که این شرکت زدیم با یک سفر، که معلومه آخرش چی میشه یک شبه نده به باد! خودتم می دونی منو و تو آدمی نیستیم که از پدرهامون پول بخواهیم!

-ولی گوش کن...

سهیل - نه امیر تو گوش کن لطفا به حرفام فکر کن این سفر تو بزار بعد این قرار داد کوفتی. مرده حسابی حداقل بزار بازرسشون ببینتت نگو این شرکت مالک اصلی نداره! اوکی؟

کمی با خودم فکر کردم و عصبی انگشت های دستم روی فرمون ماشین به ضربه گرفتم با تردیدی که داشتم گفتم:

-خیلی خب! باشه... باشه پس من وقتی خیالشون راحت کردم میرم گفته باشم!

سهیل خندید و گفت:

-باشه حالا انگار دستشویی داره!

خندیدم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خفه شو خدافظ

سهیل - خدافظ، همیشه مصیبت.

قطع کردم...

(مارال)

داشتم یکم با کارالین فارسی کار می کردم بیچاره نمی دونم چرا استرس داشت، که اونجا چیزی اشتباه بگه. خب منم جایی اون بودم این حس داشتم. مخصوصا وقتی دانمارک تنها بودم حس غریبگی خیلی بده!

-خب، شروع کن.

کارالین - سلام می توان با خود شما صحبت کرد!؟

خندم گرفت.

کارالین - اِ کوفت اشتباه گفتم. وای نه اونجا تا دهن باز کنم مسخرم میکنن!

بعد دستاشو گذاشت رو صورتش. دستم گذاشتم رو پاش و گفتم:

نه،نه تو فقط کمی رسمی حرف میزنی وگرنه هیچ مشکلی تو مکالمت نیست. بعدشم اونا می دونن با کیا می خوان قرار داد ببند فقط تو مکالمت وقتی تو یا شما میگی شخص دیگه ای نگو اوکی؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لبخند زد و گفت:

-گرفتم!

-آفرین عزیزم تو می تونی.

کارالین - خدانکنه خوشگل خانوم

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-کارالین بهتره بریم حاضر شیم. دوساعت دیگه پرواز داریم. وای از طرفی استرس دارم، از طرفی هیجان زدم. قبلشم که باید بریم شرکت پرونده های آماده رو بگیریم.

آخمی کردم و ادامه حرفام با ناراحتی گفتم:

-کارالین!؟

کارالین - جونم؟

مطمئن نبودم که بهش بگم یانه!

کارالین - بگو مارال!

-اونجا هیچ اتفاقی نیوفته مگه نه؟ مثل بقیه قرار داد ها بسته میشه و ما باز برمی گردیم.

کارالین اومد و ایستا جلوم و دستام گرفت و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-وا مارال حالت خوبه؟ معلوم که همین طوره مگه تو چیزی غیر از یک قرار داد کاری تو ایران مبینی؟ درسته که پدر رو مادرت تو اون کشور فوت کردن خودتم اونجا بزرگ شدی اما خوشحال نبستی که دوماه داری به کشورت برمیگردی، هرچند کوتاه مدته. من اگه جایی تو بودم همون موقعه که جیسون تو جلسه گفت یک پرواز از ایران داریم به دقیقه نکشیدم می رفتم.

بعد خندید، منم خنده تلخی کردم... اما؛ کارالین نمی دونه که تو گذشته لعنتی من چی گذشته! تو دلم آشوبه. نه آروم باش مارال دکتر دنیرو چی می گفت (چون فقط یک چیز زشت به نظر میرسه دلیل نمیشه که اشتباه باشه).

فصل سوم

#پارت بیست هفتم

کارالین - مارال مگه به این ها نمی گین روسری!؟

اسپری که زدم، برگشتم به شال طوسی که دستش بود نگاه کردم. یک لبخند زدم، روسری مشکی خودم برداشتم و گفتم:

-نه ببین به این ها که دو سرش مثلثی شکله میگن روسری اونی که دسته تو هست اسمش شاله!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

شونه هاش انداخت بالا و گفت:

-بنظرم من، اگه جایی ایرانی ها بودم ا سم ها شون یکی می کردم حالا
چه فرقی داره؟ پوشش دیگه

بعد دو تامون با صدای بلند خندیدیم.

کارالین - میگم مارال اینا رو الان بیوشیم؟

- نه عزیزم اول مانتو اینا تو بیوش این ها رو میزاریم تو کیف وقتی
هواپیما اونجا رسید سرمون می کنیم!

بشکنی زد و گفت:

-حله باشه.

کاش منم به اندازه کارالین ذوق زده و همین قدر مشتاق بودم. امیدوارم
اتفاق بدی نیوفته. اه بابا ، مگه چی می خواد بشه تو این تهران بزرگی
منو کجا یک پوزخند زدم با خودم گفتم... امیر احتشام کجا!

آغوش باز کن جان می دهد

برای جان دادن، بغل واکن

و آماده باش که به سوی عشق

میروم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون - خب، دوستان ختم جلسه، تا دوشنبه دیگه هم رو می‌بینیم
همه اعضاها بلند شدن به طرف در خروجی رفتن. جیسون به ساعت
موچیش نگاه می‌کرد و گفت:

-خب، مسافره‌های محترم بلند نمی‌شین ساعت یک دیگه پرواز دارین!
منو و کارالین لبخند زدیم و همراه جیسون از اتاق جلسه خارج شدیم،
به محوطه بیرون از که شرکت رسیدیم جیسون گفت:

-کارالین خانوم این عاشق پیش افتاده شما برای بدرقه کردنت نمیداد
فروردگاه؟

کارالین آخمی کرد و گفت:

-این چه حرفیه داداش معلومه که میاد حالا، بزار ما به فروردگاه برسیم
بعد شما غر..غر کردنات شروع بشه!

جیسون سرشو تکیه داد گفت:

-باشه ببینیم!

کارالین زبونشو درآورد بیرون و گفت:

-می‌بینیم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

منم اون وسط خندم گرفته بود. کارالین سوار ماشین شد.

جیسون زیر گوشم اومد گفت:

-خوش میگذره، نه؟ نخند حداقل اینجا کاری نکن که بعدش از انجام دادنش پیشمون بشم!

فوری خندمو جمع کردم که جیسون خندید با خنده هولم داد و گفت:

-برو سوار شو!

حدود نیم ساعت که منتظر فرانکی هستیم. تا جناب عالی تشریف بیارن، جیسون از صورتش معلومه که بعد از رفتن ما با فرانکی کار داره عصبی بود.

جیسون - بسه دیگه یک ربع دیگه هواپیما میره. شما هنوز بلیط هاتون تحویل ندادین!

کارالین با چهره نگران به این ور اون ور نگاه می کرد و گفت:

-نه داداش، یکم دیگه صبر کنیم شاید اتفاقی براش افتاده!؟

بعد به گوشی تو دستش نگاه کرد نا امیدتر شد.

دلم براش سوخت سرمو گذاشتم رو شونش با دستم پشتش رو نوازش می کردم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون سرشو به نشونه منفی تګون داد و ګفت:

-نه خواهر من بخاطر یک وقت نشناس قرار داد چند میلیاردي رو بهم
نمی زخم بهتره برید !

انګاری دیګه کارالین هم مقاومت نمی کرد اما؛

فصل سوم

#پارت بیست هشتم

مشخص بود که یکم دیګه میزنه زیر ګریه. جیسون صورت کارالین تو
دستاش ګرفت و ګفت:

-قربون اون چشمات بشم، اونجوری نگاه نکن. ایشالا که هیچی نشده
حتما تو ترافیکی، جایی مونده پیش میاد دیګه اصلا وقتی که شما
رسیدید به من زنگ بزن خبر این شازده رو بدم اوکی!؟

هم دیګه رو بغل کردن. جیسونم اون قدرا هم بد نبود! وا این چه
حرفیه خب طرف خواهر شه با اونم خوب نبا شه که دیګه هیچی! بعد از
اینکه حرفاشون تموم شد رو به نگاه کرد، کارالین لبخند زد و ګفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-چیزه، من میرم بیلطم تحویل میدم تا دیر نشده شما هم رو هم تنها
میزارم!

چشمکی زد و ادامه داد:

-دیر نکنی فقط مارال !

تا خواستم چیزی بگم فوری از ما دور شد. جیسون دستم گرفت به
چشمام نگاه کرد، چشماش برخلاف هر وقت دیگه‌ای آروم بود.

جیسون - دلم برات تنگ می‌شه بزار این قرار دادم تموم بشه. خبرهای
در راهه یواش، یواش زندگیمون رو میسازم. هوم!؟

لبخند زدم و گفتم:

-تو، مطمئنی از انتخابت یعنی...

جیسون - مارال من اینقدر هام ترسناک نیستم. فقط به خودت فرصت
بده از نزدیک شدن به من نترس تو کنار می نه مقابل من به آدم های
که کنارم باشن مخصوصا تو و کارالین هیچ آسیبی نمیزنم تو و اون برام
حکم خانواده رو دارین! اینجوری هم این سفر فرصتی می‌شه که بیشتر
راجب این موضوع فکر کنی باشه!؟ ازت می‌خوام به منو و خودت
فرصت بدی. یک فرصت کوچولو بعد می‌بینی که دیگه از اون لحظه به
بعد هرگز این غم همیشگی، این غمی که تو این سال ها تو چشمامه
نخواهد بود .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون که الان روبه رومه اما واقعا همون جیسونی که من اون ببر می
دونستم و خودمو طعمه اونه یا نه عوض شده؟! کلا حرف زدن هاش.
شاید، شاید سرنوشت من با جیسون رقم خورده. شاید نیمه گمشده من
جیسونه! تا کی می خوام به گذشته فکر کنم تاکی؟! به موجودی به اسم
امیر احتشام که کابوشو می بینم پس منو...جیسون لیاقت یک
فرصت داریم. بهش نگاه کردم و گفتم:

-باشه بهش فکر می کنم!

منو کشید به آغوشش..

فصل سوم

#پارت بیست نهم

دستایی اون حلقه شد دورم ولی دستایی منم افتاده بود کنارش و گفت:

-به همینم راضیم...پس مواظب خودت باش

-توم همین طور! فکر کنم دارن صدام می کنن دیگه وقته رفتنه.

جیسون - کاش میشود بوی بهار نارنجت همیشه باهام باشه! ولی باید

بری باشه؟ برو تا جا نمودی!

یک لبخند زدم و گفتم:

-خداظ!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون - خداحافظت

چمدون دستی که گرفته بود از دستش گرفتم کشیدم.

چند قدم ازش دور شدم اما دوباره برگشتم به جیسون دست تکون دادم، اونم دست تکون داد. بیلط رو که دادم دوباره خواستم برگردم نگاهش کنم اما نبود پوزخند زدم خندیدم واقعا عجیبه!

کارالین - فقط بزار برسیم ایران من این گوشی رو روشن می کنم نشون میدم به این فرانکی!

بعد قطره اشکی از چشماش اومد. دستم بردم جلو صورتش و اشکهاش رو پاک کردم و گفتم:

-الهی فدات بشم گریه واسه چی؟! حتما نتونسته خودشو به موقع برسونه خب پیش میاد دیگه اونم مطمئنم اندازه تو ناراحته یا شایدم..

کارالین پوزخند زد، دستی موهای بلوندش کشید و گفت:

-یا شاید مشغول عشق بازی با یک نفر دیگه بوده!

آروم زدم سرش و گفتم:

-ا خاک تو سرت دیونه این چرت و پرتا چیه پسره نتونسته برسه فرودگاه این واسه خودش میبره و میدوزه کارالین با آخم گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-فقط اگه بدونم پای کس دیگه باشه اول اون طرف می کشم بعد
فرانگی رو بعدشم خودمو!

-وای دختر، بسته بخدا اگه یکم دیگه ادامه بدی خودمو از این بالا پرت
می کنم پایین.

کارالین لبخند زد و گفت:

-امم.. نه دوست ندارم داداشم از درد عشقت بمیره!

با شونه زدم بهش سرمو گذاشتم شونش و گفت:

-خل و چلی دیگه!

یعنی من واقعا دارم برمیگردم ایران؟! استرس شدید گرفتم نمی دونم
چمه! اوف دختر آروم باش الانه که قلبم بزنه بیرون. حرف او مدن به
اینجا آسون بود ولی حالا که اومدم یک جوری شدم نه اینکه خوش
حال نباشم نه. اما؛ انگار با چیزی می خوام روبه رو بشم که آمادگی شو
ندارم! اصلا ولش کن گور بابای استرس. خودمو می سپرم دست خدا هر
اتفاقی که به صلاحم بود بیوفته!

(گذشته :

آقا بزرگ - می خوام برات کاری بکنم مارال که فکر کنم توم خوشت بیاد.

سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

آقا بزرگ - به من نگاه کن !

به مردی که پر از جذبه، غرور بود نگاه کردم...

آقا بزرگ - من می خوام برای تحصیلاتت بفرستمت خارج.

با تعجب نگاهش کردم که آقا بزرگ گفت:

-می دونم حق داری که تعجب کنی اما؛ می دونی که بعد مرگ پدر و مادرت من روت حق آب گل دارم تازه هم سن و سال های تو آرزو همچین شانسی رو دارن. هوم؟

با نگرانی گفتم:

-اما؛ آقا بزرگ من تنهایی چطور...

آقا بزرگ - نگران نباش پول تمام تحصیلاتت رو خودم میدم. اونجا بهت کار میدن هم کار می کنی، هم درس می خونی اولش احساس غریبگی می کنی ولی بعد عادت می کنی، خودت که می دونی تحصیلات منم تو دانشکده کالفرنیا آمریکا بوده. بعد درست اگه خواستی هم می تونی همون جا بمونی ولی یادت باشه...

#فصل سوم

#پارت سی ام

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

این شانس بزرگ از دست ندی، چون دیگه بعدش جایی تو این عمارت
نداری. میتونی بری)

کارالین - مارال؟ مارال عزیزم رسیدیم. همه مسافر ها دارن پیاده میشن
چشمام، باز کردم به اطراف نگاه کردم باورم نمیشه چه زود دوازده
ساعته رسیدیم!

کارالین - چه عجب خانوم از خواب ناز بیدار شدن، بیا، بیا بگیر سرت
کن.

یک نگاهی به چهرش کردم چقدر اون شال بنفشی که سر کرده بود
بهش میومد. منم شال مشکی رنگم گرفتم سر کردم از هواپیما خارج
شدم، یک حس عجب دارم هیچ وقت باورم نمی شد که دوباره پا به
کشورم بزارم. نفس عمیقی کشیدم.

کارالین خندید و گفت:

-خیلی خب، بابا بزار برسیم بعد برو تو فاز.

-مسخره!

خندیدم چمدون هامون برداشتیم، به طرف در خروجی فرودگاه رفتیم.
فرودگاه امام خمینی بود.

-چقدر تغییر کرده!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - نه پس می خواستی بعد این همه سال همون جوری بمونه!
پوزخندی زدم و گفتم:

-فقط، امیدوارم بعضی هام تغییر کرده باشن .

اینو با صدای بلند نگفتم یک مرد اومد، طرفمون به انگلیسی گفت:
-خوش اومدید، شما مارال شکبیا و کارالین ریون هستید؟
به فارسی گفتم:

-بله، ولی نیازی نیست انگلیسی حرف بزنید. ما فارسی بلدیم شما از
طرف جیسون ریون اومدین؟
مرد لبخند زد و گفت:

-بله. چه خوب پس لطفا از این طرف!
سوار یک ون مشکی شدیم.

کارالین با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد، منم همین طور. خیابون ها
عوض شدن.

رانند - اون موقعه ای که شما رفته بودین از ایران تا الان خیلی تغییر
کرده خانوم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بله. دارم می بینم کلا عوض شده. معذرت می خوام ما رو چه هتلی می برید!؟

راننده - هتل (...). خانوم

-اها ممنون.

از ماشین پیاده شدیم راننده چمدون هامون پایین گذاشت. کارالین گوشیش روشن کرد خطش عوض کرده بود.

-ما ساعت هشت تو رستوران گردون برج میلاد قرار داریم. می دونید که؟

راننده - بله...بله خیالتون راحت .

سرمو تکون دادم به طرف هتل رفتیم.

-داری به کی زنگ میزنی!؟

کارالین - جیسون!

-باشه حالا چه عجلیه ای! بزار بریم استراحتی بکنیم، بیا نگران نباش .

تلفن گو شی رو به اون یکی گو شم نزدیک کردم یک نگاه به اتاق خواب انداختم که کارالین غرق در خواب بود. از پله ها رفتم بالا اتاق خودم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-اره خوبه طفلکی، خیلی پریشون بود !

جیسون - آره می‌شناسمش خدا بگم این پسر رو چیکار کنه!

با شک گفتم:

-مگه اتفاقی براش افتاده!؟

جیسون- هه. کاش اتفاقی براش میوفتاد، اتفاق من براش درست می‌کنم که با احساسات خواهر من بازی کرده. با نفر دیگه ای هم رابطه داره البته یک نفر که نه چند نفر !

از حرص جیغ خفیفی کشیدم، دستم گذاشتم رو صورتتم جیسون ادامه داد:

-برای همین فکر می‌کردم یک ریگی به کفش این مرتیکه هست! دنبالش آدم گذاشته بودم. عکساش هست که کلا با دخترا می‌گرده دیشب هم یک پارتنی رفته، فردا صبحش خوابیده بوده اونجا عیش و نوش می‌کرده. بعدشم خودشون انداختنش بیرون!

وسط حرف های جیسون، از پایین دوباره به اتاق کارالین نگاه کردم و گفتم:

-منم از اول به فرانکی شک داشتم امم..میدونی

#فصل چهارم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت سی و یکم

جیسون - چی مارال؟ دست این کثافت رو شده بگو!

-همیشه بعضی موقعه ها که زیادی تیپ می زدم احساس می کردم نگاهاش اذیتم می کنه.

صدای شکستن چیزی از پشت تلفن اومد، و بعدش صدای آ صبی
جیسون که گفت:

-خدایی من، دختر تو الان اینو به من میگی اگه زود تر می گفتی زود تر
این انگلو محو می کردم. فقط تو نباید فعلا به کارالین حرفی بزنی اول
بزار جنازه این یارو رو بزارم بعد الانم شما از من دورید این دیونه هم
شاید از عشق فرانکی کار دست خودش بده! این دو روزم باهاش
صحبت می کنم اگه بخاطر کارالین نبود تا حالا مرده بود .

نفسشو داد بیرون ادامه داد:

-فعلا مارال، مراقب خودت باش.

-اما جیسون کار دست خودت ندی!؟

صدای بوقهای گوشی اومد قطع کردش!

از پایین صدای کارالین اومد

کارالین - کی کار دستش نده؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هول شدم و گفتم:

-! تو از کی بیدار شدی!؟

کارالین - همین الان، بیا پایین دیگه

گوشی انداختم رو تخت رفتم پایین، فکر کنم کارالین به رفتارم شک کرده بود چون خیلی حواسم بهش بود. دلم خیلی بهش میسوزه مگه اون چه گناهی کرده که گیر فرانکی افتاده!

کارالین - اه مارال معلومه چت شده! من خودم برش می دارم نکنه اتفاقی افتاده به من نمیگی!

-نه جونم چه اتفاقی!

کارالین - مارال من که تو رو نشناسم باید برم بمیرم بگو چی شده! مونده بودم چی بگم ، که گو شیم از اتاق خواب بالا زنگ خورد با پیروزی گفتم:

-! گو شیم عزیزم برم ببینم کی زنگ زده.

کارالین چشم غرقه رفت ادامه آب میوه شو خورد.

گوشی رو برداشتم شماره ناشناس بود! اها شاید از طرف شرکت قراردادی باشه.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-الو بفرمایید؟

سهیل - سلام من از طرف شرکت (...) تماس میگیرم.

-سلام بله بفرمایید

سهیل - عرض از مزاحمت این بود که قرارمون که می دونید کجاست؟

-بله رستوران گردون برج میلاد.

سهیل - درسته رئیس گفتن چون شما جایی رو نمی شنا سین ما شین بفرستن هتل .

-نه..نه نیازی نیست از رئیستون تشکر کنید. ما خودمون راه بلدیم

سهیل - چه عالی، فقط اگه چیزی نیاز داشتید کافیه فقط زنگ بزیند .

-ممنون از لطف شما مچکرم!

سهیل - خواهش می کنم وظیفست، فقط میشه اسمتون بگین!؟

-مارا..

کارالین از پایین داد زد و گفت:

-فقط اگه اسم خواستن جان من اول اسم منو بگو.

گوشی دور کردم از بالا بهش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی خب بابا عقده ای داد نزن.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - برو بابا.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-ببخشید بله اسمم کارالین ریون هستش.

سهیل - بسیار خب... کارالین ریون ا سمتون نو شتم شب همو می بینیم
مادام کارالین!

-حتما عصرتون بخیر فعلا.

سهیل - عصر شما هم بخیر به امید دیدار.

قطع کردم نمی دونم چرا حس می کنم صدای طرف آشنا بود! سرمو
تکون دادم وای نه مارال دوباره توهم زد ی برو بشین سرجات خیال
بافی نکن! تا اینجا اومدی تا بعدشم صبرکن.

کارالین - داری با خودت حرف می زنی؟

فصل چهارم

#پارت سی و دوم

-توم که فقط به من گیر بده، کارالین حیف که نمی تونم بهت چیزی
بگم چون...

حرفمو خوردم وای خاک تو سرم داشتم می گفتم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - اره..اره چون عاشق سینه چاک برادرم هستی بخاطر همونه.

بعد زد زیر خنده

-هه..هه نمکدون.

نگاهی به آینه کردم، کفش های پاشنه دارمشکی و شلوار لوله تفنگی سیاه پو شیدم مانتو حریر مانند م شکیم با یکم زرق و برق بالا هاش از جلو کمر بند داشت که کمر تو باریک تر نشون میداد روسری مشکی که دو بار پیچده بودم دور گردنم...

آرایشم رو رژ لب قهوه ای سایه های کمی مشکی که چشم های م شکیمو رو بهتر نشون بده. با یه رژ گونه قرمز و ریمل آرایشم رو هم تکمیل کردم. خیلی ساده و در عین حالا شیک. اتکلنم زدم خواستم در چمدون ببندم که چشمم خورد به اون مانتو قرمزه! یادم نمیاد آورده باشمش با خودم! اه یعنی هر جا که میرم هستی ولم نمی کنی! خارج بودم از کابوس هام نیومدی بیرون اینجا هم که نشونه هات هستند. لگد زدم به چمدون که پای خودم ناقص شد! کارالین از پایین داد زد:

کارالین - مارال چی شد!؟

-هیچی بابا، هیچی.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اوف لعنت بهت امیر.

کارالین - میشه بیایی پایین کمکم کنی؟

پام بهتر بود رفتم پایین دیدمش.

-او کارالین خانوم از عشقش خبر دار شده که به خودش میرسه!

به کتونی سفیدش، شلوار آبی یخی مانتو یاسی شال سفیدش نگاه کردم.

-عالی شدی دختر.

کارالین - مرسی ولی خودتو نگاه از من بهتر شدی. میشه این گردبند برام ببندی.

-باشه!

از پشت آینه بهش نگاه کردم اونم لبخند زد سرمو گذا شتم رو شونش گفتم:

-امیدوارم مثل همیشه از پیش بریاییم

دستمو گرفت و گفت:

-معلومه که برمیاییم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

راننده در رو برامون باز کرد پیاده شدیم موهامو درست کردم به بالای
برج میلاد نگاه کردم .

نفس عمیق کشیدم.

عشق یک نغمه ایه که هیچ وقت فراموش نمیشه..

کارالین - استرس داری!

-اگه بگم نه دروغ گفتم حس عجیبی دارم، قلبم ضربانش زیاد شده
یعنی از استرسه؟

کارالین - مارال اگه حالت بده خودم برای بار اول از پشش برمییام.

-نه عزیزم باهم میریم!

راننده - خانوم من اینجا منتظر بمونم یا برم؟

کارالین - نه منتظر بمونید لطفا!

راننده - چشم

کارالین چشمکی زد و گفت:

-بریم مادام مارال؟

خودمو جمع جور کردم. جدی شدم و گفتم:

-بله که آمادم بفرمایید خانوم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

قدم برداشتیم به سمت برج...

بعضی از نگاه ها رو ما بود، صدای پا شنه کفش هام تو اون شلوغی گم می شد.

و بعد ناگهان خودت را می بینی که به چیز یا کسی که فکر می کنی رسیدی...

به آسانسور برج رسیدیم و کارالین گفت:

-بدم نیستا!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم

کارالین که انگار تازه چیزی یادش افتاده باشه دستش گذاشت رو سرش و گفت:

-یک لحظه... وای برش نداشتم!؟

با تعجب بهش گفتم:

-چیوا!

کارالین - جیسون گفته بود برای اولین بار اون مدارک ها رو بهشون نشون بدیم تا از

#فصل چهارم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت سی و سوم

شرایط صادرات ما با خبر بشن!

با کلافگی گفتم:

-ای بابا دختر، حالا این همه راهی که اومدیم باید بریم پایین!

کارالین - خب هولم نکن تو برو من برم پایین بیارم .

چشم غرقه ای رفتم و گفتم:

-نمی خواد خودم برات میارم، فقط رفتی بالا هیچ حرف اساسی نمی

زنی تا من بیام.

کارالین - اوکی زود بیا!

رفتم پایین با عجله بیرون رسیدم. حالا این آقا رحمت (راننده) کجا

رفت! یکم از محوطه دور شدم دیدم داره بستنی می خوره تکیه داده به

ماشین.

-آقا رحمت خوبه بهتون گفتیم زیاد دور نشین!

به سرفه کردن افتاد و گفت:

-ا خانوم چیشده!؟

-هیچی میشه در ماشین باز کنید.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

در ماشین باز کرد، مدارک و پرونده که کارالین گفته بود از زیر صندلی
برش داشتیم یکم تکونش دادم تا از گرد و خاکی که روش نشسته بود
کاسته بشه و گفتم:

-از دست تو کارالین! آقا رحمت شما هم زیاد دور نشین، زنگ زدم
جلوی در اصلی باشین باشه؟

راننده - چشم خانم روچشمم!

دوباره اون همه راه رفتم بالا اونجا از یک نفری پرسیدم رستوران طبقه
چندمه .

-ببخشید خانوم رستوران گردون طبقه چندمه؟

-طبقه شیشم

لبخند زدم و گفتم:

-ممنون

یک نگاه سرتاپا کرد با کمی تعجب لبخند زد و گفت:

-خواهش می کنم !

نفسمو دادم بیرون دکمه شیشم زدم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سعی کردم به شیشه نگاه نکنم. لعنت به این ارتفاع شهر زیر پام بود.
با من چند نفر دیگه هم سوار شدن ولی اونا زودتر از من رفتن...

ما کسانی رو که دوست داشتیم

ازمون گرفتن تنها راهی که می تونیم

باها شون زندگی کنیم اینه که هیچ وقت از دو ست داستن شون دست
برنداریم...

یک دفعه چراغا خاموش شد! چی شد!؟

به ارتفاع نگاه کردم. نه، نه نباید وایسته چند بار به در زدم. وای خدا چه
اتفافی افتاده! یکم گره رو سریم رو شل کردم دوباره چند بار به در زدم و
دکمه که علامت بلندگو خطر بود رو هم زدم.

-کسی اونجا نیست؟ من اینجا گیر کردم!؟

یک لگد به در زدم، گوشیمو در آوردم تا به کارالین زنگ بزنم اما اینجا
آنتن نمیده که! خدایا چیکار کنم؟ دستام سرد شد کم، کم داستم دیگه
نفس کم میاوردم.

-خواهش می کنم یکی کمک کنه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

واقعا لحظه وحشناکی برام بود، از این ور ارتفاع که فوبیا ازش داشتم، از طرف دیگه اتاق تنگ تاریکی که گیر افتادم. تحملم تموم شد زدم زیر گریه...

(امیر)

همین جور داشتم به پرونده که خانوم ریون داده بود نگاه می کردم به سهیل نگاه کردم که چشم ازش برنمیداشت پوزخندی زدم زیر گوشش گفتم:

-انگار زیر گлот گیر کرده نه؟

همین جور که چشم ازش برنمی داشت گفت:

-بنظرت فوق العاده نیست پسر خیلی خوشگله!

زدم به پاش که با آخم نگاهم کرد.

-بسته پسره هیز بین چطور جلوی اینا آبرمون می تونی ببری تازه

یکش نیومده! زل نزن به طرف!

فصل چهارم

#پارت سی و چهارم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

به کارالین نگاه کردم که تند..تند گو شیش رو چک می کرد، صورتتم بردم جلو و گفتم:

-مشکلی پیش اومده!

کارالین - نمی دونم هر چقدر به همکارم زنگ می زنی جواب نمیده! قرار بود اون یکی مدارک، پرونده رو بیاره معذرت می خوام انگار دیر کرده! سهیل - خب مگه باهام نیومدین!؟

کارالین - چرا ولی اون یکی پرونده رو جا گذاشته بودیم قرار بود همکارم بیاره میشه... میشه من برم پایین می ترسم اتفاقی پیش اومده باشه؟ دیدم درست نبود تنهایی بره پایین از جام بلند شدم و گفتم: نه- مشخصاتش رو بگیر من برم پیداشون کنم.

کارالین - یک تیپ مشکلی زده بعد این جلوی سمت راستش یک کارت زده که طلاییه قدشم بلنده.

-بسیار خب من میرم تا وقتی ماهم بیاییم آقای شکوهمند پیشتونه نگران نباشید.

کارالین - واقعا معذرت می خوام ممنون ازتون!

-خواهش می کنم این حرف رو نزنید ما تا چند لحظه دیگه میاییم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

(مارال)

نشسته بودم روی زمین، یهو صدایی اومد. آره در ست شنیدم! انگار
صدای قدم های یکی بود. بینی مو دادم بالا و گفتم:

-کمک کسی اونجا نیست؟

یکی زد به در صدای یک مرد بود...

امیر - کی اونجاست!؟

-وای خداروشکر یکی اومد. بله من اینجا گیر کردم، همیشه کمکم کنید
لطفا!

به پنجره نگاه کردم، اشکام دوباره راهی شد و چشمهام محکم بستم...

امیر - باشه ولی شما تابلو بالای در آسانسور ندیدین!؟ این ساعت وقت
تعمیر آسانسور بوده! فکر کنم.

-نه... خواهش می کنم کاری کنید.

امیر - خیلی خب، هل نشو اگه گوشی همراهته نور گوشیتو ببر پیش
دکمه ها

موهامو کنار زدم و گفتم:

-باشه..باشه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

به اون همه دکمه های زیاد نگاه کردم که گفت:

-اونجا دکمه قرمز میبنی اون بزن.

-آقا شما مطمئنی! به کشتنم ندین؟

امیر - نه خانوم نترسین.

تنها یک چیزی میتواند

روح را کامل کند آن چیز

عشق است!

امیر - این بالا زده که اگه آسانسور وایستا موقعیت ضروری پیش اومد

این دکمه قرمز رو بزنید.

-اها خیلی خب.

دکمه رو زدم، بعد چند ثانیه در باز شد.

اما هنوز چراغ ها خاموش بود بلافاصله با خوشحالی فوری از آسانسور

خارج شدم، سرم پایین بود داشتم لباس هامو تکون میدادم که خاکش

بره.

-وای واقعا اگه شما نبودید معلوم نبود چی...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سرم بلند کردم و تا حالا شده حس کنی ندونی بیداری یا خواب می
بینی!

پرونده‌ها از دستم افتاده هر کدوم از کاغذش به یک طرف افتاد نمی
توزستم نفس بکشم، انگار نفس کشیدن یادم رفته بود. با تعجب بهم
نگاه می کرد سرتا پامو ولی قیافه خودمو تو اون لحظه نتونستم
تشخیص بدم!

بدون تو چیا کشیدم من
خوشی ولی خوشی ندیدم من
تو اول مسیر خوش بختی
ته دنیا رسیدم من
بدون من سرت چقدر گرمه
کی حالت این روزا رو میفهمه

فصل چهارم

#پارت سی و پنجم

قبول دارم گناه نکردی تو

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کار دنیایی بی رحمه

همین جور بی صدا بهم زل زده بودیم...

می خواست چیزی بگه اما زبونش بند اومده بود!

امیر - مارا.. مارال

اومد نزدیکم دستشو آورد جلوتر ولی... من قدم به عقب برداشتم...
اشک تو چشمام حلقه بسته بود، این حس ، این عشق که این همه
سال کابوس شب هام بود منو به اینجا کشوند این عشقی که نتونستم
تو خودم حلش کنم. این کسی که حتی اسمشم باعث میشه قلبم دیگه
نبض نزنه نته! همه این دلشوره ها چیزی که بهش فکر می کردم حالا
روبه رو وایستاده!

اشک هام همین جور راهی صورتم میشد و چشمام فقط چهره یکی رو
میدید .

بگذار در شیرینی چشمانت

غرق شم، و تو در سیاهی چشمان من!

الان اونم داشت گریه می کرد و گفت:

-تو.. تو خودتی! واقعی هستی!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

د ست شو برد جلو چ شماش چند بار به صورتش دست کشید. بعد که دوباره نگاهش به من افتاد لبخندی زد و اون لبخندش هی بیشتر از قبل می شد.

امیر - اگه این رویاست می خوام هیچ وقت ازش بیرون نیام .
یک قدم دیگه رفتم عقب و با ناباوری تمام گفتم:
-به من دست نزن !

باصورت ناراحت نگاهم کرد، همین جور عقب...عقب میرفتم خوردم به یک خدمه که داشت غذا ها رو میاوردم.

خدمه - خانوم چیکار می کنی!؟
امیر با ناراحتی شوکه زده گفت:

-مارال ..

دیگه هیچی نمی خواستم ببینم و بشنوم! می خواستم خیلی زود از اونجا دور شم می خوا ستم از اونجا فرار کنم! دیگه به پشت سرم نگاه نکردم و فقط دویدم، یهو اونم پشت سر من داشت می دوید خوردم به یک صندلی لعنتی! با این پاشنه ها چطور میشه آخه!

اما بازم دویدم به پشت سرم نگاه کردم که با صدای بلند می گفت

-مارال کجا میری!؟ وایستا خواهش می کنم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دوباره دویدم مهم نبود همه داشتن به ما نگاه می کردن چی می گفتن فقط می خواستم دور بشم بلاخره رسیدم به بیرون، سریع رفتم پشت یک دیوار قایم شدم و نفس، نفس کنان شماره آقا رحمت با اون دست‌های لرزونم گرفتم و بعد از چندثانیه صدای پیرمردونه‌اش تو گوشم پی‌چید و گفت:

-بله خانوم بفرمایید؟

داشتم به در اصلی نگاه می کردم هی سرم رو می دوزدیدم

رحمت - خانوم؟

-ها چیه!..ام نه یعنی کجایی!؟

رحمت- همین جلوی در اصلیم خانوم

-خیلی خب، بیا اینجایی که بهت میگم من این پشت دیوار روبه...

راننده - الان میام خانوم!

دوباره گریم گرفت، از در اصلی اومد بیرون خدایی من این امیره! خیلی تعبیر کرده ته ریش داشت هیکلی تر شده بود اولش انگار اون نبود فکر می کردم امیره اما وقتی که اسمم رو صدا زد مطمئن شدم که خود شه الان ازدواج کرده؟ بچه هم داره؟ با نازنین خوش بخت شده؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

و این تازه شروع داستان ما بود... همین جور سوال ها تو مغزم می
پچید که صدای بوق ما شین اومد به ون نگاه کردم برگشتم دوباره امیر
دیدم که دستش پشت گردنش بود و سرگردون عصبی به موهاش
دست می کشید همه بهش با تعجب نگاه می کردن. همین جور که
هنوز نگاهم بهش بود قدم به عقب برداشتم و رفتم...

اشک هامو پاک کردم سوار ماشین شدم.

#فصل چهارم

#پارت سی و شیشم

راننده - پس کارالین خانوم نمیان!

اصلا هیچی حالیم نبود گفتم:

-هیچی نگو آقا رحمت فقط برو هتل !

رحمت شوکه زده بود اما وقتی دید واقعا سالم خوب نیست دیگه ادامه
نداد خدای من باورم نمی شد. (گذشته :

امیر - خیلی نازه نه؟

-از کجا آوردیش وای خیلی کوچیکه!

امیر اشاره ای به من کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-تو این باغ چندتا دیگه خرگوش پیدا میشه ها!

زدم بازوش لبخند زدم و گفتم:

-نامرد

بعد بلند...بلند خندیدیم

امیر - عوضی ها مزاحمت شده بودن!

-مهم نیست بزار زخمت ببینم

امیر - آخرین بارت باشه این موقعه شب میایی بیرون.)

با دیدنش تمام خاطراتش میاد تو ذهنم چشمام بستم اشک از چشمام جاری شد. سرم می چسبونم به شیشه ماشین...

آن هنگام که دیدمت شوق باغبانی با من بود که گویی گلی تازه در باغچه اش روییده باشد ...

(امیر)

همون جا وایستاده بودم، دور ور نگاه می کردم گیج شده بودم اون مارال بود! من...من مطمئنم که اون مارال بود. می خواستم برگردم که سهیل و کارالین دیدم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - چیشد پسر رفتی دنبال خانوم خودت هم گم شدی؟!
یکم دقیق نگاهم کرد ادامه داد:

-تو چرا این جوری شدی! رنگت پریده، دستات چرا سرده؟! حالت
خوبه؟

کارالین دیدم که داره با دلشوره با تلفن حرف میزنه.

-سهیل می خوام چیزی رو بهت بگم ولی خواهشا نگو دیونه شدی
چون هنوز خودمم تو شوکشم!

سهیل برگشت کارالین دید اومد جلو و گفت:

-جون به لبم کردی بگو چیشده!؟

-سهیل من مارال دیدم!

یهو سهیل با تعجب داد زد و گفت:

-چی!؟

کارالین با تعجب و نگران برگشت به ما نگاه کرد...نگاه های گاه بی گاه
بقیه هم از یک طرف...

-هیس داد نزن!

سهیل الکی رو به جمع خندید و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-چیزی نیست..چیزی نیست!

بعد رو به من کرد گفت:

-نکنه چیز خورت کردن بازم چی خوردی!

عصبی اما آروم بهش گفتم:

-چرت نگو سهیل خودم دیدمش اگه مارال نبود یهو وقتی منو دیدید

فرار نمی کرد نمی رفت!

سهیل نفسشو داد بیرون و گفت:

-حالا کجا دیدیش اینجا!؟

-نه من که او مدم دنبال همین همکار خانوم ریون دیدم یک نفر تو
آ سازسور گیر کرده منم کمک کردم، بیاد بیرون اولش گفتم صداش برام
آشناست حتی شاید یک لحظه فکرم به مارال رفت. وقتی اومد بیرون تا
خواستم لمسش کنم ببینم خوابم یا بیدار، عصبی شد فرار کرد الانم نمی
دونم کجاست وای سهیل می فهمی چی میگم من مارالو دیدم! فقط
یک لحظه، یک لحظه خوردم به یک نفر برگشتم دیدم نیست!

سهیل - تو آ سازسور گیر کرده بود! واقعا پسر من دیگه دارم از داستان
عشقو و جدایی شما تعجب می کنم یعنی این داستان زندگی تو رو بدی
به یک فیلم ساز راحت می تونه فیلمتون بسازه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-سهیل من چی میگم تو چی میگی داداش! نکنه روانی شدم نگو که شاید مارال نباشه!؟

کارالین - امم.. ببخشید من با راننده حرف می زدم همکارم مشکلی براش پیش اومده شما به اون چیز زمان چی میگین!؟

سهیل - وقت رو میگین؟

کارالین - بله..بله وقت نکردن

فصل چهارم

#پارت سی و هفتم

که بیان واقعا متاسفم هر وقت که شما بگین بازم ما قرار میزاریم!

من آخم کرده بودم فعلا فقط ذهنم فکرم پیش مارال بود..

سهیل - نه بابا این چه حرفیه خب اتفاق دیگه، عوضش منو و شما تونستیم بیشتر باهام آشنا بشیم اینا ها!؟

کارالین گیج گفت:

-وات!؟

سهیل تک سرفه ای کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خب منظورم اینکه هیچی نباشه ما صحبت های اولیه قرار داد رو
زدیم فقط، مونده رئیس ها همامون باهم حرف بزنن !

سهیل زد شوونم گفت:

-نه امیرجان؟ امیر!؟

کارالین - آقای احتشام !

کارالین به سهیل نگاه کرد با نگرانی گفت:

-از دست ما ناراحتن !

سهیل همین طور که با حرص چشمش به من بود گفت:

-نه..نه الان من درستش می کنم

بعد اومد پشت گوشم بلند گفت:

-امیر !

برای لحظه چه شمهام بستم نف سم اومد بالا یکم عقب رفتم بهش نگاه
کردم دستم گذاشتم رو گوشم. خواستم پاچشو بگیرم و گفتم:

-مرض داری کثاف..

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دیدم لب شو به دندون گرفته با ابرو به کارالین ا شاره می کنه. کارالینم تا نگاه منو دیدید دهنشو بست سر شو برد پایین... صدامو صاف کردم و گفتم:

-منو ببخشین خانوم ریون بابت تاخیر همکارتونم ناراحت نباشین، فقط ما زیاد زمان نداریم می دونید که!؟

کارالین - بله نگران نباشید. منو مارال خودمون خیلی رو این پروژه وقت گذاشتیم!

دهنم باز شد که چیزی بگم اما انگار حرفی برای گفتن نداشتم. چشمامو بستم محکم باز کردم، به سهیل نگاه کردم با تعجب به کارالین نگاه می کرد بعد بهم نگاه کردیم کم..کم لبخند خوشحالی اومد رو لب سهیل و گفت:

-چی گفتین!؟

دستمو آوردم بالا به معنی ساکت و گفتم:

-هیس سهیل یک لحظه

رو به کارالین گفتم:

-خانوم ریون میشه دوباره حرفتون بزنید گفتین مارال!؟

کارالین دستشو گذاشت رو دهنش و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-وای من حرف بدی زدم؟ واقعا من خیلی فارسی بد حرف میزنم
متاسفم منظوری نداشتم!

لبخند زدم خندم گرفته بود و گفتم:

-نه، نه ما از چیزی ناراحت نشدیم. اتفاق شما خیلی خوب حرف می
زنید فقط گفتین مارال همکارتونه!؟

کارالین - خب بله اسم همکارمه!

سهیل - میشه بگید فامیلشونم چیه؟

کارالین سرشو تگون داد و گفت:

-مگه باهاتون حرف نزد همون موقع که زنگ زده بودین از طرف شرکت
ماشین بفرستین اسم منو با خودش مگه نگفت؟

بعد شونش داد بالا و ادامه داد:

-مارال شکیبیا

نفسمو دادم بیرون یکم رفتم عقب می خواستم بیوفتم که سهیل دستشو
گذاشت پشت کمرم و گفت: - منم عین توام پسر ولی جلو این ابرو
داری کن!

کارالین - من حرف بدی زدم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - نه خانوم چرا هر اتفاقی میوفته. فکر می کنید مشکل از شماست!

یکم خودمو جمع جور کردم به اونا که پشت کردم دستی به چونم کشیدم. یعنی مارال تو بیزینس کار می کنه این همه مدت تو کانادا بوده!

گیج شده بودم اما این مهم نیست مهم اینکه اون ایرانه و الان برگشته لبخند زدم بعد لبخندم به خنده تبدیل شد خدایی من یعنی تمام دعاهامو شنیدی! سرمو تکون دادم دیگه نمیزارم بره عمرا ولش کنم مارال من، عشق من اگه الان اینجا بال داشتم حتما پرواز می کردم سرمو به سمت آسمون بلند کردم

#فصل چهارم

#پارت سی و هشتم

سهیل - چیزه، شما با چی میخوایین برین!

کارالین - مارال ماشین برداشته رفته متاسفانه باید اینجا منتظر بمونم تا راننده برگرده .

فوری تا این حرفش شنیدم برگشتم طرفشون و گفتم:

-اما اینجوری که همیشه سهیل خانوم می رسونی دیگه نه!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - هان؟

زیر گوشش گفتم:

-عین احمقا نگاه نکن قبول کن

بعد چشم ابرو اومدم.

سهیل - آهان خب آره نمیشه که شما اینجا زن تنها منتظر ماشین
باشید! من می رسونمتون.

کارالین - زحمتتون نمیشه؟

سهیل - نه بابا چه زحمتی نا سلامتی ما همکاریم بفرمایید!

کارالین - پس منم زنگ بزنم آقا رحمت بگم نباید.

سهیل - باشه حتما!

بعد رو کرد بهم یواش گفت:

-چی تو کلته مصیبت!؟

با اون حس هیجانی که داشتم دستم بهم زدم و گفتم:

-سهیل تو که اینقدر خنگ نبودی، می خوام جایی مارال بفهمم حتما

توی هتل هستن!

سهیل خندید و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خدایی پسر یعنی واقعا این مارال خانوم تو پیدا شده!
لبخند زدم و گفتم:

-سهیل زیاد حرف نزن دختره منتظره!
بعد اشاره کردم به کارالین.

سهیل - باشه پس تو چیکار می کنی؟
-منم میام دنبالتون

سهیل و کارالین باهم سوار ما شین شدن منم ا ستارت زدم دنبالا شون رفتم. مارال دیگه محاله از دستت بدم شده زندانیتم می کنم نمیزارم از پیشم بری دختر تو با من چیکار کردی! بعد با خوشحالی زدم رو فرمون. وقتی یک نفر رو دوست داری همیشه یک قسمت کوچیک دورنت هست که می ترسه یه روزی اونو از دست بدی!

ما شین سهیل و ایستاد، کارالین از ما شین پیاده شده از شیشه ما شین با هام حرف می زدن این داداشمونم فکر کنم از این خانوم فرنگی خوشش او مده! پوز خند زدم به هتل نگاه کردم که چراغ های ساختمونش خاموشه، چراغ های زردش خوشگل ترش کرده خب پس اینجا میمونی! تاکی می خواد ازم فرار کنه! تاکی؟ سر یک سوتفاهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

احمقانه تو رو از دست دادم اما حالا که برگشتی بعد این همه مدت
عمرای دیگه نمیزارم ازم دور باشی، یک دفعه یکی زد رو شیشه برگشتم
دیدم سهیله. دروازش باز کردم نشست تو ماشین اما من هنوز خیره
به هتل بودم!

سهیل - پسر عجب شبی بودا امشب!
بعد کامل برگشت طرف من ادامه داد:

-هیچ باورت میشود امروز از خواب بلند باشی انتظار همچین چیزی رو
داشته باشی!؟

ابرو هاشو داد بالا من که هنوز تو شوکم سرمو تکیه دادم به صندلی
چشمام بستم. لبخند زدم

-نه اصلا فکرشو نمی کردم ولی؛ فعلا می خوام حسش کنم بودن اونو با
تمام وجودم، سهیل فردا هرجور شده با خانوم ریون دوباره قرار بزار
هرجور که شده دوباره می خوام ببینمش.

بعد نفس عمیق کشیدم و با فکر اینکه دوباره می بینمش لبخندم بیشتر
شد...

سهیل خندید و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-این چه وضعشه داداش؟! دختره نیومده اینحوریت کرده! هیچ فکر نمی کردم امیر احتشام یک روزی واسه یک دختر اینجوری بمیره غش ضعف کنه!

یک وری خندیدم. گفتم:

-نه، هر دختری تو که خودت بهتر می دونی من واسه مارال هر کاری می کنم تمام این سال ها با عکس هاش زنده موندم. حالا اینجاست انگار دوباره نفسم تازه شده دوباره...

#فصل چهارم

#پارت سی و نهم

برگشت اونی که زندگیم بود. اونی که همیشه تموم دلخوشیم بود! سهیل با شیطنت گفت:

-بود!؟

با گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-و هست.. خواهد بود!

(مارال)

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تو تراس نشسته بودم، دستام بهم قلاب کرده بودم، تا اینکه صدای جیغ
کارالین مانع بودم تو تراس کرد با تعجب به شیشه خورده های کف
زمین نگاه می کرد، بعد به من نگاه کرد و گفت:

-تو چت شده مارال!؟

بعد کیف شو انداخت رو مبل اومد روبه روم وای ستاد دست شو دو طرف
شونم گذاشت.

کارالین - دختره دیونه چرا یهو رفتی نیومدی ! حالا ماشین چرا برداشتی
رفتی!؟

بعد یکم بیشتر دقت کرد به صورتم با آخم گفت:

-چرا گریه کردی ها؟

بعد عصبی تکونم داد ادامه داد:

-حرف بزن دیگه این چه بساطی واسه منو و خودت درست کردی !

با بی حالی خواستم از بین دستاش پیام بیرون و گفتم:

-ولم کن بزار شیشه خورده ها رو جمع کنم.

خم شدم تا جمع کنم که یکش دستم برید!

-آخ ...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین هم کنارم نشست و گفت:

-برو بشین حالت خوب نیست دیونه بازی در نیار ببین چیکار کردی با خودت!

منو روی صندلی میز ناهار خوری نشوند، منم سرمو گذاشتم رو میز یک چند دقیقه دیگه صدای کارالین اومد. دستمال خیس، چسب زخم هم همراهش بود.

کارالین - بدش من ببینم دستتو،

بعد پانسمان دستم سرشو به نشونه تاسف تکون داد ادامه داد:

-عمیق نیست ولی؛ زیاد بهش آب نزن

دستمو گرفت رو زانو نشست پایین پاهام گفت:

-مارال عزیزم، آجی گلم هنوزم نمی خوی چیزی بگی این زبون توکی قرار پیش من باز شه این همه سال چیزی نگفتم این بار دیگه نمی تونم چیزی نگم باید همه چیز رو به من بگی یعنی اینقدر به من بی اعتماد هستی؟

یهو نمی دونم چم شد گریم گرفت انگار دیگه خودمم تحمل نداشتم رفتم بغلش. بعد چند ثانیه نفس عمیق کشیدم از آغوشش اومدم بیرون، اشکام پاک کرد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - گریه نکن فداتبشم به من بگو دردت چیه!؟

با صدای که گرفته بود گفتم:

-باشه بهت میگم ولی کارالین به هیچ عنوان نباید به کسی چیزی بگی
اگه بگم دجتو دکتر دنیرو دیگه کسی نمی دونه باشه؟

دستم محکم گرفت و گفت:

-خیلی خب باشه به هیچ کس نمیگم فقط به من دردت بگو تا بفهمم
چته!

-حتی به جیسون فرانکی!؟

چشماشو محکم بست و باز کرد و گفت:

-حتی جیسون، فرانکی بگو؟

به یک نقطه نامعلوم خیره شدم و شروع کردم همه چیز رو تعریف
کردن از اولش...

-چند سال پیش یک دختر نوجونی بود که تو یک عمارت بزرگ زندگی
می کرد مادرش آشپز اون عمارت بود، پدرش باغبون اون عمارت اونا
انتهای باغ خونه کوچیکی داشتن. بزرگ اون عمارت آقا بزرگ بود تنها
کسی که با اونا اونجا خوش رفتاری می کرد آقا بزرگ و خانوم ناهید،

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

عروس اول اون خانواده بود با جمشید خان پسر اولش، بقیشون با ما مخالف بودن.

بعد یک پوزخندزدم ادامه دادم:

-تا اینکه این دختر عاشق نوه احتشام ها شد! طوری که فکر می کرد بدون اون نمی تونه به زندگیش ادامه بده. اون پسرم بهش علاقه پیدا کرد. خیلی همو دوست داشتن حتی اون پسر

فصل پنجم

#پارت چهل

فکر ازدواج، بچه رو هم کرده بودن!

لبخند زدم ادامه دادم:

-اما آقا بزرگ یک نوه دیگه هم داشت که دختر بود خیلی پسر عموش دوست داشت از اون دختر که پدرش باغبون بود بدش میومد، حتی شاید متنفرهم بود قبل از اینکه پدر رو مادر دختر نمرده بودن همه چیز خوب پیش می رفت ولی؛ بعد مرگشون انگار دختره تو اون عمارت زیادی بود یک جور دیگه شده بود. تا عذاب وجدان خودشو آروم کنه یک روز وقتی ملافه ها دستش بود از پله ها می رفت بالا... اتاق

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

عشقش تا نیمه باز بود و دختر عموش همراه با پسره تو ا تا ق دید...دو تا شون دید که روبه رو هم و ایستاده بودن با گوش‌های خودش شنید که اون پسر کسی که براش میمیرد به دختر عموش گفت من دوست دارم! تمام ملافه‌ها افتاد از دست دختره پسره تا خواست ببینه صدای چی بود اون فرار کرد از تمام این آدم‌ها شراره باهاش خیلی بد رفتاری می‌کرد عروس دوم احتشام‌ها. خلاصه بعد این ماجرا دختره داشت می‌دید که دیگه دلیلی نداره تو این عمارت باشه. اما آقا بزرگ لطف کرد، اون دختر تنها رو فرستاد خارج تا هم برای خودش بهتر باشه هم از اینکه از نوه اش دور باشه، تا علاقه به ظاهر عشقشون فراموش بشه .

نفس عمیق کشیدم. اشک هامو پاک کردم ادامه دادم:

-اون دختر رفت، اما آقا بزرگ هیچ وقت فکر شو نمی‌کرد که اون دختر هرشب، هر روز کابوس ببینه از یک سری چیزای ساده بترسه!
دستام مش کردم...

-و حالا کینه ای تو دلم ساخته که تا الان هیچ کس نگفتم.

کارالین - اون دختر هنوزم تو فکر نوه احتشامه!؟

سرمو انداختم پایین بینیمو کشیدم بالا صدام می‌لرزید و گفتم:

-هر کاری که می‌کنه نمی‌تونه از یادش بیره!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین با ناراحتی اومد بغلم کرد و گفت:

-عزیزم، تازه می فهمم تو این سال ها چرا اینجوری بودی ولی...
بهش نگاه کردم و گفتم:

-ولی چی؟

کارالین - ولی چرا امشب این کارو کردی!؟

ابرو هام بالا دادم. من همه چیز به کارالین گفتم اما تا وقتی که این
قرار داد با امیر نبندم نمی تونم بهش بگم .

-آخه.. می دونی منو و اون خیلی به برج میلاد میومدیم برای همین
یک دفعه قاطی کردم .

کارالین - کاش زودتر بهم می گفتی

پوزخندی زدم و گفتم:

-می گفتمم چیزی عوض نمی شد .

کارالین - مارال یک فرصت دیگه به خودت بده، تو جیسون می تونید
یک زندگی جدیدی واسه خودتون درست کنید.

یک وری لبخند زدم و گفتم:

-بهش گفته بودم راجبش فکر می کنم اما...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - خب راجبش فکر کن خواهش می کنم.

نفسمو دادم بیرون، چشمو ریز کردم.

-بعد از این...این قرار داد مشخص میشه.

کارالین - جالب نیست مارال!؟

-چی جالبه!؟

کارالین - اینکه فامیلی آقای احتشام همین قرار داد جدیدمون اونم احتشامه!

سعی کردم ضایع بازی در نیارم. و گفتم:

-هوم آره متاسفانه!

دلم درد می کرد از استرس، اوف خدایا یعنی قراره دوباره ببینمش!
داشتم دور خودم می چرخیدم. دستم گذاشتم رو پیشونیم. کارالین سرش تو لپ تاپ بود کار انجام میداد پرده رو کشیدم تا یک وخ حالا روزم نبینه! می خواستم کاری کنم که فکرم مشغول بشه. گو شیم زنگ خورد شماره ناشناس بود...

#فصل پنجم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت چهل و یکم

جواب دادم

-الو!؟

امیر... -

صدای نفس کشدار یک نفر میومد...

امیر - دیشب از دستم فرار کردی!

نفسم تو سینه ام حبس شد.

امیر - این همه سال کجا بودی!؟

چیزی نگفتم.

امیر - چرا حرف نمی زنی؟ جواب بده مارال!

وقتی دید باز حرفی از جانب من نمی شنوه باز ادامه داد و گفت:

-خیلی خب تو حرف نمی زنی ولی من حرف می زنم این همه سال به

فکرت بودم او مدم دانمارک ولی تو حتی بدون اینکه به من فکر کنی

ترکم کردی چرا!!؟ مارال من دوست داشتم!

یکم مکث کرد ادامه داد:

-و هنوزم..، هنوزم دارم دِ لامصب چیزی بگو!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اشک تو چشمام جمع شده بود.

امیر - من یک دلیل می خوام خانوم مارال شکیبا فهمیدی؟ تا وقتی نفهمم ولت نمی کنم، و بازم اگه فهمیدم ولت نمی کنم اینو یادت باشه من احتشامم حالا که با پای خودت اومدی، محاله بزارم بری، شنبه منتظرتم!

بعد صدای بوق بعد از هر تماس تموم شده‌ای اومد...

گوشی رو پرت کردم رو تخت سرمو گذاشتم رو بالشت گریه کردم، این آدم چقدر می تونه بی‌شعور باشه!

بازم صدای زنگ تلفن اومد، این بار اعصابم خورد شد جواب دادم و گفتم:

-حرفات تموم شد، دیگه چی میگی؟

جیسون - جانم!؟

اینکه جیسونه خدای من، میشه اینقدر گند نزنن دختر!

کمی صدام رو صاف کردم و گفتم:

-سلام

جیسون - سلام قبل من کی زنگ زده بود!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-راستش خب دوست دوران دانشگاهم بود زنگ زد بهم منم به شوخی
اون حرفو زدم!

جیسون که انگار داشت با یک چیزی ور می رفت گفت:

-جدی ولی انگار عصبی بودیا

-نه عصبی نبودم. حالا ولش کن خوبی از اونجا چه خبر!؟

جیسون - نه بدون تو که اصلا خوب نیستم ولی چیکار کنم دیگه باید
کنار پیام، خبرا که دست شماست چی شد قرار داد دیشب؟

-دیشب نشد!

جیسون - چرا منصرف شدن!؟

-نه، نه این طور نیست منصرف که نشدن فقط ما به ترافیک خوردیم
دیگه دیر رسیدیم. اونا هم انگار زیاد وقت نداشتن ولی؛ اصلا نگران
نباشید سر فرصت مناسب اعتمادشون بدست میارم .

جیسون - من به تو ایمان دارم می دونم که می تونی!

-خوبه

جیسون - مارال؟

-بله

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون - چی میشه یک بار بگی جانم یا جونم!

یک پوزخند زدم و گفتم:

-جونم؟

جیسون - با اینکه زوری گفتی اما خب قابل قبوله

-حرفی داشتی!؟

جیسون - به اون موضوع فکر کردی

-درباره ای چی؟

جیسون - داری نا امیدم می کنی دختر! فکر نمی کردم تا این حد باشی!

-اها درباره خودمون!؟

جیسون - اهوم...

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-بعد از این قرار داد که بسته بشه نتیجه فکرهام رو میگم.

جیسون - خوبه پس..

صدای یک زنی که آلمانی گفت عزیزم اومد! زیاد آلمانی بلد نبودم اما

خب تو دانشکده کم وپیش یاد گرفته بودم.

ابروی بالا انداختم تک خنده ای کردم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بنظرم شما به فکر کردن من نیاز ندارین! ولی بازم جواب بعد این قرار داد میگم!

جیسون که انگار با من نبود با تعجب به اون مخاطب گفت:
-ژاکین!؟

-خیلی سرم درد می کنه جیسون بعدا بهت زنگ می زنم
گوشی رو بدون اینکه بزارم اون چیزی بگه قطع کردم گذاشتم رو میز. در
کیفمو باز کردم دنبال قرص های اعصابم که دکتر دنیرو داد بود گشتم،
تمام محتوا کیفم ریختم رو تخت تا بتونم پیداش کنم. از رو میز لیوان
آب برداشتم قرص رو گذاشتم دهنم

#فصل پنجم

#پارت چهل و دوم

همین جوری، یک نفس خوردم رو تخت دراز کشیدم پاهامو جمع کردم
دستم رو پاهام گذاشتم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سرمو به تخت فشار دادم که صدای گریه هام به کارالین نرسه. بعضی روزا هم فکر می‌کنم فقط جا رو وا سه دیگران تنگ کردم! کاش دو سش نداشتم یا اینقدر زیاد عاشقش نبودم .

عشق زندگی من، تو مرا رنجانده ای قلبم را شکستی و حالا ترکم می‌کنی عشق، زندگی ام را نمی‌توانی ببینی؟ آن را برگردان عشق آن را از من بگیر چون تو نمی‌دانی برای من چقدر ارزشمند است.

(امیر)

همین جور با لبخند به عکساش نگاه می‌کردم. سهیل رو مبل لم داد بود تخمه می‌شکست و فوتبال میدید.

سهیل با صدای بلندی که بخواد صداش به گوش هام برسه داد زد و گفت:

-بازم دوباره رفتی تو اون اتاق، ماشالا بره هم مگه برمیگرده رفتنش با خودش اومدنش با خداست! الان به جایی اینکه نقشه بکشه چه جوری مارالو ببینه دلشو بدست بیاره هیچ کاری نمی‌کنه، کی بود می‌گفت اون بیاد بقیش با من ها !

به حرفاش خندیدم، از اتاق اومدم بیرون در رو بستم.

سهیل - چه عجب شازده، از اتاق معشوق بیرون اومدن

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کنارش نشستم و گفتم:

-دیشب نتونستم جلوی خودمو بگیرم، بهش زنگ زدم.

سهیل با تعجب تخمه‌ای که تو دستش شکونده بود رو انداخت رو کف زمین و گفت:

-خب تو چی گفتی!؟

با اینکه با دیدن خونه به گند نشستم توسط سهیل داشت رو اعصابم خیلی قشنگ راه می‌رفت اما فکرم اینقدر درگیر جاهای دیگه بود که اصلا به اینا توجه نمی‌کردم...

دستمو بردم پشت گردنم با ناراحتی گفتم:

-فکر کنم گند زدم!

سهیل - بابا تو دیگه کی هستی اصلا برای چی زنگ زدی بزار دختره به خودش بیاد اون شاید هنوز تو شوکه دیدن تو جنابعالیه اینجوری که همیشه حالا چی گفتی!؟

-هیچی دیگه هم دلم براش تنگ شده بود هم عصبی بودم که چرا با من اینجوری کرده! تو سرم پر از سواله تو هم بهم حق بده داداش

سهیل - درکت می‌کنم حالا بهش زنگ زدی اتفاقی که پیش اومده، باید شنبه سر همین قرار از دلش دربیاری.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یک وری لبخند زدم، نمی دونم قیافم اون لحظه چطوری بود که سهیل گفت:

-او می بینم که رنگ روتون باز شده خب اره دیگه بعد چندسال یهو عشقت پیدا بشه اینجوری میشی فقط زیادی شیطونی نکن خب! فعلا دیدیش بزار فردا ابروت نره بگن عروسی نکرده بچه تو راهه!
رفتم کنارش نشستم و آروم زدم صورتش و گفتم:

-توم که همش به این چیزهای خاک بر سری فکر کن. پا شو برو پرونده هاشون بیار ببینم، دیشب که نشد تمرکز کنم!

داشتم همین جور چشمام دور پرونده می چرخید.

-جیسون ریون از اون چه که فکر می کردم با نفوذ تره واسه هر قرار دادش نوشته قانون اینکه اول بازرسی می فرسته بعد خودش شخصاً رسیدگی می کنه البته فقط قرار داد های بزرگش مثل این!

سهیل - خب خواسته کلاس بزار دیگه بد چیزی هم نیست بیا ماهم بریم این کار...

جوری بد بهش نگاه کردم که دیگه ادامه حرفش نزد و گفتم:

-شروع نکن سهیل ما از اولم برای امنیت خودمون میریم سر قرار داد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل که چشمش به یه چیز تازه‌ای خورد یک برگه‌ای رو دستش گرفت و گفت:

-پسر اینجا رو نگاه کن! مارال شکیبیا چند ساله که تو این شرکت کار می کنه.

برگه رو از دستش کشیدم و وقتی یک نگاه جزئی بهش انداختم گفتم:

-مارال تغییر رشته داده این خودش چند سال طول می کشه چطور به همین سادگی رفته تو این شرکت! تازه شرکتی که صادراتش تو کل دنیا شناخته شده!

#فصل پنجم

#پارت چهل و سوم

سهیل - حالا اینو ولکن اگه هم قبولش کرده باشن، به همین آسونی همیشه که دست راست خود جیسون ریون!، نکنه اینا باهام...

- ساکت شو سهیل! امکان نداره چرا از این جهت نگاه می کنی شاید یک چیز دیگه ست ولی؛ این وسط هرکاری می کنم یک چیزی درست نیست! یک چیزی می لنگه!

سهیل - چطور!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نمی دونم فقط می خوام بیشتر این جیسون ریون بشناسم زنگ می
زنم جک آماری بگیره .

سهیل - جک!؟

-اره دوست دوران تحصیلاتم تو آلمان تازگی ها زنگ زده بود گفته یک
مدتی میشه که رفته کانادا.

سهیل - خب اون که نمی تونه آمار بگیره!؟

-چرا میگم هرچی آدم با نفوذ بالا شهرش هست جمع کنه پولشم
هرچی شد میدم.

سهیل سرشو تکون داد و گفت:

-توم بعضی موقع ها خطرناک میشی ها! مصیبت.

لبخند زدم، پرونده ها رو جمع کردم.

سهیل - فکر کنم گوشیت زنگ می خوره!

-تو اتاقه، میشه بری بیاری من اینا رو جمع کنم.

سهیل - باشه

چند ثانیه بعد سهیل اومد از اتاق و گفت:

-ببخشید شما!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد گوشی رو از گوششش جدا کرد با صدای آروم گفت:

-امیر نمی دونم کیه دستم خورد جواب دادم بیا !

گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید!؟

ناشناس - خوشحالم باز صداتو می شنوم.

نفسمو دادم بیرون بی حوصله گفتم:

-باز که تویی!؟ یک ناشناس که نمی دونم کیه! ببینم تا آخر می خوام

نگی کی هستی نه؟ تا کجا می خوام پیش بری آخه!؟

نا شناس - نه ولی...عجله نکن به زودی منو می بینی ولی الان می خوام

فعلا خوش باشی، تو هیچی رو نمی دونی امیر احتشام به ظاهر اره اما

بعضی وقتا زندگی غم انگیز میشه نه!؟ و یهو روی خوشش رو نشو میده

بووم!

بعد حرفش خندید و منم پوزخند زدم و گفتم:

-اهوم درسته وقتی که انتظارشو نداری!؟ ولی من به کسی که نمی دونم

دشمنه یا دوست هیچ حرفی رو نمیزنم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نا شناس - تو فکر کن هم دو ستم، و هم دشمن فقط بهت زنگ زدم که
بگم این آخرین باری نیست که باهم حرف میزنیم شاید دفعه‌های بعد
باهات روبه رو شدم. شب خوبی رو داشته باشی بای!

نفس عمیق کشیدم نشستم رو صندلی میز کارم به یک نقطه نامعلومی
خیره شدم.

سهیل - کی بودنکنه باز اون ناشناس معروف!

-دقیقا نمی دونم راجب چی حرف میزنه ولی؛ از حرفاش معلومه که می
خواد یک بازی راه بندازه که آخرشم برنده خودش باشه! می خواد گیجم
کنه اما؛ من بهش اهمیت نمیدم ترجیح میدم رو مشکلات خودم تمرکز
کنم به مارال که چطوری بدستش بیارم. حالا که اومده می خوام دلیل
رفتنش و هزارتا سوالی که اگه جواب هاشون پیدا نکنم گردنمو میگردن و
به وقتش خفم می کنن!

به سهیل نگاهی کردم ادامه دادم:

-بعدا که همه چی رو به راه شد حساب اینم می رسم تا بدونه کی بهتر
بازی می کنه.

سهیل - چی بگم والا به نظر منم به مارال فکر کنی بهتره تا پیگیر این
ماجرا بشی بزار این قرار داد تموم بشه این یارو پیدا می کنیم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

(مارال)

از حموم در اومدم بیرون، امروز شنبه ست دیگه باید باهاش روبه بشم
رو میز آرایشم نشستم کرم مرطوب کننده به صورتم دستام زدم نفس
عمیق کشیدم باید به امیر احتشام نشون بدم کی، کی رو ترک کرده من
یا اون!

#فصل پنجم

#پارت چهل و چهارم

تو آینه به خودم نگاه کردم با خودم گفتم:

-فکر کرده که تو مثل ده سال پیشی!

حوله موهامو باز کردم، موهام ریختم دورم. ضعیف و ترسو هرکاری که
می خواد بکنه هرچی که چی می خواد بگه مهم نیست! اشتباه می کنی
آقای احتشام کار منو عوض کرده لباس بز از تنم درآورده لباس گرگ تنم
کرده بالاخره پیش جیسون ریون موندن الکی نیست! موهای به دست
گرفتم قیچی رو برداشتم دوباره به آینه نگاه کردم پوزخندی زدم...

-مو بلند دوست داشتی آره! ولی؛ من مارال تو نیستم یک قطره اشک از
چشمام اومد پایین صدای قیچی شدن موهام سکوت اتاق می شکست
به دسته مشکی از مو تو دستم نگاه کردم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

و تو روهم همین طوری از خودم جدا می کنم!

خندیدم ادامه دادم:

-آقا بزرگ هیچ وقت این حرفتو یادم نمیره عشقی وجود نداره، فقط کلماتی هستن که باهاش اون چیزی رو که می خوای رو بدست میاری د سته موهامو انداختم تو سطل کنارمیز، دیگه نمی خوام فرار کنم فقط؛ می خوام بی نقص باشم .

پایان هر داستانی شروع داستانه! و داستان من آمادست. فقط منتظره بازیگر شه همه حاضر هستن! قرص ها رو از کشو درآوردم به دستم که قرص ها رو برداشتم بودم نگاه کردم .

-دیگه نمی خوام وابسته شما باشم از حالا به بعد اختیارم دست خودمه و خودم میگم چطور زندگی خودمو کنترل کنم، حتی بدون نیاز به دکتر دنیرو!

نفس عمیق کشیدم لبخند زدم کارالین رفته بود استخر هتل.

چمدون باز کردم یادم میره همش لباس هام تو کمد بزارم یکی، یکی آویزونش کردم تا رسیدم بازم به اون مانتو قرمز! یک ابرومو دادم بالا چه شمام ریز کردم نه اینو بعد می پو شم الان بیو شمش یادش بیاد فکر می کنه منتظر اونم. سرمو تکون دادم تا از فکرش بیام بیرون. صدای بسته شدن در اومد

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - مارال!؟

-جونم؟

از پله ها اومد بالا و گفت:

-دوش گرفتی خب با من میومدی استخرم می رفتیم.

-نه دیگه حوصلشو نداشتم.

کارالین - اها باشه هر جور راحتی.

بعد داشت می رفت پایین که انگار یاد چیزی افتاد برگشت.

کارالین - مارال تو موهاتو زدی!؟

لبخند زدم و گفتم:

-اره خسته شده بودم گفتم یک تنوع بشه.

کارالین - منو باش فکر کردم زیر حوله مونده موهات بیا ببینم، خب دختر میذاشتی می رفتیم آرایشگاهی چیزی.

-نه بابا خواستم یک مدلی که خودم می خوام بزنم

کارالین - آها ولی خوشگل زدی مبارکه عزیزم.

-ممنون عشقم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - خب دیگه من برم حاضر بشم توم به کارت برس، از اون شبم
که معلومه حالت خوبه. واقعا دختره قوی هستی مارال حالا می فهمم
چرا داداشم از میون این همه دختر تو رو پسند کرده بخاطر همین
ارادت قوی بودنته البته از خوشگلی هم کم نداریا!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-دیگه برادرتم لطف داره جونم. برو دیگه مگه نمی خواستی حاضر بشی!
کارالین - چرا! ولی اینقدر که مدل موهات بهت میاد می خواستم یکم
تعریف کنم.

خندیدم

#فصل پنجم

#پارت چهل و پنجم

و هولش دادم به سمت پایین و گفتم:

-برو کارالین خانم لوس نکن خودت رو اینقدر!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

موهامو سشوار کشیدم. لباس سفید مانتو لیمویی شلوار گشاد سفید با شال مشکی پوشیدم کتونی مشکی هم کنار گذاشتم یک کیف پول که گوشه‌ی پول کارتم توش میزاشتم برداشتم. موهام از پشت بیرون دادم هر چند که کوتاه تر شده بودن. یک تیپ کامل ساده شیک اسپرت، همیشه سعی می‌کنم آرایش کم بزنم یک برق لب زدم ریمل آبی رنگ و کمی سایه سیاه، از اتکلن LEGEND زدم به سمت پله‌ها رفتم و گفتم:
-کارالین.. کارالین!؟

با آخم و شک برگشتم کیف پرونده رو برداشتم از پله‌ها پایین رفتم. کارالین نبود! چطور رفته که من متوجه نشدم. شونه هامو دادم بالا رفتم تا هتل برگردم حتما لاوی جایه داشتم از لاوی رد میشدم دیدم کارالین با امیر یک نفر دیگه نشست، کارالین با خنده چیزی رو بهشون توضیح می‌داد، فوری رفتم پشت یک ستون مخفی شدم...

پرونده‌ها داشتن می‌افتادن که تا بیوفته گرفتمش دستام مش کردم چته مگه این همه حرفت کشک بود مارال خانوم بیا دیگه خودش می‌خواد باهات روبه‌رو بشه فقط تو داری عین موش خودت پنهون می‌کنی از پشت یک نگاه دیگه به امیر که همش به اطراف نگاه می‌کردم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

انگار منتظر کسیه تا خواست این طرف نگاه کنه سرمو بردم کنار دستم
مش تر کردم مگه می خوان مسابقه المپیاد ازت بگیرن آخه تا کی می
خوای فرار کنی بالاخره که باز باهاش روبه رو میشی! نفسمو بیرون دادم
تا برگشتم که برم پیششون با سینه کسی روبه رو شدم سرم بلند کردم
با دوتا چشم عسلی که چشماش می خندید اما لباس نه برخوردارم! سرم
انداختم پایین نه، نه داری گند میزنی تک سرفه ای کردم گلوم صاف کنم.
سخت بود اما؛ صاف به چشماش نگاه کردم گفتم:

-سلام

پوزخندی زد سرتاپامو نگاهی کرد

امیر- بازم که قائم شده بودی نه؟

-میشه برین کنار!؟

نفس شو راهی صورتم کرد، بازم اتکلن آشنای خنکش رو توی مشامم
جمع شد. وای خدا دارم تاوان کدوم کارمو پس میدم، رفتم پیش
کارالین سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم جلوم یک مردی رو دیدم که قد
بلند چهار شونه‌ای داشت اما؛ نه به اندازه امیر ولی شیک جذاب بود.
موهای قهوه‌ی روشن پوشت تقریباً سفید چشمای قهوه‌ی ای
دورستی داشت یکم منو یاد کسی میندازه. تک خندای کرد و گفت:

-سلام!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لبخند زدم و گفتم:

-سلام معذرت می خوام که این طوری رفتار کردم.

با شک ادامه دادم:

-یک لحظه یاد دوستی افتادم.

امیر - سهیل شکوهمند هستند!

با بهت برگشتم به امیر نگاه کردم همین طور به چشم های هم دیگه زل زده بودیم...

قول نمیدم اگه دوباره به این چشمها نگاه کنم بتونم ازشون فرار کنم! آخر سرم طاقت نیاوردم سرمو رو به سهیل چرخوندم یک لبخند زدم موهامو کنار دادم و گفتم:

-واقعا تو سهیلی؟! هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره ببینمت!

سهیل خواست چیزی بگه که امیر جلوتر از اون گفت:

-اره خب کسی که بی رحمانه قلب یکی رو لهه کنه بره چه انتظاری میشه داشت!؟

#فصل پنجم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت چهل و شیشم

با آخم اول بهش نگاه کردم آخرش یک ابروم دادم بالا یک لبخند زدم.
اونم با حرص روشو کرد اون ور...

کارالین - شما همو میشناسین!؟

-ام خب آقای شکوهمند یکی از آشناهایی دور من بودن.

سهیل - منم خیلی خوشحالم که میبمنت ولی؛ تو نامردی کردی یهو
غیبت زد.

امیرحصری نفسشو داد بیرون و هرآن ممکن بود چیزی بگه جلو
کارالین...

خواستم بحث عوض کنم پس یعنی سهیل با امیر کار می کنه سهیل
یکی از دوست های مشترک منو و امیر بود فکر نمی کردم سهیل منو
گناه کار بدونه اما حقیقت یک چیز دیگه ست که آقا امیرم ادایی بی
گناها رو درمیاره، خود شو به اون راه میزنه اما ماه که همیشه پشت ابر
نمی مونه به موقعش صبر کن امیر همه چیز بالاخره رو میشه! لبخندی
برای حفظ ظاهرم زدم و گفتم:

-چطور شد اومدین هتل خب ما میومدیم شرکت!

سهیل خندید و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-اینجوری که تا شما بیایید این..

امیر پرید وسط حرفش و گفت:

-سهیل ساکت شو!

بعد به ما نگاه کرد ادامه داد:

-بفرمایید بشینید کافی مون که آوردن و صحبت های اولیه رو که کردیم میریم شرکت خودتون از نزدیک میبینید چطور دارو ها رو دست بندی می کنن!

کارالین نشست و منم سرمو تکون دادم نشستم رو مبل ها.

کارالین - تو شروع می کنی یا اول من بگم!؟

با خودم گفتم بزار یکم بحث کار کنم جدی باشم تا یک خودی جلوی امیر نشون بدم.

لبخند زدم و گفتم:

-نه ممنون تا اینجا رو شما زحمت کشیدن.

سهیل - خب اون سری که شما ها نبودین منو خانوم ریون درباره میانگین کارها در روز حرف زدیم.

سعی می کردم به امیر نگاه نکنم اما؛ نگاه اون رو خودم حس می کردم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-در سته همکارم راجبش با من حرف زدن اما من الان می‌خوام شرایط اصلی رو بهتون توضیح بدم.

امیر سرشو خم کرد و تکیه انداخت و گفت:

-منم اینجام مالک اصلی شرکت!

سهیل یک خنده ریز کرد اما فوری جدی شد دیگه داشت رو مخم راه می رفت. یک نفس عمیق کشیدم بهش نگاه کردم.

-بله من می دونم شما مالک اصلی هستین ولی؛ من داشتم با آقای شکوهمند حرف می زدم، به شما هم می رسیم.

بعد آخم کنان پرونده رو روی میز انداختم. دیگه از هرچی توزیح کننده بود توضیح دادم، سهیل ابرو می نداشت بالا به امیر نگاه می کرد دوباره به حرفام گوش میداد. امیرم دقیقا نمی دونم چی تو نگاهش بود هم افتخار هم لبخند هم سرد نگاهم می کرد، هرزگاهی یک لبخند کوچیک رو صورتش میومد ولی تا وقتی که من بهش نگاه می کردم دوباره اون دوتا تیله عسلی چشم‌هاش سرد می شدن.

-همین دیگه و حالا وقتی رفتیم شرکت خانوم ریون درباره بارگیری محصولات باهاتون حرف میزنه در خودکار بستم، با غرور خاصی تکیه دادم به مبل پامو انداختم رو پام.

کارالین نزدیک گوشم گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-آفرین دختر اینقدر تند بدون مکث خوب تو ضیح میدادی آدم خسته
نمی شد!

همین طور به حرف های کارالین لبخند میزدم یک نگاه ریز به امیر
کردم، حواسم به رفتارهای توم هست آقای احتشام!

#فصل پنجم

#پارت چهل و هفتم

-کارالین جان الان وقتش نیست!

امیر - خب پس که اینطور یعنی شما راضی نمی شید که با ما
انبارتون شریک بشین!؟

-خیر چون انبار ما جایی برای جنس های شما نداره!

امیر - بعد، چرا اون وقت ما می تونیم با یکم جابه جایی حلش کنیم!

-اما من فکر نمی کنم با یکم جابه جایی حل شدنی باشه انبار های ما
قدیمی هستن نمی تونیم زخمشو ..

تک سرفه کردم ادامه دادم:

-یعنی دارو هایی تازه گذاشت .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - شایدم بشه شما نمی خواین، چون همش فکر می کنید آ سیبی
بهتون میرسه!

پوزخند زدم.

-چون قبلا تجربشو کردم بده احتیاط کنم!؟

سهیل - امیر!؟

کارالین - مارال!؟

منو امیر همون جور که با اعصابانیت بهم نگاه می کردیم رومون گرفتیم
اون ور نفس هامون بیرون دادیم .

کارالین - ما هنوز نرسیده سر اولین جلسه داریم به مشکل برمی خوریم
شما ها مشکلتون چیه!؟

چند بار پلک هامو رو هم گذاشتم و گفتم:

-من مشکلی ندارم مشکل اینکه آقای احتشام حرف منو نمی فهمن!

سهیل - داداش توم یکم کوتاه بیا خب حق بده ما تازه می خوایم قرار
داد ببینیم، اونم قرداد هفت ساله تازه داریم پیش میریم بزار کم، کم این
موضوع هاهم حل میشه.

امیر دستاشو بهم زد به من نگاه کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

- امیدوارم زود حل بشه چون من نمی خوام با زور کاری رو که می خوام انجام بدم.

یک ابروم دادم بالا و گفتم:

- شرکت ماهم عین سابق نیست.. یعنی طوری نیست که حرف زور رو قبول کنه!

کارالین - آقای شکوهمند بهتر نیست که زود قهوه هامون بخوریم بریم شرکت!

بعد به منو و امیر اشاره کرد، منو امیرم بهم شاکی نگاه کردیم.

سهیل - موافقم زودتر بخوریم که خیلی کار داریم.

چهارتا لیوان باهم بودن من سمت راستی رو خواستم بردارم که همزمان دست امیر اومد رو دستم، گرمی دست هاشو بازم دارم تجربه می کنم.

بهش نگاه کردم چشمامو دزدیدم و گفتم:

-بفرمایید!

اون یکی رو برداشتم به لبم نزدیک کردم. امیر یک چیزی زیر لبش گفت که متوجه نشدم.

-معذرت می خوام چیزی فرمودین!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - نه جانم فعلا میزارم هرکاری می خوای.. یعنی هر جور که صلاح
میدونید رفتار کنید.

ابروهامو انداختم بالا آروم گفتم:

-نه بابا!

امیر - بله!؟

-هیچی..هیچی زودتر بخوریم که بریم!

حدود پنج دقیقه طول کشید که قهوه هامون بخوریم منو و کارالین برگه
های شرکت خودمون، جمع کردیم .

سهیل - خب خانوم ها شما با ماشین خودتون میاید یا با ما!؟

امیر - به نظر من با ما بیان بهتره تو راهم یکم درباره محل کار صحبت
می کنیم .

کارالین - آره ولی اگه مزاحم نباشیم !

سهیل - لطفا این حرفو نزنید ما دیگه داریم این قرداد جورش می کنیم
تعارف بزارین کنار!

-اما من با ماشین خودمون پیام راحت ترم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - خانوم شکبیا اینجا الان هر سه نفر را ضی هستن من نمی دونم فقط شما مشکل دارین چرا!!؟

-من مشکلی ندارم، فقط گفتم با ماشین خودمون راحت ترم!
کارالین - حالا چرا عصبی میشی چیزی نگفتن که!
بعد زیر گوشم گفتم:

-ببین می تونی گند بزنی به همه چی این قرارداد جور نشه جیسون سر از تنمون جدا می کنه، می دونی که برعکس عشقو عاشقی تو کار خیلی حساسه!

فصل پنجم

#پارت چهل و هشتم

بعد آروم با شونش زد به کتفم موهامو در ست کردم، در سته که من با امیر مشکل دارم اما از طرفی اگه این قرارداد جور نشه حتما جیسون خیلی ناراحت میشه یا شایدم دیگه تو شرکتش نزاره کارکنم یا... اوف بالاخره خیلی عصبی میشه. ابروم جلوی کارمندا همکارام میره! تک سرفه کردم خودمو جمع جور کردم گفتم:
-بسیار خب منم با شما آقایون میام.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - خانومه ریون کاش زودتر دم گوش خانوم شکبیا چیزی می گفتین!

امیر خنده ریزی کرد، منم زیاد گرم رفتار نکردم.

کارالین - مارال دیگه دوست صمیمی من هست!

بعد یک چشمکی زد و گفت:

-قلقش دست خودمه!

سهیل خندید و گفت:

-خب خانوم ریون شما با من بیاید خانوم شکبیا هم با آقای احد شام میرن .

-یعنی چی، مگه قرار جدا بریم!!؟

سهیل - بله دیگه جدا اومدیم.

سرمو تکون دادم به امیر نگاه کردم که به سهیل با شیطنت نگاه می کرد، وقتی متوجه نگاه من شد سرمو برگردندم.

امیر - بفرمایید خانوم!

با بی حوصله گی راه افتادم از پشت سرم صدا دست زدن اومد. سهیل به امیر چشمک زد در رو برای کارالین باز کرد من همین جوری مونده

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بودم عقب بشینم یا جلو! خواستم در عقب باز کنم که امیر بست در جلو
رو برام باز کرد سرد به چشمم نگاه کرد با سر اشاره کرد به در جلو که
سوارشم.

امیر - محض اطلاع من رانندت نیستم!

یک آخم ریزی کردم نشستم جلو در رو بست، عینک دودش و گذاشت
سوار ماشین شد دقیقاً نمی دونم چی بود اما خفنه مارک مگان
داشت مشکى بود. سکوت سنگینی بینمون جریان داشت...

سرمو به سمت پنجره بردم. خدایا راسته که میگن آدم از فردای
خودش خبر نداره! بوی اتکلنش تو فضای ماشین پیچیده بود یک نفس
عمیقی کشیدم به امیر زیر چشمی نگاه کردم که یک پوزخند زد.

(امیر)

باورم نمیشه که کنارم نشسته، دیدم یک لبخند ریز زد نفس عمیق
کشید فکر کنم بخاطر بوی اتکلن باشه خدایا یعنی میشه هنوزم دوسم
داشته باشه! اول می خوام خودمو سرد نشون بدم من مارالو می شناسم
اگه اول صمیمی بری جلو بخوای بهش نزدیک بشی بیشتر ازت دوری
می کنه ولی نمی دونه که از درون چقدر داغون میشم اینجاست که نمی
تونم بهش حرفی بزنم، اینجاست که نمی تونم لمسش کنم!

-از حرف های اون شبم ناراحت شدی؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یکم سوکت کرد ولی بعدش گفت:

مارال - شرکت به هتل نزدیکه نه!؟

-چندساله کانادا زندگی می کنی!؟

مارال - این قرار داد خیلی برای ما مهمه باید تمام سرمایه گذارها تونم بیاین.

عصبی کامل طرفش برگشتم و گفتم:

-مارال همیشه جواب سوال های منو بدی!؟

مارال - من جوابی ندارم بهتون بدم آقای احتشام، فقط منتظرم این قرارداد بین منو و شما بسته بشه بعد من برم پی کارم .

-هه بری! فکر کردی که من میزارم بری!؟

مارال - دارم جدی صحبت می کنم!

-منم شوخی ندارم باهات!

یکم سرعت ماشین زیاد کردم

فصل پنجم

#پارت چهل و نهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

- درسته ده ساله که ازت خبر ندارم، ده ساله که از رفتنت از ایران عمارت می گذره ولی واسه چی مارال؟ هان؟! برای چی؟! متوجه تن صدام حرکتام نبودم ادامه دادم:

-من، پسره نوه حاج عبدالله احتشام که همه از سرد بودنش بد اخلاقیش حرف می زدن، این همه سال منتظرت موندم توم منو دو ست داستی پس واسه چی یهو گذاشتی رفتی لعنتی! مارال - امیر... امیر بزن کنار آروم تر برو!

-نه، تا وقتی جواب سوال هامو نشنوم سرعتم کم نمی کنم.

مارال - لامصب چرا این جور می کنی!؟

داشت از چشماش اشک می ریخت ادامه داد:

-من! من تو رو ترک کردم یا تو، داری اینا رو به کی میگی امیر احتشام من بعد تو کسی رو تو اون عمارت کوفتی نداشتم، اون وقت تو چی کار کردی با دل من بازی کردی داستی بهم می خندیدی!

اشک هاشو پاک کرد ادامه داد:

-امیر من می خواستم خودکشی کنم می فهمی؟! یکی از خدمه های عمارت نداشت، من همون موقع که فهمیدم به کس دیگه ای علاقه داری ترکت کردم چون کار تو رو آسون تر می کردم الانم تو و اون آدمای

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

عمارت کینه ای تو دلم کا شتین که حالا، حالا ها پاک نشدنیہ. حتی بعد
ده سال!

با صدای بوق ماشین جلویی هردومون به روبه رو نگاه کردیم. مارال
جیغی کشید صدام کرد.

مارال - امیر!

داشتیم می خوردیم به یک کامیون با تمام زوری که داشتیم فرمون
چرخوندم زدم کنار! ترمز دستی ماشین کشیدم و ایستادم.

مارال با ترس نفس شو داد بیرون، بهش نگاه کردم هنور تو شوک حرف
هاش بودم داره دربارہ چی حرف میزنہ! با اعصابانیت بهم نگاه کرد و
گفت:

-تو دیونہ ای! روانی خواستم با احترام باہات رفتار کنم ولی خودت
نمیزاری!

خواست از ماشین پیاده بشہ کہ دستشو گرفتم، بہ دستم کہ دستشو
گرفته بودم با ناراحتی نگاه کرد یک قطره اشک از گوشہ چشمش چکید،
من چیکار کردم! نیومده اشکشو در آوردم! خدا لعنتم کنہ.

مارال - ولم کن.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-مارال .. من معذرت می خوام خواهش می کنم منو ببخش بعد رفتنه تو من کلا یک آدم دیگه شدم بهم ریختم الانم که یهویی پیدات شده حق بده که اعصابانی باشم از دستت، وقتی نبودى همش از خدا مى خواستم که چرا تو رو دوباره به من برنمی گردونه نگو بخاطر همین ندونم کارهام بوده، باشه هرچی تو بگی دیگه راجبش حرف نمیزنیم ولی من هنوز تو حرفای تو موندم من هیچ وقت همچین کاری رو نکردم ولی الان می خوام فعلا فرصت به خودمون بدیم.

مارال کلافه به آسمون نگاه کرد و گفت:

-فرصتی باقی نمونده امیر!

-چرا هست فقط؛ تو نمی خوای که بشه مارال من ازت دست نمی کشم اما الان فقط بزار رو کار تمرکز کنیم تو رو هم ناراحت نکنم! چون این جوری من خراب میشم. حالا هم دور ببند بریم حتما سهیل اینا نزدیک شرکت هستن.

برگشت به چشمام زل زد، چقدر دلتنگ این دوتا تيله سیاه بودم چشم های که همه جا با من همراه بود اما هیچ وقت پیشم نمی دیدمش. فکر کنم قانع شد. در رو بست موهاشو مرتب کرد درست مثل دختر بچه های لجباز آخمی کرد دست به سینه شد...

یک لبخند زدم رومو ازش گرفتم عشق من هیچ تغییر نکرده!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل شیشم

#پارت پنجاهم

رسیدیم شرکت تا ماشین نگه داشتم مارال سریع پیاده شد، ماشین سهیلم جلوی در پارکینگ بود منم قفل ماشین زدم پیاده شدم. مارال نگاهی به برج بلند شرکت کرد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم اینقد اراده داشته باشی خودت شرکتو زدی!؟

-تو همیشه به من اعتماد نداشتی مارال!

آخمی کرد و کلافه گفت:

-بهبتره زودتر بریم.

وقتی رفت، چند قدم ازم دور شد ولی من هنوز مست بوی بهار نارنجش بودم یعنی بعد این همه سال تغییری نکرده! اگه این همون ماراله پس نباید قلبشم تغییری کرده باشه، برگشت با حرص گفت:

-می خواین همون جا وایستید آقای احتشام یا کارت دعوت می خواید!

لبخندی زدم با شیطننت خیرش شدم. زبونشم که همونه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-فکر نکنم برای وارد شدن تو محوطه کاری خودم به کارت دعوت نیازی داشته باشم!

بعد چند قدم جلوتر رفتم و از کنارش رد شدم از پشت سر صدای پا کوبیدنشو شنیدم خندم گرفته بود اما به روم نیاوردم. اومد از من جلوتر رفت پرونده ها رو تو دستش جابه جا کرد سری به این لجبازی هاش تکون دادم و فقط خندیدم...

به آسانسور رسیدیم.

مارال - طبقه چندمه!؟

-ما چهار تا از طبقه های این برج به خودمون اختصاص دادیم.
مارال کمی فکر کرد و گفت:

-هوم..صحیح پس انبارتون کجاست؟

-ما چون معمولا تو شرکت بسته های زیادی نمیزاریم بمونه انبار توی دارخونه های که البته یکم بیرون از شهره انتقال میدیم.

مارال - من باید تمام انبار هاتون ببینم و از سالم بودن دارو ها مطمئن بشم!

-البته، البته حق میدم بالاخره اولین قرار دادتونه با ما!

نگاه سرتاپایی بهم کرد و تا

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

آسانسور اومد بالا زودتر از من وارد شد...

تو آینه به خودش نگاه میکرد ابرو هاشو دست می کشید چشماشو ریز کرد، شالشو کشید بالا. من همین جوری داشتم بهش نگاه می کردم چی کارکنم که از نگاه کردن بهت سیربشم! دختر داری منو آب می کنی!

مانند شعمی شده ام که با وجودت آب میشود...

دید که دارم نگاهش می کنم زود نگاهمو برگردوندم

پشت دستاش رو گونه هاش گذاشت فکر کنم داره خجالت می کشه. با شیطنت زیر چشمی نگاهش می کردم. یکم قرمز شده بود زیر لب گفت:

-ای خدا کی می رسیم!

بعد شالشو یکم جدا کرد با دستاش باد زد به خودش کامل به سمتش برگشتم که انگار هول شد یک دفعه خورد رو دکمه ها آسانسور

مارال - وای نه!

-مشکلی نیست بزار ببینم

کمی نزدیکش شدم تا از پشت ببینم کدوم دکمه ها رو زده

بزار لمست کنم حسست کنم نمی دونم فردا چی پیش میاد فقط می دونم

از دیدنت سیر نشدم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خودشو عقب کشید یک لبخند سریع زد.

مارال - چیز مهمی نبود، میگم که چرا اینجا اینقدر گرمه!

دستمو به گردنم کشیدم و گفتم:

-اره یکم گرم شده! ولی الان میرسیم نگران نباش.

مارال یک شونشو داد بالا و گفت:

-نه نگران نیستم واسه چی باید نگران باشم اصلا اینطور نیست!

با شیطنت گفتم:

-مطمئنی!؟

بعد زل زدم بهش. آب دهنشو داد پایین چند بار پشت سرهم پلک زد.

ای جانم قربون این ادا هات برم در آسانسور باز شد مارالم که انگار از

جواب دادن راحت شد با خوشحالی

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و یکم

گفت:

-آخیش بالاخره!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سریع از آسانسور خارج شد! پوزخندی زدم سرمو تکون دادم با خودم
گفتم:

-فرارکن، فرارکن ببینم تا کجا می خوای فرار کنی!

(مارال)

وای خدا یکم دیگه بیشتر می گذشت رسما می خواست بیاد بغلم کنه
چقدرم که تو تغییر کردی تورخدا با ده سال پیش فرقی نکرده ، پسره
پرو خجالتم نمی کشه اصلا دیگه نباید بهش رو داد!

اما شرکتشم مثل ظاهری که داره زیادی بزرگه! زیاد شلوغ نبود البته فکر
کنم وقت ناهار باشه واسه همون کامنداشون نیستن! یکم به اطراف
توجه کردم که کارالین و سهیل دیدم سمت چپ سالن اصلی
شرکت صندلی و میزهای زیادی بود رو یکی از اونا نشسته بودن و

کارالین داشت یک سری توضیحات میداد اما تا متوجه ما شد از جاش
بلند شد اومد طرفمون و گفت:

- شما ها کجا موندین! فکر کنم آخر سرم منو و آقای شکوهمند این قرار
داد ببندیم!

سهیل - اِ کاری جون یادت که نرفته قرار بود سهیل صدام کنی هوم؟
راحت باش!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

منو و امیر همزمان گفتیم:

-بله!؟

دوتامون با تعجب بهم نگاه کردیم. بعد زود به طرف کارالین برگشتم .
کارالین - وای اره آقای شکوهمند گفتن ما دیگه دوست هستیم اشکالی
نداره با اسم کوچیک هم رو صدا کنیم، من خیلی مردم ایران رو دوست
دارم خونگرم هستن نه مارال!؟

-آهان ولی عزیزم فکر نمی کنی زیادی زود صمیمی شدین!؟

سهیل - ای بابا زیاد سخت نگیرین دیگه !

امیر - سهیل تو شرکت باید با فامیلی هم رو صدا کنید! بیرون از شرکت
به من مربوط نیست .

بعد رفت طرف میز منشی و گفت:

-تمام قرار دادهای اخیر رو به عقب بندازین!

بعد برگشت با شیطنت بهم نگاه کرد ادامه داد:

-فعلا می خوام رو این شرکت ریون وقت بیشتری بزارم! تا شاید
راضی شون کنم با ما بیشتر مدارا کنن!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهمو ازش دزدیدم به طرف مخالفش نگاه کردم. سهیلیم انگار منظورشو گرفته بود خنده ای کرد اما زود خودشو کنترل کرد...

کارالین - البته ما زیادم تو کارمون محتاط نیستیم!

امیر - کاملاً حق با شماست کاش خانوم شکیبیا هم به اندازه شما..

دیگه داشت زیاده روی می کرد! کمی نزدیکش شدم رو به روش و ایستادم با صدای که کمی چاشنی از عشو بود گفتم:

-اونوقت چی به اندازه باشه!؟

امیر گیج و گنگ بهم نگاه می کرد انتظار این رفتارم نداشت، تمام اجزای صورتمو از نظر می گذروند. پوزخندی بهش زدم یک قدم رفتم عقب.

-خانوم ریون بفرمایید بریم، ما تو اتاق مشاوره شرکت کار داریم

بعد یک لبخند به اون منشی زدم ازش پرسیدم اتاق مشاوره کجاست.

کارالین - اما مارال ما که اول...

دستشو گرفتم کشیدم اجازه ندادم چیزی بگه دنبال خودم به سمت اتاق مشاوره معاون رفتیم.

(امیر)

سحر - خارجی ها هم حد حدود ها رو نمی بیننا!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل لبخند کوتاهی زد و گفت:

-سحر به کارت برس!

سحر سرشو انداخت پایین گفت:

-بله معذرت می خوام رئیس!

سهیل او مد نزدیکم، دستشو جلو چشمام بالا پایین کرد و گفت:

-خجالت بکش دختره یزره نزدیکت شد کم مونده غش کنی بیا بریم.

بعد اونجا حتما همه سرمایی گذار هام میان، بیا!

معنی این کارشو نفهمیدم، نکنه از نقطه ضعف استفاده کرد! نفسمو

کلافه دادم بیرون دستی به موهام کشیدم.

بعد دو ساعت همه تو جلسه بودن زل زده بودن به مارال و کارالین.

یک تک سرفه کردم که همه حواسها به طرف من جمع شد....

می خواستم شروع کنم اما مهرداد یکی از سرمایه گذارهای اصلی که

ازش دلخوشی زیادی نداشتم وارد جلسه شد. هرچه زودتر می خواستم

پولشو بدم تا شرش کم بشه.

مهرداد - آخ...آخ بدون من می خواستین شروع کنید!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مارال با تعجب برگشت بهش نگاه کرد. مهردادم تا مارالو دید.

فصل شیشم

#پارت پنجاه و دوم

یک برقی به چشماش اضافه شد. نه من نمیزارم که حتی بهش نزدیک بشه!

-بفرمایید آقای صداقت، اما معمولاً من دو ست ندارم زیاد وقتمو برای آدم های که وقت شناس هستن هدر بدم!

مهرداد نشست رو صندلی خودش همین جور که چشم از مارال برنمی داشت گفت:

-بله کاملاً متوجه هستم، معذرت می خوام .

خودکار تویی دستم محکم تر گرفتم داشت می رفت رو اعصابم.

-میشه به من توجه کنید!

مارالم اخمی کرد با پرونده ها ور می رفت.

مهرداد - چرا عصبی شدین!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-دوست دارم وقتی حرف میزنم با شما به من نگاه کنید !

بعد به مارال اشاره کردم، ادامه دادم:

-نه جایی دیگه.

مهرداد ابرو هاشو داد بالا و گفت:

-ظاهرا خوشتون نمیادا!

-بله!؟

مهرداد پوزخند زد و گفت:

-هیچی قربان بفرمایید.

خدای من سر کله زدن با این آدم دیونه کسل کنندست بعد صحبت های من، مارال پاشد یک سری توضیحات برای همه داد کارالین هم بعضی جاهاشو بر عهده می گرفت تایید می کرد. اما غافل از نگاههای مهرداد به حرکات مارال نشدم. می خواستم پاشم بیرونش کنم اما سهیل کنترل می کرد همیشه به چشم یک جاسوس بهش نگاه می کردم، جلسه که داشت تموم می شد همه از جاشون بلند شدن...

مهرداد جلویی مارال گرفت .

مارال - کاری داشتین!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مهرداد - نمی دونم شما چرا برام آشنانید!

مارال - ولی من شما رو اولین باره که می بینم!

مهرداد - اسم کوچیکتون چی بود!؟

مارال اخم کرد گفت:

-مارال

بعد سریع از کنارش رد شد.

با خشم و غضب جوری که به سختی از دندان های که بهم فشارش

میدادم گفتم:

-جلسه تموم شده آقا صداقت!

مهرداد - بله ولی من یک صحبت خصوصی با مارال داشتم!

عصبی به دور ور نگاه کردم بهش نزدیک شدم گفتم:

-خانوم شکيبا ديگه!

مهرداد - بله خانوم! خانوم خانوم ها.

مارال یک پوزخند به مهرداد زد، رو به من گفت:

-میشه بریم دفترتون باهتون کار دارم .

لبخند زدم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بله البته بفرمایید.

با پیروزی به مهرداد نگاه کردم.

مهرداد - باش پس به امید دیدار لیدی.

مارال - اهوم همچنین .

با این حرف مارال چپ چپ بهش نگاه کردم که چشم غرقه ای رفت
سرشو تگون داد.

(مارال)

امیر - مثل اینکه با من کاری داشتین خانوم شکیبا!

بعد با شیطنت نگاهم می کرد. نفس عمیق کشیدم برگشتم پشت
بهش.

-من اون بخاطر اون آقا گفتم وگرنه..

یهو اومد جلوم وایستاد به چشمام زل زد.

امیر - یه دونه شما راست میگن یه دونه هم حسنک راستگو!

-نه چیزه... واقعا بخاطر آقای صداقت گفتم!

چشاشو بست، بینشو به سرم نزدیک کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-چطور میشه یه آدم بعد این همه سال بازم بوی بهار نارنج بده! هیچ تغییری نکردی.

با دوتا انگشتش دستم نوازش می کرد، سرمو انداختم پایین و یک قدم ازش دور شدم.

امیر - الکی دور نشو خودمونم می دونیم جایگاهامون کجاست.

زیر گوشم ادامه داد:

-کنار هم!

یهو در باز شد. امیر فوری ازم فاصله گرفت، کارالین قامتش تو چارچوب در دیده شد.

یکم مکث کرد و گفت:

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و سوم

-ببخشید فکر کردم اتاق خالیه!

امیر با حسرت نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-اشکال نداره منم با سهیل کار داشتم شما راحت باشید.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با یک نگاه سرتاپا بهم از اتاق رفت بیرون .

-چی شده!؟

کارالین - هیچی

اخمی کردم و نزدیکش شدم .

-صبر کن ببینم تو یه چیزیت شده رنگت چرا پریده!؟

یهو صدای پیام های گوشی کارالین پشت سر هم اومد!

کارالین - امم..چیزه تو اینجا باش من یه کاری دارم برم زود میام.

وا این چشه! داشت می رفت بیرون که پاش پیچ خورد خواستم کمکش

کنم که زودتر از من سهیل در رو باز کرد و گرفتش .

کارالین - آخ! معذرت می خوام

سهیل رو پست زد و فوری از اتاق دور شد...

سهیل که با تعجب به من خیره شده بود کنار زدم و رفتم دنبال کارالین

داختم دنبالش می گشتم که دیدم پایین پله ها وایستاده اشک تو

چشماش جمع شده! رفتم سمتش با دیدن من سعی کرد فرار کنه اما

سریع لباسشو از پشت گرفتم و گوشیش رو از دستش کشیدم. عکس

فرانکی رو دیدم که داشت با کاملیا(منشی جیسون) وای پس بالاخره

زهرشو ریخت! کارالین گوشیه از دستم قاپید و فرار کرد!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

صدامو بالا بردم و منم پشت سرش رفتم.

-صبر کن کارالین کجا میری!؟

به سمت خیابون دست شو واسه یک ماشین تاکسی بلند کرد ولی تا بهش رسیدم رفته بود! کارالین زیاد ازم دور نشده بود که ماشین سهیل جلو پام ترمز کرد!

سهیل - بپر بالا تا دور نشده!

سریع بدون معطلی سوار ماشین شدم و گفتم:

-شما از کجا اومدین!؟

سهیل - دیدم کارالین خانوم حالش بده شماهم که هل شده بودین اومدم پایین ببینم چی شده!

سری تکون دادم و گفتم:

-کار خوبی کردین، گمش نکنی!

سهیل - نه حواسم هست میگم ببخشید این سوال می کنم اتفاقی افتاده!؟

نمی دونستم چی بگم

-آخه خودمم نمی دونم فعلا بریم دنبالش تا ببینیم چی میشه.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - بازم معذرت می‌خوام فقط کجکاو شدم!

-نه مهم نیست!

کارالین فکر کنم خودشم نمی‌دونست کجا میره! آخه تهرانم نمیشناسه که. بالاخره تا کسی پیش یک پارک وایستاد و کارالین پیاده شد، الهی برات بمیرم ببین چطوری صورتش از گریه باد کرده خدا ازت نگذره فرانکی مرتیکه پس فطرت.

-بالاخره وایستاد، من باید برم پیشش

سهیل گوشه لباسمو گرفت و گفت:

-بهتره نری یکم با خودش خلوت کنه بهتره. بعدش اگه خواستی برو

در ماشین که باز کرده بودم بستم به حرفش گوش دادم. همین جور که از دور به کارالین نگاه می‌کردم که روی یک نیمکت نشسته بود زبون باز کردم و گفتم:

-همش تقصیر اون عوضیه که کارالین به این حال افتاده!

امیر - کی!؟

سرمو در لحظه به عقب برگردوندم این اینجا چیکار می‌کنه!

امیر درست مثل رئیسایک تبلت دستش بود یه هندسفری تو یه گوشش پاروی پاهاش انداخته بود و لم داده بود پشت ماشین!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و چهارم

سهیل خندید دستشو گذاشت جلو دهنش...

امیر - واقعا متوجه من نشدی!؟

-نه تو یعنی، شما.. اینجا چیکار می کنید!؟

امیر - من داشتم با سهیل خان حرف میزدم که بریم باهم انبار تخلیه کنیم منم با زور نشوند اینجا که بعد شما بریم اونجا.

-آها معذرت می خوام اینقدر نگران کارالین بودم که متوجه تو...چیزه شما نشدم.

امیر پوزخند زد نگاهشو از صفحه تبلت گرفت به داد و گفت:

-همیشه منو نادیده گرفتی!

اصلا درست حرف زدن به این آدم نیومده! چشم غرقه ای رفتم با حرص برگشتم .

سهیل - باشه بچه ها وقت واسه بحث کردن زیاده...

بعد اشاره‌ای به کارالین کرد و ادامه داد:

-مارال جان منظورت چی بود تقصیر کیه!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یک نفس عمیق کشیدم بعد یک نگاه به کارالین کردم و گفتم:

-تقصیر فرانکیه قرار بود چند ماه دیگه باهام نامزد بشن. ولی خب کارالین عاشق آدم اشتباهی شده فرانکی داره بهش خیانت می کنه.

بعد سرمو انداختم پایین. بیشتر از این نمی توذستم بگم. آدما درست در اون لحظه که نگران هستن نمیتونن تصمیم بگیرن فقط می خوان انتخاب کنن، شاید نباید می گفتم!

-میشه شماهم این حرفمو نشنیده بگیرین!

سهیل - این موضوع با اینکه به ما مربوط نمیشه ولی؛ خیالت راحت ما چیزی نمیگیم یعنی...

امیر - باشه سهیل فهمید. مارال بهتره بری پیش دوستت ماهم اینجا می مونیم تا بیاین.

-ولی آخه شما کار دارین!

سهیل - آره اما نمیشه که شما رو تنها بزاریم ماشینم که همراتون نیست!

امیر - راست میگه حال اینقدر چونه نزن برو.

-کارالین جونم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین همین جور که به یک نقطه نامعلوم خیره بود گفت:

-مارال دیدی چطوری به کسی دل باختم که منو نادیده گرفت!

-این اصلا تقصیر تو نیست!

کارالین - زندگی متروکه ست، خسته کننده، احمقانه ست!

-اینجور که فکر می کنی نیست الان من بهت حق میدم که داغون

باشی.

کارالین - دیگه هیچ وقت عاشق نمیشم!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-فکر می کنی این چیزی که تجربه کردی عشق بوده؟!؟

تن صدای کارالین رفت بالا و گفت:

-پس چی بوده! این حس که من برایش جونمم میدادم چی بوده!؟

-آروم باش عزیزم منظورم اینکه شاید تو دیوانه وار عاشق بودی اما اون

تظاهر می کرد که دوست داره! همش یک بازی بوده!

کارالین - آخه چطوری دلش اومد که با احساساتم بازی کنه !

پوزخند زدم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-آدما تغییر می کنن ولی تو مقصر نیستی اونکه باهات اینجوری کرده مقصره!

کارالین پاهاش رو عصبی به زمین می کوبید و گفت:

-مارال میشه بریم هتل دلم می خواد بخوابم، دلم یک آغوش می خواد که بزاره گریه کنم، دلم واسه داداشم تنگ شده!
تمام این حرف ها رو با بغض می گفت.

-الهی من فداتبشم مگه من مردم! بیا بریم آقای شکوهمند منو رسوند.
کارالین - وای اون اینجا چیکار می کنه!

-نگران نباش دیده تو با سرعت زدی بیرون من ازش خواهش کردم منو بیاره.

کارالین - ابروم پیش اونا هم رفت

-نه بابا دیگه چی! بیا بریم دختر خوبه حالشم خوب نیستا بیا ببینم!
#فصل شیشم

#پارت پنجاه و پنجم

دو روزه که از فهمیدن جریان فرانکی می گذره، تو این دو روز اتفاق خاصی نیوفتاد جز نزدیکی های پی در پی امیر همش دارم تلاش می

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کنم که احساسات قلبم به امیر بیدار نشه! " تلقین " این جمله ای که خیانت کرده بهم. هر روز صبح که بلند میشم اون مانند قمرز رو می بینم حرصم درمیاد کارالینم زیاد تغییری نکرده اما؛ من همچنان نگرانم جیسون هم بهش زنگ زده دیروز نزدیک دو ساعت باهام حرف زدن ولی وقتی خواست گوشی رو بده به من که باهاش حرف بزنم عجیبه گفت کار داره و بعدا خودش زنگ میزنه، شاید از پیشنهاد چندسالش پیشمون شده! ولی هرچی دارم احساس می کنم که داره ازم دور میشه!

جلوی آ ساز سور وای ستاده بودم، از انبار همه گی باهام برگشته بودیم. کارالین حالش هنوز کامل خوب نشده تقریبا همه کارا ریخته سرم، دکمه آ ساز سور دوباره زدم بعد از چند ثانیه دیدم امیر هم پشت سرم وایستاده! زیر لب گفتم:

-ای بابا، همش باید اینجا باهاش گیر بیفتم!

برگشتم با پله ها برم که جلومو گرفت.

امیر - مگه نمی خوایی بیایی بالا!

-بله همین کار می خوام بکنم که جلوم گرفتین!

به پله ها اشاره کردم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - با پله ها می خوامی بری؟!

-اهوم، شما مشکلی داری؟!

امیر خندید و گفت:

-نه مشکلی نداره، ولی مطمئنی با این پاشنه ها این همه طبقه رو می
تونی بیایی بالا؟!

چشمام ریز کردم و گفتم:

-نفهمیدم یعنی می خوامی بگی نمی تونم!

امیر که انگار از این بحث خوشش اومده بود دستشو به چونش برد
لبخند زد.

امیر - نه اینکه نتونی ها، ولی از بچه گی هم جلویی من کم میاوردی!

جدی، جدی داشت سر بحث باز می کرد!

-من؟! من کم میاوردم، فکر نمی کنی برعکس گفتمی!

امیر - الان که امتحانش مجانیه.

لبخند زدم با حرص برگشتم طرف پله ها .

-باشه!

از پله ها رفتیم بالا. آروم، آروم می رفتم که انرژیم زود تموم نکنم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - می بینم عقب موندی!

-نخیر من خودم آرام میام.

پوزخند زد به راهش ادامه داد. وای من متنفرم از این رفتارش بدو، بدو
سعی کردم خودمو بهش برسونم

امیر - خیلی خب آرام تر.

یک پله ازش جلو بودم که پام سر یه پله پیچید منتظر بودم الان با مغز
بیوفتم زمین!

اما از پشت منو گرفت و دست هاشو دور کمرم حلقه کرد. به چشماش
نگاه کردم این چیه که همش می خوام ازت دور بشم ولی؛ بدتر بهت
کشیده میشم! خواستم دست هاش از دورم جدا کنم .

-امیر خواهش می کنم اینجا شرکته، مراعات کن.

قیاقش ناراحت شد، خیره شد بهم با اون حسرت تهه چشماش یا
ناراحتی که نشونه این همه سال رو میداد، چشماش با اینکه با من نبود
این مدت ها اما؛ فکر لعنتی من همش با تو بود.

بگو همه چیو یادته

بگو یادته گفتی شبا

خوابم نمیره همه چی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

رو اعصابمه نگو واست راحتہ
دوری ما طاقتہ نمی کنم باورش
بگو همه چیو یادته، بگو یادته
نگو واست راحتہ، دوری ما طاقتہ.

فصل شیشم

#پارت پنجاه و شیشم

نفس عمیق کشیدم بالاخره دل کندم، از اون چاه سیاهی که می خواستم
توش غرق بشم. نمی دونم یک لحظه چم شد! لمس کردنش تو دلمو
خالی می کنه نگاهش هنوز رومه دیونم می کرد.

-باشه من تسلیم!

روبه روش وایستاده بودم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-از آسانسور میرم، تسلیم کردن تو خونتہ نه!؟

بعد فرصت ندادم که حرفی بزنه از پله ها رفتم پایین ولی؛ حس
کردم که اونم با من داره میاد پایین بدون هیچ حرفی وارد آسانسور
شدیم. سرش پایین بود لبخند می زد، همین طور که بهش نگاه می
کردم حرف دکتر دنیرو اومد تو ذهنم "گذشته غیر قابل تغییره، فرقی
نداره چقدر دردناک باشه یا چقدر الان تجربه داشته باشیم. نمی تونیم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چیزیو عوض کنیم، نمی تونیم یه چیز متفاوت انتخاب کنیم ما باید یاد بگیریم قبولش کنیم."

یعنی منم باید بودن اینجا پیش امیر احتشام قبول کنم! صدای آسانسور منو به خودم آورد، دیدم امیر نمیره چپ، چپ بهش نگاه کردم خارج شدم باهم جلوی میز منشی ایستادیم که سحر لبخندی بهمون زد و گفت:

-سلام رئیس، سلام خانوم!

لبخندی تحویلش دادم و سری تکون دادم

امیر هم جوابشو داد اخمی کرد پرونده ای که رو میز سحر بود برداشت و گفت:

-اینا چرا اینجا هستن! مگه نگفتم باید کارشناسی بشه!

سحر - آقای نیک منش گفتن که دوباره می خوان بررسی ...

و صدایی آشنایی اومد و مانع حرف زدن سحر شد!

نازنین - کجایی تو امیر!؟

امیر با تعجب برگشت به عقب نگاه کرد، شک داشتم صدای نازنین باشه یانه! ولی من هنوز پشتم بهش بود.

امیر - اینجا چیکار می کنی!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نازنین - چیه پسرمو ناراحت شدی؟ اومدم تازه...

انگار تازه متوجه من شد بعد، صداشو آروم کرد رو به امیر گفت:

-این کیه!؟

امیر نگاهی به من کرد تا خواست دهن باز کنه. برگشتم و با چشم‌های

ریز شده نازنین روبه‌رو شدم داشت سعی می‌کرد شناسایم کنه!

اصلا تغییر نکردی بود فقط قیافش از اون حالت بچگونه‌ای که داشت

دراومده بود!

جدی رفتار کردم لبخند زدم و گفتم:

-مارال شکبیا هستم، معاون قراردادی شرکت ریون .

چشم‌ماش شده بود اندازه دوتا کاسه پیاله یک نگاه سرتاپا بهش انداختم،

یک مانتو آبی شال سفید شلوار لی آبی کتونی سفید پاش بود. چشم‌ماش

قهوه ای روشنه پوستش سفیده اما تیر تر از منه کمی که بیشتر به

چهرش دقت کردم انگار بیدشم عمل کرده. تو این زمان اونم داشت منو

آنالیز می‌کرد.

نازنین - مارا..مارال!؟

با تعجب خیره شده بود بهم. آدما فقط نقش خودشون تو زندگی هر

کدوم از ما بازی میکنن درست وقتی فکر می‌کنی بعضی از آدما از

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

زندگیت رفتن کار خودشون کردن اما؛ همونا بیشترین اثر تو زندگیت
میزارن .

نگاهم بین امیر و نازنین رد و بدل میشد. امیر نفس عمیق کشید با اخم
دیدش میزد...

-امم..سلام راستش خیلی دوست داشتم که دست بدم اما وضعیت رو
که میدونید.

سعی کردم ظاهر خودمو حفظ کردم. یک لبخند زدم ادامه دادم :
-درست حدس زدین شکیا هستم.

نازنین کم، کم از اون حالت گنگ گیجی دراومد و گفت:
-عجیبه اینجا کار می کنی!؟

امیر - خیر مارال خانوم طرف حساب قرارداد ما از کانادا هستن!

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و هفتم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تو دلم یکم از لحن حرف زدن امیر خوشم اومد احساس می‌کردم با افتخار می‌گفت .

نازنین لبخند زورکی زد و گفت:

-آهان پس بعد از مدت ها تشریف آوردین ایران!؟

-فقط برای امر کاری، وگرنه...

نامحسوس باناراحتی به امیر نگاه کردم و ادامه دادم:

-هیچ دلیل دیگه ای نداره!

امیر مشخص بود که حوصله اش سر رفته چشم غرقه ای رفت پشت به ما کرد با سحر ادامه حرفشو سر گرفت .

-با اجازتون من تو آمازیشگاه کار دارم.

نازنین سرشو تکون دادم، سعی می‌کرد همش لبخند مصنوعی بزنه.

نازنین - پس به امید دیدار مارال جون خیلی دو ست دارم باهام یدِ شتر حرف بزنیم.

-اما من خیلی کار ریخته سرم، اگه وقت شد چرا که نه. خداحافظتون

بعد لبخند ریزی زدم و دستم روتکون دادم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هه آره چقدرم که من مشتاقم با تو یکی حرف بزمن به طرف آزمایشگاه
بالا می رفتم.

صدای امیر شنیدم که صدام می کنه.

امیر - مارال !

برگشتم طرفش، تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

-خانوم شکبیا همین جا منتظر باشین. منم بیام

پوزخند زدم به نازنین که داشت حرصی نگاهمون می کرد و سعی
داشت بفهمه چی می‌گیم نگاه کردم رو به امیر گفتم:

-شما راحت باشین...باهام!

تاکیدی رو کلمه باهام داشتم خیلی محکم گفتم. امیر قیافش عین
اینایی بود که لجشون دراومده

دیگه صبر نکردم کمی که ازش دور شدم. همین جور غرغرکنان با خودم
به سمت آزمایشگاه می رفتم.

-دختره بی حیا، چطور روش میشه می‌گه که باهم حرف بزنین، یادش
رفته خودشو و مادرش تو گذشته چطور باهام رفتار می کردن، بی عرضه

حواسم به جلوم نبود که خوردم به یکی سرمو بلند کردم چهره مهرداد
دیدم بیا همین کم داشتم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-! معذرت می خوام.

خواستم لفتش ندم رد بشم که جلومو گرفت !

مهرداد - از من فرار نکنید مارال خانوم !

-فرار!؟

مهرداد - بله دیگه مشخصه که از من خوشتون نیومده !

-این طور نیست بعدشم من که زیاد با شما ملاقاتی نداشتم !

مهرداد - خب می تونیم داشته باشیم !

نفسمو دادم بیرون و خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم.

-خواهش می کنم برین کنار کار دارم !

مهرداد - امیر حق داره که بهت اونجوری نگاه کنه از نزدیک شدن یکی

بهت خوشش نیاد !

-چی!؟

مهرداد همین جور که آدامس تویی دهنش رو بیشتر تو دهنش

می چرخند و اون صدای خرچ، خرچ زیر دندون هاش راه که نه یورتمه

میزد رو اعصابم گفت:

-هیچی، بفرمایید.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چقدر این حرف میزنه، این اینجا فقط سرمایه گذار شده که همش حرف
بزنه یا جلو آدمو بگیره!

(امیر)

تو از کجا پیدات شد آخه! ناراحت شد دیگه لعنتی!

-خب منتظرم حرفتو بزنی دخترعمو!

نازنین - وا این چه طرز حرف زدنه!؟

-من حرف بدی زدم آیا!؟

نازنین - جون به جونت کنن گوشت تلخی!

-مثل اینکه حرفی نیست!

نازنین - چرا هست خیلی حرفا هست، که تو نمی خواهی بشنوی!

نفسم به بیرون هدایت کردم و گفتم:

-آره نمی خوام، چون علاقی به شنید حرفات ندارم! واسه چی پا شدی

اومدی اینجا!؟

نازنین - مارال برگشته پیشته نه!؟

-اونش به خودم مربوطه الانم دیگه حرفی نداری من برم

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خودت دیدی که کارهای مهم تری دارم!

نازنین از اء صبانیت دست ها شو م شت کرده بود پو ست لب شو می
جوید.

نازنین - خیلی خب اومدم اینجا تا تو سهیل رو

فصل شیشم

#پارت پنجاه و هشتم

به مهمونی خودم دعوت کنم.

-بازم پارتی! خودت که می دونی من حوصله شو ندارم سهیل رو ببر
خیلیم پایه ست .

نازنین - نه،نه اتفاقا پارتی نیست، یک مهمونی کلا سیکه برای هفته بعد
چهارشنبه تازه باید با خودتونم همراه بیارین تو که همراه من نمیشی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خودم یکی رو جور کردم توم هر جور دوست داری بیا، من کارت سهیل
قبل از اینکه توییایی دادم.

کارت دعوت گذاشت رو میز و با ناراحتی داشت می رفت. عذاب وجدان
گرفتم که اینجوری باهاش حرف زدم.

-نازنین!

هنوز د ستش به د ستگیره در نر سیده بود که با خو شحالی برگشت و
گفت:

-جانم؟

-من...من معذرت می خوام منظوری نداشتم .

یک لبخند زد و گفت:

-همین معذرت خواهی معمولیت هم برام یک دنیا خوشحالیه امیر !

بعد از کمی که بهم خیره شدیم من ابروی بالا انداختم و سرم انداختم
پایین و خودم رو مشغول به کار نشون دادم...

اونم کمی بعد پوزخند صدا داری زد و از اتاق رفت بیرون، وقتی عاشق
بشی یه آدم کر و کور احمق میشی این کلمه حال تو صیف نازنین بود،
نفس عمیق کشیدم دستی به صورتم زدم. بدبختی ها شروع شده امیر
حالا از الان هرچقدر تو می خوای به مارال نزدیک بشی اون بدترش می

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کنه، باید برم از دلش دربیارم کارت گذاشتم تو کشو میز سری تکون
دادم و از جام بلند شدم...

حتما میام دختر عمو بشین تا بیام!

(مارال)

داشتم با یکی از بچه های آزمایشگاه صحبت می کردم که می گفت:

-بله خانوم شکبیا ما همه دارو ها رو اول چک می کنیم بعد دسته
هاشون تو کارتون میزاریم.

-صحیح این راه کار قوانین شرکته!؟

کمی فکر کرد و گفت:

-بله خب، آقا امیر یک دونه از دارو ها رو بدون بازدید دوباره خارج
نمی کنند!

ناخداگاه لبخند زدم چقدر خوب که هنوز این خصلت خستگیرش رو
داره! یک دفعه به خودم اومدم اصلا..اصلا به من چه که سخت گیره
یانه!

یک بسته از کارتون داروها که دستم بود رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

-خب با بقیشون چیکار می کنید!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

آقای که حالا با صدا کردن بقیه به اسمش فهمیدم پژمانه گفت:
-بقیه شونم اگه از بین کارمندا ها کسی به این دارو ها اقوامش نیازن
دارن آقا امیر به بخشی از حقوقشون اضافه می کنه، واقعا مرد بافهم
دلسوزی هستن با اینکه همه میگن خیلی جدین! اما دل مهربونی دارن
من نزدیک پنج ساله باهاشون کار می کنم .
صدای سرفه یک نفر اومد.

امیر - آقا پژمان تموم شد!؟

پژمان وقتی حضور غیرمنتظره امیر رو دید کمی هول شد و گفت:
-ببخشید قربان من داشتم فقط ازتون تعریف می کردم!
به هول شدنش خندم گرفت بود.

امیر - مشکلی نیست بفرمایید. در ضم من هرکاری می کنم وظیفه ست
این حرفا چیه، البته من کارمندهای خوبم جایگاه جدا دارن چون کیفیت
کار کردنم برام مهمه درست مثل تو پژمان !

پژمان - اختیار دارین پس من با اجازه تون برم کار دیگه ای ندارید
خانوم شکبیا !

همین جور که منو و امیر با خوشحالی و اون حس تحسین آمیزی که تو
نگاه هردومون بود بهم نگاه می کردیم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نه ممنون فقط سفارشاتم فراموش نشه!

پژمان که نگاهش بین ما ردبدل می شود با گیجی گفت:

-چشم..پس فعلا دیگه.

امیر نگاهش از من گرفت و گفت:

-باشه دیگه برو پژمان.

پژمان که رفت یکم تقریبا اومد جلوم و گفت:

-باید باهم حرف بزیم.

-چه حرفی!؟

امیر - راجب نازنین

یک ابروم بردم بالا و گفتم:

-فکر می کردم بعد اعتراف رابطه ای که

فصل شیشم

#پارت پنجاه و نهم

داشتین باید بیشتر از اینا صمیمی شده باشین.

امیر - چرت و پرت نگو کدوم اعتراف!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اخمی کردم و گفتم:

-بامن درست صحبت کن!

مچ دستمو گرفت و گفت:

-مارال عصبیم نکن، بگو کدوم اعتراف!؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-نگاه کن داره منو تهدید می کنه تو... تو کی هستی که منو تهدید می کنی، برو کنار!

امیر - خودت می دونی که من تو رو هیچ وقت تهدید نکردم و نمی کنم این فقط یه هشدار بود!

یکم اون ور این رو دید زدم ببینم کسی نباشه، بعد کمی بهش نزدیک شدم عصبی گفتم:

-خوب گوش کن آقای امیر احتشام من مارال سابقی که عاشق پیشه ای تو بود دیگه نیستم، بهتره اینو خوب فهمیده باشی!

یک لبخند زد، همین جور که دستم رو گرفت و پشت دستمو نوازش می کرد گفت:

-حالا من یه چیزی میگم تو گوش کن! ولی من همون امیر ده سال پیشم حتی توم همون مارالی، من تو رو بیشتر از خودت می شناسم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستم از دستش کشیدم بیرون. رفتم عقب با هر قدمی که من به عقب
برمیداشتم اون جلوتر میومد.

امیر کلافه شد و گفت:

-دست از این بازی مسخره بردار چون آخرش می دونیم جایگاهت
کجاست!

سوالی بهش نگاه کردم که پوزخند زد به بغلش اشاره کرد بعد سرشو به
گوشم نزدیک کرد و گفت:

-هرچقدرم که خواستی دوری کن، اما از خاطراتمون برات زنده می کنم
تا الانم بخاطر خودت صبر کردم

بعد بدنش صاف کرد و اون چشمک معروفش زد کم، کم از آزمایشگاه
دور شد. تا جایی که از دیدرسم خارج بشه نگاهش کردم به رفتنش
یک قطره اشک از چشمم جاری شد. گاهی اوقات آدم ناخواسته وارد
یه بازی میشن که فکر می کنن خودشون و طرف روبه رویش فقط
خبرداره اما؛ دراصل این وسط یکی از همه چی باخبره، و داره خوب
کنترولش می کنه واقعا اون یک نفر کیه!؟

(امیر)

فکر می کنم حرفام تحت تاثیر قرارش داد یه حس پیروزی داشتم که
مارال بالاخره از خر شیطان پیاده میشه، گوشیم زنگ خورد مادر!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-سلام مادر

صدای گریه اش میومد! با تعجب گوشی رو از گوشم جدا کردم و دوباره
به گوشم نزدیک کردم...

ناهید - چه مادری ها! مادرت داره از دست میره.

-چیشده مادر برای بابا اتفاقی افتاده؟! قلبت درد گرفته !

ناهید - کاش قلبم درد می گرفت میمیردم .

-مامان تورخدا این حرفو نزن چیشده!؟

ناهید - میمیری یک زنگ به این مادره بیچاره بزنی، تو این عمارت تنها
بابات که صبح میره شب میاد، اون زن عموت و دخترش میمونن که
نباش نصف مشکلات من حل میشه توم که رفتی انگارنه انگار مادر
داری اصلا زنده موندن من چه فایده ای داره!

-وای مادر جان گفتم چی شده باز با زن عمو دعوا کردی!؟

ناهید - خیر نبینه اون زن عمویی که تو داری، نخیر دلم از تو خونه !

-ازمن، چرا!؟

تقه‌ای به در زده شد و سحر وارد اتاق شد بهش اشاره کردم فعلا ساکت
باشه. دیگه پشت سرشو ندیدم برگشتم این طرف.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهید - تو که نمیایی اینجا حداقل من یک روز با خودت قرار بزارم پیام
اون شرکتم ببینم!

فصل هفتم

#پارت شصتم

-ببینم مادر نازنین بهت حرفی زده!؟

ناهید - وا چه ربطی به نازنین داره من اصلا از صبح ندیدمش!

-خیلی خب...مادر جان خودم چند روز دیگه میام دنبالت میارم
خونم.

ناهید - قول میدی!؟

خنده ای سر دادم و گفتم:

-چشم، حالا میزاری برم اینجا کاردارم مادرمن!

ناهید - باشه،باشه پسرم به کارت برس .

گوشی رو قطع کردم صندلی رو چرخوندم برگشتم طرف سحر و گفتم:

-سحر مگه نگفتم ...

مارالو دیدم که سرشو انداخت بود پایین .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مارال - امم...من او مدم پایین بهتون بگم برای ردیف کردن انتقال دارو
ها کجا صحبت کنیم...راستی خیلی معذرت می‌خواه ناخواسته حرف
هاتون شنیدم .

لبخند زدم و گفتم:

-می‌برمت خونم !

سریع سرش بالا گرفت و چشماش گرد شد، چند ثانیه بعد فهمیدم چی
گفتم! خندم گرفت خندیدم، مارال با اخم بهم نگاه می‌کرد.

-منظورم این بود، با خانوم کارالین و سهیل میریم خونه ما.

مارال - نه آخه زشت میشه یک جایی عمومی باشه بهتره !

از صندلی بلند شدم و کمی نزدیکش شدم. تیکه‌ای از رو سریش گرفتم
دستم و گفتم:

-دختر خوبی باش نه زیار، برو به هم‌کارتم بگو فکر می‌کنم از اون
جریان به بعد حالش بهتر شده باشه !

مارال دستمو پس زد و گفت:

-خب امشب که همیشه ولی؛ واسه فردا بهتره.

-عالی.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهم به لبش افتاد و ادامه دادم:

-چرا لبِت اینجوریه!؟

دستشو به سمت لبش برد و گفت:

-چه جوریه مگه !

لبمامو غنچه کردم کمی سرم رو خم کردم و م شکافانه بهش نگاه کردم
گفتم:

-هیچی انگار یکی رژلبتو برده !

تک سرفه ای کرد کمی روسریش کشید جلو و گفت:

-خب دیگه من برم.

-هنوز که وقت اداری تموم نشده!؟

یک ابروشو برد بالا و گفت:

-کار دارم با اجازه.

رفت و درو محکم بست و منی که هنوز بوی عطر باقی موندش رو تو
اونجایی که ایستاده بود نفس می کشیدم و با چشم های بسته گفتم:

-فرار کن، فرار کن بینم تا کجا میری مارال خانم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چشم‌هام باز کردم و وقتی دوباره یاد اون حرفش افتادم خنده‌ای کردم و
ادامه دادم:

-اوخ ببخشید... خانم شکیبیا!

(مارال)

داشتم به سمت هتل می‌رفتم که تو راه گوشیم زنگ خورد، جیسون بود
چه عجب!

-سلام

جیسون - تا من زنگ نزنم خودت خبری نمی‌گیری!

-معذرت می‌خوام، خودت که می‌دونی اینجا درگیرم.

جیسون - همه چیز خوب پیش میره!؟

-فعلا که آره هنوز خیلی کارا مونده.

جیسون - تو از پیشش برمیایی

-مطمئنی جیسون!؟

جیسون خندید و گفت:

-شک داری!؟

-ممنون که بهم اطمینان داری .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جیسون - تو چی به من اعتماد داری!؟

این سوال پیش خودم قطعاً نه بود شاید، برای خودمم باور نکردی بود ولی؛ طی این سال ها اصلاً بهش اعتماد نداشتم .

جیسون باز هم خندید و گفت :

-چیشد چرا ساکت شدی خانوم.

-آر..آره مشخصه که دارم

جیسون - خیلیم عالی، قبل از اینکه که بهت زنگ بزنم با کارالین حرف صحبت می کردم از صداش معلومه بهتره پیش توچی!؟

-آره ایشالا که بهترم میشه.

یکم سکوت بیمون برقرار بود که گفتم:

-جیسون !

جیسون نفس عمیق کشید و گفت:

-جان دلم.

-تو که می خوایی بیایی اینجا.

خنده ای کرد.

جیسون - اینقدر زود دلت تنگ شده خانوم کوچولو !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ای خدا حالا از کجا بفهمم کی میاد!

-نه خب منظورم...

جیسون - باشه

بازم خندید ادامه داد:

-به زودی منم میام، ولی دقیقشو نمیگم سوپرایزه!

فصل هفتم

#پارت شصت و یکم

باید منم بگم که خیلی دلم برات تنگ شده عزیزم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-من دیگه مزاحم نمی شم فقط؛ خواستم بعد این چند روز صداتو بشنوم.

-ممنونم ازت کاری نداری؟

جیسون - مواظب خودت و کارالین باش.

-حتما خدافظ.

جیسون - خدافظ

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تمام کاری که می تونم در قبال این روزا بکنم اینکه صبر کنم. واقعا جیسون عاشقمه! شاید پشت این صورت عاشق فکرهای پلیدی باشه، از طرفی چه لوزمی داره این کارها رو بکنه مگه من چی دارم. امیرم برام شده یک مسئله ای که حل کردنش بلدنیستم سخته که برگردی عقب و واقعیت رو درمورد کسانی که دوشون داری ببینی!
به کارالین زنگ زدم.

-سلام عزیزم خوبی!؟

کارالین با کمی صدای گرفتش جواب داد و گفت:

-مرسی آره سوپمو خوردم الانم خوابیده بودم.

-ببخشید بیدارت کردم!

کارالین - نه بابا، چه خبر شرکتی؟

یگ نگاه به اطراف کردم و گفتم:

-نه یعنی..بودم، الان اومدم از بانک پول بردارم.

کارالین - آها باشه.

-فردا شب خونه آقای احتشام دعوتیم.

کارالین - چرا!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همون جور که دست کش به دستام می کردم، گوشی رو با شونم نگه
داشتم بودم گفتم:

- برای کار، توم دیگه خودتو باید جمع جور کنی عزیزم بی تو نمیشه
کارها رو تنها انجام بدم .

کارالین - مارال ببخشید اصلا نمی خواستم همه رو بندازم گردن تو!
- دیونه نشو، استراحت کن یکم دیگه میام برت میدارم یکم هوا بخوره
سرت چیه همش هتل موندی !

کارالین - آره راست میگی باشه... پس منتظرم.
- قربونت فعلا .

یکم از کارت پول برداشتم، این چند روزه همه پول های نقدم تموم
شده بود! برگ شتم که برم با صورت مهرداد روبه رو شدم ! ای بابا این
اینجا چیکار می کنه، یعنی اتفاقای اینجاست !

سوالی بهش خیره شدم و گفتم:

- اِ شما... اینجا!

مهرداد - بهه شمام که اینجایین!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-عجب تصادفی!

خنده مضحکی کرد

هیچ نمی فهمم این مرد اینجا چیکار می کرد!

مهرداد - بله خب خوبین شما!؟

-بله ممنون، شما چطوری!؟

مهرداد - بخوبیتون.

رفتم کنار تا به کارش برسه.

-من برم عجله دارم، می بخشی

مهرداد - خواهش می کنم، عجیبه تو یک روز هی همو می بینیم.

یک پوزخند زدم و گفتم:

-خیلی هم عجیب نیست، تو شرکتی که شما هستید، منم هستم

اینجام که تصادفی بود!

سری تکون داد و یکهو انگار که تازه یاد چیزی افتاده دست کرد تو جیب

کتش و گفت:

-فقط یک لحظه این شماره منه خوشحال میشم تماس بگیرید.

-هوم.. چرا اونوقت!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مهرداد - نمی دونم درباره مجسمه سازی یا عتیقه آخه من جز سرمایه
گذار اون شرکت اینجا هم سرمایه دارم.

با تردید کارت ازش گرفتم و گفتم:

-بله خیلی ممنون

یک لبخند الکی زدم کم..کم ازش دور شدم یک نگاه به کارت کردم ایش
آخه من می خوام چیکار کارت تو رو پرت کردم اون ور خواستم در باز
کنم که پیشمون شدم حالا شاید نیاز شد یه سر بزدم، نگاهی به اطراف
انداختم و برگشتم از زمین برش داشتم اسپری الکل زدم بهش سوار
ماشین شدم.

فصل هفتم

#پارت شصت و دوم

(امیر)

-همه چیز مرتبه دیگه؟

سهیل - بله قربان

بعد جعبه دستمال کاغذی رو پرت کرد طرفم و گفت:

-آخه کثافت چندبار می پرسی، بسته دیگه.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خندیدم جعبه رو دوباره به خودش پرت کردم و گفتم:

-بگیرش...خب می خوام همه چیز خوب باشه .

سهیل - امیر واقعا اگه من یه دختر بودم میومدم خودم خوا ستگاریت تا جواب بله هم نمی شنیدم از رو نمی رفتم همه چیزت که اوکیه ظاهر جذاب، پولدار والا من نمی دونم این عشق شما برگشته ولی دست از لج بازی برنمیداره !

خندم گرفت و گفتم:

-نمیشه داداشم، همه که مثل تو هول نیستن، مارال دنبال این چیزا نیست همش راجب اعتراف من به نازنین میگه که من خودمم ازش خبرندارم !

سهیل - خب مصیبت، یک جوری باید بفهمی راجب چی حرف میزنه دیگه !

-خودمم نمی دونم...

صدای زنگ مانع از ادامه حرفم شد .

-خیلی خب، در رو زدن بدو در رو باز کن.

سهیل - حیف که عاشقی!

همین طور که نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خفه شو فقط برو!

لبش از حرص به دندون گرفت و خواست چیزی پرت کنه که دوباره
زنگ در به صدا دراومد بخیال شد
رفت در رو باز کنه...

واقعا داشتن حمالی مثل سهیل نعمته!

چند ثانیه ای بود صدای نیومد پس چرا نمیان تو! بعد رفتم جلوتر که
صدای سهیل شنیدم .

سهیل - س..سلام خاله

ناهید - به به سلام سهیل خان چرا یهو اینجوری شدی، انتظار نداشتی
نه بله دیگه برو کنار پسر.

ای وای مادر! حالا چیکارش کنم!

ناهید - این بود اومدنت.

-سلام مادر.

ناهید - علیک سلام

-مادر خبر میدادی میومدم دنبالت!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مامان ناهید بغل کردم، سهیل از پشت دندان هاشو به لب گرفت
دستشو به معنی اینکه خوب کارمون ساختست تکون داد.

ناهید - لازم نکرده آخه می ترسم یه موقعه اونجا بیای بارون بگیره
ساقه بهت بزنه !

سهیل خندش گرفت، مامان نیم نگاهی بهش کرد که دهنش بسته شد.
حالا اگه مارال اینا الان بیان چی می شه! خدایا کارهای توم حکمتی داره
ها! یکم نشسته بودیم منم آ شپزخونه بودم که مثلا دارم قهوه درست
می کنم، سهیل صدا کردم که بیاد .

سهیل - حالا چیکار کنیم پسر!؟

چند لحظه نگاهش کردم، فهمید چی می خوام ازش.

سهیل - امیرجون عمرا ا صلا فکر شم نکن خودت برو به شون زنگ بزن
بگو نیان من تسلیم !

خواست بره که دستشو گرفتم.

-داداش نرو یه کاری کن خب من تنهایی چیکار کنم معمولا توم زیاد در
زمینه دروغ اینا...

چشماشو ریز کرد و گفت:

-خب که چی!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-هیچی جون تو ولی؛ الان منو درک کن یه کاری کن.
سهیل - وایستا ببینم.

بعد سرشو از آشپزخونه بیرون آورد پذیرایی دید زد.
ناهید - شما ها چرا رفتین اونجا، دوساعت عین تازه عروس ها چیکار
می کنید!؟

سهیل - ناهید جون نگران نباش داریم دست گل..
زدم به پهلوش که خفه بشه!

سهیل - آخ چیه !

ناهید - چی!؟

سهیل - چیزه هیچی قهوه رو سوزنده !

ناهید - ای خدا این پسرا شرکت به اون بزرگی رو اداره می کنن، قهوه
گذاشتن بلد نیستن بزار خودم پیام خاله!

فصل هفتم

#پارت شصت و سوم

-نه،نه مادر شربت میارم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - بنظرم کاری نکنیم بابا دیر یا زود مامانت باید مارالو ببینه !

-آره اما اون زمانیه که من دوباره دل مارال بدست بیارم عقل کل!

سهیل - حالا می خوای چه غلطی کنیم! بیا بریم ببینیم چی میشه
اینجوری هم رو میبندن !

موهامو که چند تارش افتاده بود رو پیشمون دادم بالا در یخچالو باز
کردم، خودمو سپردم دست خدا. امیدوارم اتفاق بدی پیش نیاد !

(مارال)

تو دلم افتاده بود امیر یکم اذیت کنم، مانتو قرمزی که شبهه اون مانتوی
که خریده بود پو شیدم. تو آینه به خودم یک لبخند شیطون زدم پس
امیر خان خواستی بازی روتوموش کنم دیگه خودت خواستی!

کارالین - مارال حاضری!؟

-آره اومدم

باهم رفتیم پایین بیشتر کجکاو بودم خونه امیر احتشام ببینم، آدرس به
راننده دادم حدود چهل دقیقه تو راه بودیم. کارالین خندید و گفت:

-وای داری شوخی می کنی !

تعجب کرده بودم شاید جایی اشتباهی اومدیم! این خونه قدیمی حالت
بود درسته قدیمی بود سبکش ولی انگار تازه ساخت بود .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - مطمئنی درست اومدیم!؟

-آره بابا خودش اس مس کرد حالا بیا بریم زنگ بزنیم.

بله انگار خودش بود، صدای سهیل که از پشت آیفون میومد در رو باز کرد اما بازم تعجب کردیم داخل حیاط خونه کاملا با بیرونش فرق داشت استخر اون زیربنایی خونه بود، دیوارهاش کامل شیشه‌ای که نور های زرد سفید داشت مثل گلخونه قشنگ بود. خیلی جالبه بیرونش قدیمی حالت، اما داخلش مدرن شیک!

کارالین - واقعا شخصیت این پسره عجیبه من موندم چطوری شما عاشق هم بودین! شما ها که درست متضاد هم هستین!

تعجب کردم از حرفش، کارالینم متوجه تعجبم شد و گفت:

-خب چیه آخه خیلی ضایع هستین من از همون اول شم که داستان گذشته ات رو گفتم فهمیدم منظورت کیه دیگه حالا نگران نباش فهمیدم واسه چی نگفتی کیه به جیسون حرفی نمی‌زنم!

خندم گرفت بالاخره که چی می‌فهمید دیگه از دست تو کارالین!

پوزخند زدم و گفتم:

-خب شاید خیلیم عجیب نباشه!

بعد نگاهمو از گلخونه گرفتم جلوتر رفتم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - منظورت چی بود!؟

-منو و امیر یک سری چیزایی مشترک هم داریم، اما اون موقع ها متضاد اون بود که منو کامل می کرد.

کارالین - حالا گذشته ها گذشته

خندید چشمک زد ادامه داد:

-آره؟

بهش حسودیم شد که در هر شرایطی زود خودشو می سازه. اما من چی بعد این همه سال بازم از عشق امیر تهه دلم روشنه زنگ در رو زدیم. بعد از چند ثانیه سهیل در رو باز کرد.

سهیل - بابا چرا زحمت کشیدین !

خندیدم و گفتم:

-سلام خوبین؟

سهیل - ممنون، کارالین خانوم شما چطورین!؟

کارالین - خیلی ممنون..امم چیزه همین جوری دم در بمونیم!؟

سهیل - وای نه واقعا معذرت میخوام، اینقدر از دیدنتون خوشحال شدم از اونه بفرمایید...بفرمایید

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یک لبخند زدم داخل خونه رو دید زدم. خیلی خونه شیکی بود اما جوری
طراحی شده بود که انگار خونه اش فقط برای یک نفر طراحی شده برام
عجیبه که چرا از عمارت خانوادش جدا شده یعنی نازنینم باهاش زندگی
می کنه!

#فصل هفتم

#پارت شصت و چهارم

امیر از پله ها اوامد پایین اما داشت هنوز بالا رو نگاه می کرد اخم کردم
بالا رو نگاه کردم، حتما جدا از این دو نفر کس دیگه ای هم هست
شاید نازنینه برای همین سهیل لفتش داد امیر اوامد پیش ما.

امیر - سلام خوش اوامدین، چرا زحمت کشیدن؟

گل ها جعبه شکلاتی که دستم بودم دادم دستش همین جور که اطرف
نگاه می کردم گفتم:

-خیلی ممنون

کارالینم تشکر کرد.

سهیل - بیا داداش برات کادو هم گرفتن !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر لبخند زد و گفت:

-واقعا چرا زحمت کشیدین تا اینجا که اومدین خلیه !

کارالین - دیگه گفتیم داریم میاییم دست خالی نباشیم، من که نمی خواستم اما؛ مارال گفت مثل اینکه ایران اینجوریه هرکی برای اولین بار میره خونه کسی...

سهیل خندید و گفت:

-بله مارال خانوم، خیلی لطف کردن !

(امیر)

مارال سرشو انداخت پایین.

-خیلی ممنون از ایشونم

یکم بیشتر به تیپ مارال دقت کردم! این همون مانتویی نیست که...من بهش چند ساله پیش خریده بودم! باورم نمیشه یعنی نگهش داشته اما چطوری بازم اندازشه!

متوجه نگاه های متعجبم شد، به صورتم نگاه کرد بعد با چ شماش به مانتوش اشاره کرد، پوزخندی زد با این کار خواسته چیکار چی کار کنه! دختر تو تا دلتو دوباره به من بدی حتما بعدش مرده منو میبنی.

مارال - امم من می تونم برم بالا!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - نه!.. چیزه یعنی چرا که نه من شمار رو راهنمایی می کنم.

امیر - نه لازم نیست خودم میرم بفرمایید بریم .

کارالین نشسته بود رو مبل منم با مارال رفتیم بالا مادر تویی اتاق خواب بود داشت عکس آلبوم‌های گذشته رو میدید، مارال خواست سمت اتاقی که پر بود از عکسای خودش بره که قفل بود .

-اونجا نرو.. معذرت میخوام بیا این اتاق.

مارال به در اتاق نگاه کرد چشمش ریز کرد و گفت:

-باشه!

-خب میتونی وسایل لباس هاتو اینجا بزاری.

مارال - بله خیلیم ممنون

دیدم همین جوری وایستاده!

-آخ ببخشید راحت باش من میرم بیرون..

اما یک لحظه باز یاد مانتوش افتادم در رو که داشتم می بستم دوباره باز کردم و گفتم:

-اون مانتو..

نذاشت حرفمو کامل کنم اومد جلو ایستاد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-آره این مانتو بهم میادا؟!

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

-قرمز همیشه به تو میادا!

خیلی بهم نزدیک بودیم، انگار کمی هول شد نفساش نا مرتب می زد
دستایی سردشو، دستایی گرم به آغوش کشید نفسام به پشت گردنش
می خورد چشمام بستم تا حسش کنم که خودشو کشید کنار تک سرفه
ای کرد. نفسشو داد بیرون و گفت:

-خب دیگه بریم!

وسایلشو گذاشت گوشه اتاق ولی من هنوز با چشمایی خمار شدم بهش
نگاه می کردم وقتی از کنارم رد شد از اتاق رفت بیرون به خودم اومدم
دستی به صورتم کشیدم ضربه آرومی به یک طرف صورتم زدم تا به
خودم پیام نفس عمیق کشیدم اخمی کردم.

(مارال)

تو دلم آشوب بود با هر بار نزدیک شدنش قند تو دلم آب میشد آدم
چطور می تونه هم بی رحم باشه هم جذاب به در اتاقی که قفل بود نگاه
کردم چرا اون در رو قفل کرده یعنی کسی اونجاست! به این طرف در
نگاه کردم که یهو باز شد یک خانوم مسن شیک اومد بیرون

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهید - امیر...

چه شمش به من افتاد یکم بیشتر نگاهش کردم این... این ناهید خانوم نیست! مادر امیر اومد جلوتر.

امیر از اتاق اومد بیرون متوجه ما شد ابرو هاش داد بالا و گفت:

- ام مادر...

ناهید - هیچی نگو!

اومد روبه روم و ایستاد شونه هامو گرفت!

اخم کرده بود مشخص بود داره فکر می کنه کیم بعد از چند ثانیه اخم های صورتش از بین رفت با ناباوری گفت:

-دخترم مارال!

سرمو انداختم پایین نمی دونستم چی بگم!

-سلام!

#فصل هفتم

#پارت شصت و پنجم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهید - باورم همیشه اینجایی کی اومدی!؟

امیر - مامان جان من می خواستم زودتر بهتون بگم... ولی خب گفتم
اول این جریان کار اینا حل بشه بعد...

ناهید - چه کاری؟ چه کشکی من گیج شدم!

-راستش منم الان شما رو یک دفعه دیدم گیجم!

سهیل از پله ها اومد بالا متوجه ما شد اولش دهنش باز موند، همش
نگاهش بین ما رد بدل می شود اما بالاخره دستاش آورد بالا اومد جلو
و حرفی زد.

سهیل - وایستید اصلا جایی هنگ کردن نداره، بیایید پایین بشنید من
به طور خلاصه بهتون توضیح بدم!

به صورت امیر نگاه کردم، چشماشو باز بسته کرد دستشو پشت کمرم
گذاشت که پسش زدم دیونه شده جلویی مامانش!

کارالین - شما ها چرا یهو همتون رفتین بالا!؟

نگاهش به مادر امیر افتاد با تعجب گفت:

-این خانوم از کجا اومدن!؟

دندون به لب گرفتم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ایشون مادر آقای احتشام هستن !

ناهید - چه دختر زیبایی غربی می بینم من!

بعد برگشت طرف امیر و سهیل که کنار هم وایستاده بودن چشماش ریز کرد با لبخند گفت:

-امشب چه خبر بوده!؟

امیر تا خواست چیزی بگه، کارالین گفت:

-لطف دارین، ببخشید که اونجوری حرف زدم !

-معرفی می کنم کارالین دوست و همکارم و.... ناهیدجون که مادر آقا امیر هستن!

ناهید - ممنون مارال جان خوشبختم

امیر - برو بهشون بگو، بشینن دیگه!

سهیل - این خانوما، که دیگه همو بینن باز اگه همو نشناسن دو ساعت باهم حرف میزنن!

پچ، پچ های امیر و سهیل می شنیدم

سهیل - بفرمایید خانوما همه نشستیم.

ناهید - خب تعریف کنید!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - ببین ناهید جون مارال تویی شرکت بیزینسی کانادا کار می کنه
به طور اتفاقی کارش با ما افتاده الانم که بخاطر قرار داد اینجاست،
کارالین خانومم همراه همکارشون هستند .

ناهید - که اینطور فکر کردم مارال خودش فیلش یاد هندستون کرده !
بعد خندید، سرمو انداخته بودم پایین ناهید خانوم زن خوبی بود از بچه
گی هوای منو داشت تو اون عمارت بزرگ.

ناهید - خیلی خوشحال شدم که دیدمت حتما یک سر بیا دیدنم !

-هنوزم تو عمارت زندگی می کنید ناهید خانوم!؟

نفسشو داد بیرون با اندوه گفت:

-آره عزیزم

بعد نزدیکم شد زیر گوشم زمزمه کرد:

-خیلی دنبالت گشت! باید سر فرصت باهم صحبت کنیم !

همین جور به ناهید جون نگاه می کردم معلوم نیست چی انتظارمو
میکشه، فکرم مشغوله دو ماه دیگه جیسون میاد اگه...اگه اون گذشته
منو امیر بفهمه واکنشش چیه! سوال اینجا ست واقعا من علاقه ای باز
به امیر احتشام دارم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دوباره حرف های دکتر دنیرو آلامی تو افکارم شد " تو گذشته زندگی کردن مردن تو زمان حالته مارال جان " شاید واقعا باید گذشته رو بریزم دور زندگیمو دوباره بسازم، به امیر نگاه کردم که چطور با خنده خوشحالی از فرهنگ ایرانی ها به کارالین میگه، به سهیل که بعضی اوقات مرهم دلم میشد تو بچه گی هام ، به ناهید جون نگاه کردم که اونم داشت منو میدید وقتی متوجه شد به اون خیره شدم لبخند زد و گفت:

-میبینی عزیزم، همه این آدمها که میبینی چه قدیمی باشن چه واسه الان هیچی تعییری نمیکنن، امیر واقعا دیونه توست هنوزم دوست داره از من که مادرشم بشنو، فقط کافیه یک قدم تو برداری اون ده قدم میاد جلو!

#فصل هفتم

#پارت شصت و شیشم

باز به امیر خیره شدم، که اونم داشت به من نگاه می کرد تو عمق چشماش یه غم بزرگ می بینم، تو چشماش فقط دارم تصویر یک دختر رو می بینم که بی تاب داره عشق قدیمشو نگاه می کنه! یک لبخند

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

زد نمی دونم با لبخند اون انگار منم جون گرفتم نا خدا گاه منم جواب
لبخند اون دادم و لبخند زدم !

صدای سهیل ما دوتا رو به خودمون آورد رو به ماگفت:

-اهم...معذرت می خوام محوصله رو تعطیل کنید، بریم پیش میز برگه
هایی شرکت اونجاست

از اینکه سهیل متوجه نگاه های ما شده بود خجالت کشیدم، امیرم
دستی به موهایش کشید از جاش بلند شد.

ناهدید - آره بچه ها، امیر جان شما به کارتون برسید من دیگه مزاحم
نمی شم.

امیر - این چه حرفیه مادر !

سهیل اخم ساختگی کرد و گفت:

-خاله جون داشتیم!؟

-نه خب چرا بیشتر نمی مونیید!؟

دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

-نگران نباش مارال جان منو و تو باز همو می بینیم!

لبخند زدم و چیزی نگفتم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - حالا دیگه قراره مخفی میزاری خاله جون عمو جمشید (بابای امیر) خبر داره!؟

همه خندیدن ناهید جونم به شوخی زد پس کله سهیل و گفت:
-اینقدر لاف نزن پسر جون!

بعد رفتن ناهید جون دوباره کار همش حرف میزدیم حدود یک ساعت نیم سر کار بودیم البته نگاه های خیره منو و امیر بهم... پارازیت انداختن های سهیل بماند .

-خیلی ممنون واقعا شام لذیزی بود!

کارالین - اره دستون درد نکنه

امیر - اختیار دارین بنظرم رفت و آمد زیادم رابطمون برای کار هم محکم می کنه نه!؟

کارالین - وای آره عالیه

سهیل - چرا که نه

بعد یک دفعه سه نفرشون به من نگاه کردن منتظر بودن منم چیزی بگم
-خب، آره خوبه...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر با لبخند بهم خیره شده وای این پسره می خواد منو دیونه کنه ها

کارالین - خب دیگه ما میریم

لیوان چایی دستم بود گفتم:

-من برم اینو بزارم آشپزخونه

سهیل - تو چرا بدش من

-نه خودم میرم

لیوان بردم که بزارم آشپزخونه برگشتم دیدم امیرم همراهم میاد.

امیر - امشب می تونم سرم راحت بزارم رو بالشت !

خدم گرفت آخه یک لحظه لحنش عین بچه ها شد ابرو هامو دادم بالا
و گفتم:

-چرا!!؟

امیر - چون دیگه کم، کم ازم دلخور نیستی!

سرمو انداختم پایین، اما من هنوزم ازش دلخور بودم.

امیر - مارال فردا بعد شرکت می خوام ببرمت جایی، تمام واقعیت بهت
میگم هر چیزی رو که دیدی

سرمو تکون دادم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نه ولش کن

امیراومد جلوتر و گفت:

-ولش نمی کنم، این سوتفاهم لعنتی تو چندساله تو رو از من گرفته !

همین جور میومد جلو، که خوردم به دیوار نفساش به صورتم می خورد.
با ناراحتی گفتم:

-امیر !

امیر - جان امیر

-داره دیر میشه، برو کنار

امیر به حرفام اهمیت نداد سر شو کمی خم کرد به چه شمام نگاه کرد و
گفت:

-این مانتو رو از کجا آوردی!؟

نگاهمو ازش می دزدیدم، مجبور شدم که بگم.

-فردا که دیدمت رفتیم بیرون بهت میگم !

کارالین - بیا دیگه دختر !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستمو گذاشتم رو بازوش که بره کنار دیدم نه خیر قصد کنار رفتن نداره
ولش کنی تا صبح وایمیسته منو نگاه می کنه، دیگه به سختی از هر می
که امیر برام ساخته بود کنار کشیدم...
زود با کارالین باهاشون خدافظی کردیم .

اون شب با کلی فکر و خیال خوابم برد، صبحشتم با صدای آلامر گوشی
بیدار شدم به ساعت نگاه کردم وای خدا یک ساعته دیرم شده که! پس
چرا کارالین بیدارم نکرده، از تخت بلند شدم که پام گیر کرد به چیزی
افتادم زمین! اه آخه کی این لیوان گذاشته اینجا رفتم جلوی روشویی...
#فصل هفتم

#پارت شصت و هفتم

دستشویی خودمو دیدم موهام عین یال شیر شده بود خندم گرفت،
آرایش دیشبم پخش شده بود رو صورتم آخه کی با این قیافه میره
سرکار مثلا امروزم می خواستم با امیر برم بیرون باید عجله کنم بعد از
عملیات دستشویی، به سمت میز آرایشم رفتم موهامو شونه کردم
خواستم یک آرایش ملایم داشته باشم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یه رژ صورتی کم رنگ، رژ گونه بنفش ریمل زدم، یکمم با خط نازک خط چشم کشیدم دیگه داشت کارام تموم میشود که اس مس گوشیم صداش دراومد، از طرف امیر بود، بازش کردم.

امیر - سلام مارالم مثل اینکه دیشب خیلی خوب نخوابیدی، تنبل خانوم بیا پایین راندم منتظرته.

چی! از پنجره هتل به بیرون نگاه کردم یه ماشین سفید خوشگل با یک مرد اونجا بود، این کاراچیه! زنگ زدم به امیر. بعد از دو بوق برداشت ماشالله منتظر بوده!

-الو سلام امیر

امیر - سلام خانوم بیدار شدی!؟

-آره ولی، این ماشین بیرون هتل چی میگه!؟

امیر - سوپرایزه عزیزم، یه ماشین سفید منتظرته سوار شو بیا.

-آخه شرکت چی، اصلا کجا!؟

امیر - تو کاریت نباشه، فقط بیا جایی که اون راننده میارته باشه؟

نفسو دادم بیرون و گفتم:

-باشه پس من دارم آماده میشم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - منتظرم.

قطع کردم بدو، بدو رفتم جلو آینه وای نه آرایش که کردم، رفتم سمت حموم، حموم چرا؟! ای خدا چرا هول شده بودم رفتم جلو کمد لباس ها. خب... خب همین جور داشتم مانتو ها رو زیر رو می کردم که از وسط شون یک مانتو سبز مایل به لجنی پیدا کردم که خیلی طرح های خوشگلی داشت کمر بندم داشت شونه هامو مربعی نشون میداد عالیه همینو می پوشم

شلوار لی مشکی شال مشکی پوشیدم رنگ رژمو عوض کردم قرمز زدم، خواستم اسپرت بیو شم که اون کفش مشکی براق پا شنه پنج سانت داشت بدجور به چشم می خورد، جلویی موهامو ساده مرتب ریختم بیرون اتکلن افوریا هم زدم کیف دستمو برداشتم زدم بیرون.

راننده - سلام شما خانوم شکیبا هستین!؟

لبخند زدم و گفتم:

-بله

راننده - بفرمایید

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اولش فکر کردم سمت یک مجتمع بزرگو و قشنگ بود میریم اما رفت
پشتش که یک کافه شیکه
راننده - رسیدیم خانوم.

-خیلی ممنون.

پیاده شدم، با شک تردید سمت کافه رفتم، چراغا خاموش بود یکم
ترسیدم یه راهی بود که دو طرفش نور شمع ها بود وسطش کلا گل
برگ های قرمز ریخته بود آروم قدم برداشتم از وسط اون راه رفتم
بالا، صدای گیتار میومد و از بالای پله ها از پله ها دونه، دونه رفتم بالا
که دیدم امیر رو صندلی نشسته، وای خدای من! سقف کلا پر بود از
بادکنک های قرمز که چسبیده بودن، عکس های گذشته، عکس های
بچه گی هام از بادکنک ها آویزون شده بود.

#فصل هفتم

#پارت شصت و هشتم

امیر رو دیدم که یک گیتار دستش بود، زل زده بود به من خیلی مردونه
رو صندلی نشسته بود انگار منتظر بود تا من پیام بخونه، یادمه بچه گی
هم خوندن دو ست داشت صداش وقتی لبخند زدو لب تر کرد فهمیدم
چقدر قشنگه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اومدی بازی بدی دلو بری آره
دیوونه قد من کی دوست داره
نمی دونم چی شد، پس زدی این دلو
کجایی ببینی دلم چه حالی داره
دیوونه، دیوونه بازی هات دوست دارم
حالت قشنگ نگاهتو دوست دارم
آخ دلم لک زده واسه اون خنده هات
کاشکی برگردیو باز بمیرم برات
عشقه تو دارو ندار دلم بود
خاطره هام همه با تو قشنگ بود
نبودت سخته، نگو که حقه...
این بخششو انگار داره با طعنه می گفت :
زیادی دوست داشتم، این گناه من بود !
اشک تو چشمام جمع شد وقتی پلک زدم جاری شد.
دیونه دیونه بازی هات دوست دارم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

گیتار گذاشت کنار او مد روبه روم و ایستا دستامو گرفت تو دستش، روی یکی از میزها منو نشوند اونجا خودش روبه روی من و ایستاد خیلی نزدیکم بود دستامو از پشت دست نوازش می کرد.

امیر - مارال من دیگه این دنیا رو بدون تو نمی تونم تحمل کنم، آخ لعنتی من ده سال با خاطره هات موندم حالا که دوباره خدا تو رو به من داده نمی خوام از دستت بدم میفهمی!

دستشو روی یک طرف صورتم گذاشت و ادامه داد:

- عزیزم بگو چی برات سوتفاهم شده که باهم حلش کنیم؟
با بغضی که تو صدام بود صداش کردم و گفتم:

-امیر

دستمو بوسید و گفت:

-جان امیر؟ قربون اون امیر گفتنات بشم!

سرمو انداختم پایین سخت بود اما سعی کردم براش توضیح بدم.

-امیر یادته ده سال پیش پدر و مادر من فوت کرده بودن آقا بزرگ گفت تو بری تو اتاقش.

امیر اخم کرد و کمی فکر کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خب بعدش!؟

-نازنین اومد اتاق تو بهش گفتمی دوشش داری، علاقه داری بهش!

گریه هام بیشتر شد خواستم ادامه بدم که نشد.

امیر با ناراحتی جوری که انگار خودشم می خواد گریه کنه صورتمو بالا گرفت تو چشمام نگاه کرد.

امیر - فدای اون اشکات بشم تو چرا تا اونجاشو فهمیدی آره عزیزم بهش گفتم دوشش دارم

اولش تعجب کردم بعد با اعصابانیت نگاهش کردم!

امیر خندید سرشو تگون داد و گفت:

-وایستا خانومی زود جبهه بگیر اینجایی کارت اشتباهه، من بهش گفتم دوشش دارم اما به عنوان یک خواهر یک دختر عمو که همیشه تو قلبم خواهر کوچولو باقی میمونه، نه همسر آیندم، نه ملکه قلبم تو چطور ادامشو نفهمیدی!؟

باورم نمی شد با باناباوری گفتم:

-امیر... یعنی... یعنی تو امیر

زبونم بند اومده بود یک قطره اشک دیگه از چشماش جاری شد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - ببین چیکار باهامون کردی، بخاطر یک چیز الکی این همه سال
بینمون جدایی انداختی تمام مدت همه می گفتن بخاطر یک بیلط
کانادا پول آقا بزرگ منو فروختی !
بینمو کشیدم بالا و گفتم:

-تمام این سال ها همش کابوس تو رو دیدم همش تو، تو اون عمارت
بزرگ دیگه کار به جایی کشید که پیش یه روانشناس رفتم. امیر من تو
این مدت اندازه تو عذاب کشیدم هر شب به فکر اینکه یک عشق دیگه
داری حتی به اینکه بچه داشته باشی هم فکر کردم هر کاری می کردم
این اسم تو از قلبم پاک بشه اما نشد که نشد.

#فصل هفتم

#پارت شصت و نهم

امیر خوشحال دوباره سرمو میون دستاش گرفت و گفت:

-بیا دیگه نرو، حالا که همه حقیقتو فهمیدی بیا به این همه جدایی
خاتمه بدیم، مارال من دیگه طاقت ندارم !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خندیدم تو یک حرکت آنی بغلش کردم باورم نمیشه همه اینا یه سوتفاهم بیهوده باشه! اشک های صورتم پاک کرد یک وری لبخند زد به چشمایی هم نگاه کردیم صورت امیر کم، کم بهم نزدیک می شد چشمامو بستم بوسه ای زد که تمام این سال ها رو تلافی کنه.

و من دوباره آرامشم را در چشمان تو پیدا کردم...

خندم می گرفت نمیدونم چم شده بود انگار تمام این سال ها منتظر همین صحنه بودم، نمیدونم حال الان خودمو چطوری تصیف کنم هم شاد بودم هم گریه می کردم هم ترس از دوباره از دست دادنش و از همه مهم تر خوشحال از اینکه امیر اون چیزی که فکر می کردم نبوده.

بعد از چند ثانیه صورتم کمی ازش فاصله گرفت دیدم هنوز چه شماش بسته لبخند زده وقتی چه شما شو باز کرد دندان به لب گرفتم خندیدم سرمو بردم پایین، اونم خندید دوباره منو به آغوش کشید سرم رو سینه اش گذاشت معلوم بود اونم بغض کرده بود اما خود شو کنترل می کرد با صدای مردونه اش خندید گفت:

-صداشو می شنوی قبلا با عکسات ضربان میزد الان که خودت اینجایی از ضربان زیاد نمی دونه چیکار کنه! آرام شم برگشته دیگه محاله باز از دستش بدم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد بیشتر سرمو فشار داد به سینه اش ، این لبخندی که زدم میدونم تا چند روز همش رو لبامه از بین نمیره، هیچی نگفتم گاهی اوقات فقط لازمه بی صدا در آغوش هم با نگاه باهم حرف بزنیم.

بعد از ده دقیقه که خب هم رو نگاه کردیم انگار تمام اون حرف های ناگفته رو تو ده دقیقه که همو نگاه کردیم گفتیم !

امیر - مارال جان نمی‌خواهی یه چیزی بخوری این همه غذا اینجاست البته چون می‌دونستم فسنجون هم دوست داری برات غذا های ایرانی هم سفارش دادم .

سرمو از سینه اش جدا کردم و گفتم:

-مرسی امیری

دستی از موهامو که بیرون زده بود از شال برد داخل خندید و گفت:

-خداروشکر باز شدم امیری شما، قابل خانوم خوشگلم نداره!

خندیدم موقع غذا هی همو میدیدیم، من وسطش طاقت نمی‌یاوردم سرمو می‌انداختم پایین امیرم می‌خندید می‌گفت خوبه با اینکه یه مدت خارج بودی باز همون مارال قدیمی. گوشه‌ی امیر زنگ خورد دستمال برداشت دور لبشو پاک کرد معذرت خواهی کرد و جواب داد:

امیر - سلام سهیل

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

..... -

امیر - نه من الان یه جاییم

بعد با عشق منو نگاه کرد که لبخند زدم .

امیر - چه کاری! باشه حالا شب بهت زنگ می زنم، مارال!؟ آره آره پیش
منه

خندید ادامه داد:

امیر- نزار جلویی مارال دهنم باز بشه.

خندم گرفت همین جور که من می خندیدم، قرار مصاحبه با شیخ قدر
یادم اومد یک دفعه پا شدم که لیوان نوشیدنی افتاد شکست! امیر زود
با سهیل خدافظی کرد و گفت:

-چیشده!؟

-وای، وای امیر قراره مصاحبه با شیخ یادم رفت!

امیر نفسشو داد بیرون با خیال راحت گفت:

-منم فکر کردم چیزی پرید گلوت

دستشو دور کمرم حلقه کرد منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-اون که خودم حلش کردم به کارالین گفتم به جایی تو اون
باهاش مصاحبه کنه.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-پس آقا فکر همه جاشو کردن !

امیر - بله دیگه، تا منو داری غم ندارین که

یه چیزی ذهنم اومد اگه کارالین بفهمه من برگشتم پیشه امیر به
جیسون بگه واکنش جیسون چیه من دیگه تحمل ندارم عشقمون یک
مانع دیگه داشته باشه اونم مانع ای به اسم جیسون که مثل ببر گرسنه
هست از این بدشتر می ترسم دو ست داستن جیسون به منو، امیر
بفهمه خدایا از چاله می ندازی تو چاه!

امیر اخم کرد و لبخند زد لپمو کشید.

امیر - نبینم رفته باشی تو فکر چی شده!؟

-هیچی عزیزم به آیندمون فکر می کردم

منو به طرف خودش کشید رو پاهاش نشوند، شالمو یکم کشید عقب
لبشو به گوشم نزدیک کرد که قلقلکم میومد مور مورم می شد.

امیر - آره آینده...منم واسه آینده لحظه شماری می کنم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اما من برعکستم امیر می ترسم چه خوب می شد این جمله رو به
خودشم بگم!

در ماشین باز کرد

-کجا میریم!؟

امیر - دوست داری کجا بریم؟

خندیدم و گفتم:

-هر جا که تو بگی

امیر چشمک زد و اشاره کرد بشینم.

امیر - پس بریم خونه

لبخند تو لبم خشک شد هول شدم برای حفظ ظاهرم الکی خندیدم و
گفتم:

#فصل هشتم

#پارت هفتم

-چیزه...الان جدی هستی!؟

امیر خندید زد به بینیم و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-چی تو اون مغز کوچولوته، نه عزیزم اونی که فکر شو می کنی نیست،
می خوام یه چیزی نشونت بدم.

از اینکه فکرمو خونده بود خجالت کشیدم، لبخند زدم و گفتم:
-باشه

تو ماشین نشسته بودیم، دست منو رو پاش گذاشته بود و منم سرم رو
شونش بود. امیرم از تمام دلتنگی هاش حرف می زد من گوش میدادم
اون می گفت من بیشتر ازش شرم زده می شدم بعد از چند دقیقه
رسیدیم خونش.

امیر - پیاده شو عزیزم

از ما شین پیاده نمی شدم هنوز تو فکر حرف های که زده بود، بودم امیر
پیاده شده بود از سمت من در رو باز کرد و گفت:

-چیشده خانومی!؟

-واسه چی اومدیم اینجا!

امیر اخمی کرد یک ابروشو داد بالا و گفت:

-ببینم دختر خوب به من اعتماد داری یا نه!؟

از اینکه همچین فکری کرده تعجب کردم ا خه منظورم اون نبود، با
تعجب گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-معلومه که دارم ولی...

امیر - ولی واما دیگه نداره پیاده شو ببینم !

از ماشین پیاده شدم، در خونه رو باز کرد کنار جا کفشی هاش دستگاهی بود که به کفشا الکل میزد نداشت دستمو کشید منو برد تو پذیرایی نشوند رو مبل با تعجب و خنده به کاراش نگاه می کردم.

-چیکار می کنی امیر!؟

نشست کنارمو سرشو گذاشت رو پاهام.

امیر - هیس هیچی نگو فقط می خوام بعد این همه سال یه خواب راحت داشته باشم.

لبخند زدمو چیزی نگفتم منم سرمو گذاشتم رو سرش دستمو فرو کردم تو موهای خوش حالت نرمش نوازشش می کردم اون یکی دستمم تو دستش گرفته بود الان که میدونم امیر اون آدمی نبوده که فکرشو می کردم فهمیدم که چقدر دوسش دارم نفس عمیقی کشیدم بوی اتکلن همیشگی شو وارد ریه هام کردم چه شمام بستم دیدم که امیرم لبخند محوی زد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

صدای استکون اومد که رو میز گذاشته شد و بعد نفس یکی روی تمام
صورتم پخش شد و پیشونیم بوسه زد چشمامو باز کردم دوتا تپله
عسلی دیدم که برق می زد یک لبخند زدم

-مثل اینکه شما بیشتر از من به خواب نیاز داشتین خانوم!

خند یدم بعدش یکم به دور ور نگاه کردم از پنجره دیدم هوا چیزی
نمونده تاریک بشه سرمو زود بلند کردم که محکم به سر امیر خورد!

-آخ-

امیرم سرشو با دست گرفت.

از جام تکون خوردم نزدیکش شدم.

-وای ببخشید چیزیت که نشده!؟

امیر با دستش پیشونی منو ماساژ داد و گفت:

-نه عزیزم... تو خوبی!؟

-ببخشید شرمنده تقصیر من بود!

امیر - اشکالی نداره عزیزم بیا چایی پونه بخور.

چشمام برق زود برگشتم سمت لیوان این حرکتم برابر با خنده هایی
امیر شد دوباره لپمو کشید و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نمی دونی چقدر دلم برای این کارات تنگ شده بود !
لبخند زدم.

-هنوزم یادته که من چایی پونه می خوردم !
امیر - تو این سال ها که تو چی دوست نداری که هیچی حاضر
بودم برای تمام موهات اسم بزارم تا بیایی !
خندیدم زدم به بازوش و گفتم:
-دیونه

امیر موهامو زد کنار و گفت:

-اره دیونم، دیونم که بعد از این همه سال بازم عاشقتم دیونه مارالم !
سرمو پایین انداختم یک لبخند محو زدم.
امیر خنده مردونه ای کرد و گفت:

-قربون اون سرخ و سفید شدنات برم، عزیزم چایتو باید زود بخوری
مادرم داره میاد وگرنه بیدارت نمی کردم !
از جام پاشدم و گفتم:

-پس...پس من برم

گیج و گنگ سرمو می خاروندم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر خندید سرشو انداخت پایین گفت:

-کجا خانوم خانوما مادر می خواد حال که شما رو دوباره به دست
آوردم باهم ببینه

بعد چشمک زد و ادامه داد:

-مادر که بیاد درباره اینکه دیگه همیشه کنار هم باشیم حرف میزنیم
سرشو چسبوند به سرم و آروم گفت:

-دوست دارم هرچی زودتر مهرم به نامت بخوره.

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و یکم

سرم پایین بود همون حالت گفتم:

-امیر همیشه یهو همه چیز تو یه روز...

امیر - میدونم،میدونم من که نمیگم همین فردا. میزارم تو یکم از این
شک... البته هر دو مون دربیایم بعد فکر این جور چیزا رو می کنیم .

صدای یه ویبره گوشی از زیر پام اومد، گوشی رو از زیر پام کشیدم
بیرون.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-! امیر این گو شیه تو، معذرت می خوام عزیزم ا صلا متوجه نشدم زیر
گوشی تو خوابیدم!

امیر خندید و گفت:

-دنبالش می گشتم از جیبم افتاده

صفحه گوشی رو اتفاقی باز شد، دیدم از طرف نازنینه نوشته بود:

نازنین - منتظرتما پسرعمو جون، دوست دارم همراهم بیاری البته اگه
همراه نداشتی خودم...

دیگه ادامه پیامش خونده نمی شد!

امیر - ببینم!

با اخم بهش نگاه کردم گوشی رو انداختم رو مبل، زود پاشدم.

بعد از چند ثانیه گفت:

-مارال! مارال صبر کن خب چرا ترش می کنی، بخدا این چرت میگه
اون روز تو شرکت اومد یه کارت دعوت مسخره برای مهمونیش داد. من
اصلا نمی خواستم...

کمی خندم گرفت از هول شدن امیر آخه کلا آدمیه که خونسرده سرده

-عشقم آروم باش بابا می خوام برم دستشویی!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - واقعا! آخه ناراحت شدی انگار!؟

-نیستم!

دیدم همین جوری منو نگاه می کرد.

-امیر حداقل بگو سرویس بهداشتیت کجاست!؟

با یه لبخند کج مهربون گفت:

-انتهایی همون راه رو سمت چپ

سرمو تکون دادم به سمت دستشویی رفتم.

(امیر)

بعد از رفتن مارال زود گوشی رو برداشتم. خدا لعنتت نکنه آره حتما میام خوا ستم بگم نه.. که یه فکری زد سرم. چطوره منو و مارال به این مهمونی بریم! براش تایپ کردم.

-ممنون، آره میام اتفاقا همراهم دارم لازم نیست تو به زحمت بیوفتی .

رفتم منتظر موندم تا مارال بیاد خدایا ازت ممنونم

یه نگاه برگشتم به اون اتاقی که درش قفل بود کردم یه روز به خودم قول دادم اگه برگرده دیگه هیچ وقت درشو قفل نمی کنم. اتاقی که تمام

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

عکسای مارال خاطراتش اونجاست. حالا وقتشه که برم بازش کنم.
مارال از دستشویی اومد بیرون یکم بیشتر دقت کردم و گفتم:

- عزیزم چرا رنگت پریده!؟

مارال - امم، امیر چیزه من یکم استرس دارم .

- استرس چرا، قربونت بشم مگه واسه اولین باره مامانمو می بینی!

مارال - نه، نه از مادرت که نه از اون عمارت و آدما..

زنگ در به صدا دراومد ادامه حرفشو خورد

-مادره مارال از هیچ چیز نترس حتی اون عمارت آدماش مانع رسیدن
منو و تو نمی شن خب !

صورتشو گرفته بودم به چه شمای مظلومش نگاه می کردم این چه شما
فقط ماله منه. چشماشو بوسه زدم و گفتم:

-دوست دارم .

لبخند زد و گفت:

-من بیشتر از تو

دوباره صدای دراومد

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مارال - وای برو در باز کن مادرت میگه چیکار می کنند که در رو باز نمی کنن!

دوست داشتم فقط بخندم به این حرفش

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و دوم

همون جور که داشتم می رفتم در رو باز کنم گفتم:

-واقعا که مارال درست مثل همونی هستی که بودی... منم همین تو دوست دارم.

در رو باز کردم

(مارال)

دیونه ست بخدا آروم گفتم:

-برو دیگه.

امیر در رو باز کرد و قیافه ناهید خانوم شیطننت آمیز نمایان شد..

ناهید - سلام علیکم!

امیر- سلام مادر جان

رفتم جلو یه لبخند ضایع زدم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-سلام ناهید جون.

خندید یه جورای امیر پرت کرد اون ور و منو بغل کرد.

ناهید - برو بابا ناهید خانوم چیه عروس گلم، بالاخره این پسرَم با هزارتا بدبختی تو رو عروس من کرد خانوم بزینسی من!
داشتم خفه می‌شدم که امیر گفت:

-بله البته اگه مادر گرامی من هزاره ازش واسه ماهم بمونه.
ناهید جون خندید آروم زد به صورت امیر منم خندم گرفت.

امیر - مادر! حداقل جلو مارال منو نزن!

ناهید - حرف نباشه، واسه چی در رو دیر باز کردین؟!
با شونش زد شونه من آروم و گفت:

-چیکار می‌کردی ها!

-امم...بخدا هیچ کاری من دست‌شویی بودم یکم دل شوره داشتم آب
زدم صورتم امیرم منتظر من بود بعد در رو باز کردم امیر لبخند زد بعد
من گفتم...

صدای خنده ناهید جون و امیر بلند شد من شاکی نگاه کردم بهشون .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهید - وای پسر من مارال از بچه گی این اخلاق داشت، من عاشق همین های این دختر بودم. تو عالی دختر عروس منی دیگه خدا لعنتت نکنه . ناهید جون به طرف پذیرایی رفت من با تعجب رفتنش نگاه می کردم امیر دم گوشم گفت:

-بله دیگه منم بخاطر همین کارات دیونت شدم !
دستم گرفت به طرف مامانش رفت.

ناهید - عزیز دلم نمی دونی چقدر چشم راحت بودیم باید همه چیز رو تعریف کنی !

-حتما به شرطی که شما هم بگی!

ناهید - تو این مدت که نبودی امیر بعد از دو هفته دیگه زیاد خونه نیومد تا اینکه آقای شکوهمند بابایی سهیل سرمایه اول شرکت امیر و سهیل داد اولش به شرکت جمع جور زدن چقدر جمشید اومد برای امیر به شرکت بزرگ بدون پول خودش در اختیارش هزاره امیر قبول نکرد میدونی که پسر من از اول کله شق بود.

لبخند زدم به امیر نگاه کردم که سرش تو گوشی بود وقتی متوجه نگاهم شد به حرف های ناهید جون به وری لبخند زد چشمکی هم به من زد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهید - نازنین خیلی سعی کرد امیر و عا شق خودش کنه ولی امیر تمام فکر ذکرش این بود که پیدات کنه هر جا که می رفت آقا بزرگ یه سنگ می نداشت جلوش تا اون مانع رو از جلوش برداره تو می رفتی یه کشور دیگه نمی دونم چی شد که رشتتو عوض کردی اگه می فهمیدم یه سوتفاهم اینقدر بینتون جدایی انداخته زود تر می رسیدم فرودگاه نمی زاشتم بری! شاهد دل کند از تو ذوب شدن پسر من نمی شدم!

دستامو گرفت و ادامه داد:

-می دونم که تو هنوزم دوشش داری مگه نه!؟

-من وقتی اون ور آب بودم انگار زنده بودم اما...

هشتم

#پارت هفتاد و سوم

مثل یه مرده متحرک که فقط نفس می کشه شما نمی دونی من چی کشیدم درد بی خانوادگی، درد عشق، تازه درد غربت همشون یک بغض تو گلوم شده همش کابوس اون عمارت. افتادتم تو استخر که نزدیک بود خفه بشم یه عشق قدیمی که اون دوران از امیر نفرت و عشق داشتم خیلی پیچدست خیلی تلاش کردم به اینجا برسم، حالا که حقیقتو فهمیدم. فقط مرگ می تونه بین منو و امیر جدایی بندازه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهید - دخترم شراره و دخترش عین دشمن واقعی بازم هر کاری می
کنن تا جدا بشین. حواست باشه هم تو و هم امیر!
لبخند زدم.

-نگران اونا نباشید!

بعد به جایی دیگه خیره شدم تو دلم گفتم به نازنین خانوم نشون
میدم امیر صاحب داره! از افکارم بیرون اومدم نگاهی به دور ور انداختم
که دیدم امیر نیست رو به ناهید جون گفتم:

-امیر رفت طبقه بالا دیگه نیومد کجا رفتش!؟

ناهید - نمی دونم شایدم رفته اون اتاق معروف که وقتی هر بار دلش
میگیره میره اونجا عزیزم. شنبه میام شرکتتون من یه فکرای کردم اونجا
میام میگم.

-چی؟ خب چرا الان نمیگید ناهید جون!

ناهید - عجله نکن، به موقعش اونم میگم به امیر بگو من رفتم
مزاحمتون نمیشم مادر.

همین جور که کمک می کردم پالتشو بیوشه گفتم:

-آخه این جوری که زشت شد!

ناهید - هیچم زشت نیست دختر، برو برو تو خودم میرم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

- اِ ناهید جون !

و در بست رفت ...

زن مهربون و عجیبی هستش لیوانا رو بردم آشپرخونه رفتم دنبال
شازده که ببینم کجا غیبش زده.

-امیر...امیر

صداش از اتاق راه رو که اون روز خواستم بازش کنم ولی قفل بود اومد.
صداشو اول صاف کرد و گفت:

-اینجام عزیزم .

به طرف اتاق رفتم امیر رو دیدم که روزی میز کارش نشسته اولش به
دیوارها توجه نکرده بودم ولی بعدش همزمان چشمو دهنم باز شد.
تمام دیوار پر شده بود از عکسای من حتی کاغذ دیواریش با یک خط
خوش ریز به ریز نوشته بود مارال.

یه عکسم نقاشی شده بود پشت عمارت، یه عکس دیگم امیر منو رو
کولش سوار کرده یه عکس دیگم که تو گلوخونه دارم گلها رو می
چینم، یک عکس دیگم که امیر نشسته بود رو پله های بیرون عمارت
زمستون بود من دستام رو، رو شونه هاش گذاشتم امیر از بالا سر داره
نگاهم می کنه همین جوری عکسای دیگه برف بازی، مهمونی...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستم گذاشتم جلو دهنم و گفتم:

-خدایی من باورم همیشه امیر!

امیر فقط منو نگاه کرد یه لبخند کج زد. دویدم بغلش، گریم گرفت اونم
منو سفت به آغوش کشید

-من خیلی نامردم من...من باید بمیرم!

یه دفعه امیر اعصابانی شد جوری محکم فشار داد منو به خودش که
گفتم الان استخوان هام می شکنه گفت:

-غلط کردی به خدا قسم یه بار دیگه این حرف بزنی من می دونم تو!

سرم پایین بود هم خوشحال بودم هم ازش خجالت می کشیدم با این
وجود هنوزم بعد رفتنم دلیلش رو ندونستن بازم اینقدر دوسم داره .

عشق مگر چیست!؟

چیزی که هر چقدر هم بد باشد

باز هم برایت شیرین ترین

خواسته است .

-چشم، چشم ببخشید

بعد دوباره بغلش کردم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر دستشو گذاشت رو موهام و گفت:

-آخه این چه حرفیه که میزنی بی شعور اگه تو بمیری منم مردنم
حتمی

اشکام همین جوری جاری می شد

اگر قرار است از عشق با تو بودن

بسوزم و نابود شوم

پس میخوام تو نابود کننده قلبم باشی .

صورتتم آورد بالا اونم چه شماش خیس شده بود، اشک هایی اونو پاک
کردم اونم اشکای منو

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و چهارم

امیر - بهم قول بده که دیگه ترکم نمی کنی!؟

-من بیخود کنم.

امیر - عاشقتم!

-منم عاشقتم.

چشمم افتاد به گیتار گوشه اتاق

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-وای دلم برای گیتار زدناات تنگ شده میزنی برام!؟

امیر - مارال جان الان صدام گرفته !

قیافمو مظلوم کرد دستم نزدیک کردم به دکمه لباسش باهاش بازی کردم و گفتم:

-امیر خواهش می کنم !

خندید سرشو تکون داد.

امیر - چشم

منو نشوند رو میز، خودشم نشست رو صندلی

امیر - چه آهنگی دوست داری خانومی بزمن!؟

-هر آهنگی که عشقت می کشه.

خندید و قبول کرد. قربون خنده های آقامون برم وا چه زود هنوز که شوهرم نشده، مارال بچه دوبار روت خندید پرو شدی خب بالاخره هرچی باشه مال خودمه.

امیر - خب، پس اینو می خونم...

خیلی وقته دلم می خواد بگم

دوست دارم...بگم دوست دارم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از تو چشمایی من بخون که من تو رو دارم
فقط تو رو دارم، بی تو کم میارم
نبینم غم و اشکو تو چشمت
نبینم داره میلرزه دستات
موهایی لخت مردونش رو پیشونیش ریخت...
نبینم ترس تو نفسات، ببین دوست دارم
ببین دوست دارم
اینجاش انگار داره از تهه دلش می خونه
دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی
با من به دردایی این دنیا می خندی
آروم میشم ببین از غم دلتنگی بیا بهم
بگم دوست دارم .
با عشق بهم دیگه نگاه کردیم، چقدر صداش آرامش بخشه.
دوست دارم من اون چشمایی قشنگتو.
لبخند زدم بعد تموم شدن اهنکش خواستم چیزی بگم که گو شیم زنگ
خورد. کارالین بود باید جوابش می دادم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - سلام زنده ای؟!

-دیونه

کارالین - چی، هیچ معلومه کجایی دختر جیسون روانی شده زنگ میزنه
جواب نمیدی چرا !

تا اسم جیسون اومد هول شدم دستم که به میز تکیه داده بودم لیز
خورد. امیر منو طرف خودش برگردوندند.

امیر - چیشد عزیزم!؟

کارالین مشکوک گفت:

-ببینم اون کیه!؟

-ام کارالین من بعدا باهات حرف می زنم باشه؟

کارالین - وایستا کی میایی مارال !

گوشی رو قطع کردم، نفسمو با استرس دادم بیرون.

امیر - مارالم خوبی، چرا اینجوری شدی!؟

دستی به پیشونیم کشیدم مالش دادم .

-عزیزم می دونم هنوز از هم سیرنشدیم ولی دیر وقته کارالین تنها ست
تازه مدیر عامل مثل اینکه کارم داشته !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیرکمی فکر کرد و گفت:

-ای بابا اشکال نداره به هر حال اون دخترم غریبه اینجا، خودم می رسونمت .

لبخند زدم، داشتیم از اتاق خارج میشدیم که امیر وایستاد برگشتم طرفش دیدم اخم ریزی کرده سرش پایین فکر می کنه بعد از چند ثانیه گفت:

-مارال یه سوال می تونم بپرسم!؟

نمی دونم چرا استرس گرفتم.

-معلومه عزیزم !

امیر - این مدیر عامل شرکتتون، جیسون ریون کی قراره خودش بیاد من ببینمش !

رنگم پرید، نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-واسه، واسه چی یهو اینو پرسیدی!؟

امیر اخم هاش بیشتر توهم کشید اومد روبه رو وایستاد چه شماش ریز کرد و گفت:

-بازم که رنگت پرید! مارال تو مطمئنی حالت خوبه ببینم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

منو برد رو مبل پذیرایی نشوند، وای خدا امیر چه گیری دادی حالا من
خیلی دوست دارم اون بیادا! دلم از استرس جوری شده بود معنی همه
استرس دل شوره چی می تونه باشه از فهمیدن امیر که جیسون دوسم
داره! یا جیسون از امیر، یا دیدار شون فهمیدن همه چی! سرم پر بود از
این همه سوال که هرچی بیشتر می رفتم جلو بیشتر درگیرشون می
شدم...

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و پنجم

امیر - محاله همین جوری بزارم بری. الان برات یه شربت درست می
کنم فشارت بیاد سر جاش.

-نه، نه باور کن خوبم عزیزم!

نشست روبه روم دستشو گذاشت رو صورتم.

امیر - باور کنم؟

سرمو تکیون دادم خواستم جیسون بهش بگم.

-امیر

امیر - جان دلم؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اوف نه نمی تونم هر چقدر که فکرشو می کنم نمی تونم بهش بگم.

-امم.. خیلی دوست دارم.

یه لبخند زد و بغلم کرد.

امیر - من عاشقتم !

ای خاک تو سرت کنن مارال همین جوری که صورتم پشت بود نمیدید
چ شمام محکم بستم و باز کردم لب به دوندن گرفتم. وقتی جدا شدیم
سعی کردم دوباره حالت صورتم عادی بشه.

امیر - خب عزیزم اینم از هتل ولی، خیلی ناراحتم که تو هتلی دیگه
تا بخوای نخوای باید وسایلتو بیاری پیش خودم.

خنده هول هولکی کردم و گفتم:

-آره چیزه امیر من دیگه بهتره برم تا کارالین ندیده!

-فعلا به کسی چیزی نگیم با شه حداقل واسه چند روز خودمم هنوز به
زمان نیاز دارم. لطفا !

امیر - من مشکلی ندارم، اما زیاد طول نکشه که...

-فقط چند روزه !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نفسشو داد بیرون و گفت:

-هرچی تو بگی!

لبخند زدم به اطراف نگاه کردم تا کسی شاهد کارهای امیر خان نشه. ولم نمی کرد با زور خنده ازش جدا شدم. خندید دستی تکون داد برام رفت.

نفسمو دادم بیرون رفتم داخل.

-آخه خدا جون چرا یه چیزی رو بعد مدت ها میدی حالا بازم می خوایی به وسیله دیگه بگیرش. من همین امروز بعد مدت ها بهش رسیدم! حالا اگه جیسون بفهمه که... نمی دونم واقعا نمی دونم!

کارالین - به، به، به مارال خانوم از صبح تشریفشون آوردن تو که عجله ای نداشتی خب میموندی، پیش شرکا، اصلا همون جا اتاق می گرفتی می خوابیدی!

از جلوش رد شدم و گفتم:

-حالا بزار برسم، بعد اول بسم الله غر بزن!

کارالین - دیونه شدم دختر می دونی جیسون چقدر مخمو خورده اصلا اگه میزاشتم پامی شد حالا بیاد ایران!

اینو که شنیدم کفشامو که داشتم درمیاوردم سرم خورد به جا کفشی!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - چیشدی؟!؟

سرمو ماساژ دادم و گفتم:

-نه چیزی نیست، فقط تعجب کردم!

همین جور که از پله ها می رفتم بالا کارالینم دنبالم میومد و گفت:

-خیلی خب حالا اینقدر که موندی با آقا امیر پیش شیخا نتیجش چی شد درصد سود اول میدان یانه!؟

-شیخا کدوم ...

ای خدا لعنتت کنه شده سوتی ندی تو ادامه دادم:

-آها...آها شیخا آره دیگه این قدر طول کشید راضیشون کنم، ولی خب بالاخره راضی شدن!

کارالین تکیه داد به نرده های بالای اتاق من و گفت:

-هوم، چه عجب!

گوشیش زنگ خورد با بی حوصله گی از جیب شلوارش درآوردم و گفت:
-بفرما خودشه، بیا خودت جواب بده.

گوشی رو داد دستم ابرو هاش داد بالا دستشو برد طرف گردنش به معنی کشتن بهم نشون داد .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

آب دهنمو قورت دادم جواب دادم. بعد صدای عصبی جیسون اومد و گفت:

-برنگشت!؟

-سلام

جیسون کمی سکوت کرد بعد کمی صداشو بالا تر برد .

-مارال تویی، کجابودی دختره احمق از صبحه زنگ می زنم جواب نمیدی، به اون شرکت گوربه گوری هم زنگ میزنم میگن امروز نرفتی اونجا، یعنی یه قرار داد بستن باشیخا اینقدر سخت بود!

از فریاد زیادی که پشت گو شی میزد، گو شی رو از گو شم فاصله دادم. کارالینم که داشت تیکه سیب می خورد دندونشو به لب گرفته بود سرشو تگون میداد.

-من غیر از راضی کردن شیخا چند جا دیگه باید می رفتم، لطفا آرام باش!

صدای نفس عمیق کشیدنش رو شنیدم بعد از سی ثانیه با صدای گرفته ای گفت:

-خیلی خب اعصابم بهم ریخته بود نگرانت بودم قرارت چطور بود!؟

#فصل هشتم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت هفتاد و شیشم

-خوب بود!

جیسون - مارال میدونی که من یک ماه دیگه میام ایران، یک ماه هم از رفتنت از اینجا می گذره تا الان باید خیلی فکراتو کرده باشی!

-راجبه؟!

جیسون نفسشو داد بیرون و گفت:

-راجب خودمون، آیندمون!

همینو کم داشتم.

-خب، من اینقدر مشغول کار بودم درست نتونستم تصمیم بگیرم!

جیسون - اوکی باشه، پس وقتی اومدم ایران ازت جواب می خوام یه جواب واضع می دونی که؟!

مگه میشه ندونم تو جز جواب مثبت دیگه چیزی نمیخوای.

-درسته.

چندثانیه باز سکوت کرد بعد انگار سوار ماشین شد صدای بسته شدن در اومد و گفت:

-دوست دارم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چیزی نگفتم که گفت:

-منتظر می مونم تو هم همین بهم بگی. درضم گوشیتم از سایلنت
دربیار!

-باش، ببخشید حواسم نبود.

جیسون - براتون پول بیشتری ریختم حساب، زیادم درگیر کار نباش
یکم به موضوع خودمون فکر کنی بد نیست!

هه داشت تیکه می نداخت. ادامه داد:

-حالا که ایرانی از این فرصت استفاده کن. بیشترگردش کن نمی خوام
از طرفی فشار زیادی روت باشه خانومی!

اره واقعانم الان چقدر راحت ترم فشار روم نیست! و ضعیتم از چندماه
پیش بدتر شده. احساس می کنم که تو یه جایی تنگ تاریک پر از تنش
گیر کردم.

-مرسی که به فکر می.

جیسون - بودم و هستم تو نمیدیدی، مارال جان حالا که خیالم راحت
شد کاری نداری باید برم برای یه جا رو واسه پروژه از نزدیک ببینم!

-نه مرسی، موفق باشی.

جیسون - تو بیشتر عزیزم، خدافظ

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خدافظ

گوشی رو سمت کارالین گرفتم و گفتم:

-بیا حل شد.

کارالین - خدایی تو واسه داداش من مثل قرص آرام بخش میمونی،
گفتم الان میکشنت اما تا صداتو شنید آروم شد. ببین عشق چیکارا که
نمی کنه !

کارالین همین جوری حرف میزد، اما من هیچی نمی شنیدم. درست
مثل کسی هستم که از چاله افتاده تو چاهی که فقط می خوام هرچه
زود تر ازش نجات پیدا کنم و تو اون چاه مارهایی هستن که خودم از
وجودشون خبر ندارم!

(امیر)

یه حس خوب تموم نشدنی دارم. خدایا دیگه هیچ وقت ازم دورش
نکن دیگه بدون اون میمیرم تحمل ندارم. رو تخت دراز کشیدم بودم
بهش پیام دادم.

-عشق نازم خوابیده؟!

بعد دو دقیقه جواب داد.

مارال - نه، چون یه نفر همش تو فکرشه نمی تونه از فکرش بیاد بیرون .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لبخند زدم عشق منه دیگه.

-اما من الان می خوام سرمو بزارم رو بالشِت، فقط از خدا می خوام خواب تو رو ببینم.

من پر از هوای عشق توام مرا نفس بکش
تا کمی از خیالت آسوده باشم .

مارال - امیر یه حقیقت بزرگ زندگیت چیه؟
خندیدم خیلی زرنگ تر از این حرفاست خانوم ما.
-داشتن تو

مارال - تو را دوست دارم مانند حرف های بی ریا تو!
-من بیشتر دوست دارم، داشتنت شده بود آرزوم اما حالا دیگه اینجایی
به زودی باید باهام زندگی کنی!
دیگه چیزی نگفت. فقط یک جمله گفت:

-شبت بخیر امیری

-شبت آروم عشق من.

فکر می کنم مارال هنوز یه چیزی رو بهم نگفته یعنی باهام راحت نیست، شاید خب طبیعیه بعد این مدت ها کم کم عادت می کنه.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خوا ستم گو شی بزارم بغل پاتختی که زنگ خورد شماره نا شناس! بازم
مزاحم همیشگی جوابشو دادم.

ناشناس- سلاممم

نفسمو عصبی دادم بیرون که گفت:

-آخ، آخ ببخشید این موقعه شب مزاحمت شدم.

پوزخند زدم و گفتم:

-تو که همیشه مزاحمی روز شب نداره که!

خندیده بلندی کرد که ادامه دادم:

-باز چه چرت و پرتایی واسه گفتن داری؟! یادمه گفتم آخرین بارت بود
که زنگ میزنی

ناشناس - آره ولی دلم نیومد بهت تبریک نگم، می بینم نیمه گمشدت
بعد از مدت ها پیدا شده خوشحالی نه؟!!

-بهم بگو کی هستی، مرتیکه میرم ازت شکایت می کنم عوضی

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و هفتم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناشناس - جوش نزن مرد، آخه بگو این چه سوالی که می پرسی معلومه که خوشحالی. اما زیادی خوشی زیر دلت نزنه چون این خوشبخت بودنت که داره شروع میشه، زیاد دووم نمیاره آقای احتشام. شب بخیر حس زنگ خطر. خطری که مشخص نیست که کی به صدا درمیاد. اون شب این ماجرای ناشناس جدی تر شد، اون کی که این حرفا رو میزنه از گذشته حتی لحظه ها رو هم خبر داره! هر کی هست یه آشنا ست! چشمم بستم تو فکر بودم که ببینم کی می تونه باشه. فکر کشیده شد سمت نازنین نه فکر نکنم چون قبل از اومدن مارالم بهم زنگ میزد، زندایی شراره نه اونم نمیدونه که مارال اومده البته اگه تا الان نازنین چیزی بهش نگفته باشه! یک صحنه اومد تو ذهنم:

مهرداد - سلام خانوم شکیبا

جلویی مارالو و گرفت و گفت:

-می خوایید برسنتون مارال خانوم؟!

با اون نگاه هیزش به مارال!

ای خدا فکر کنم همین جوری پیش بره به همه شک می کنم مهرداد هیچ ربطی به این موضوع نداره با عقل جور درنمیاد. ولی با این حال از همه به مهرداد شک دارم اما آخه صداشم شباهتی به مهرداد نداره شاید هم از تغییر...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

و اون شب در افکار خودم دا شتم غرق می شدم ولی وقتی به قسمت مارال رسیدم. پر از عشق اون می شدم هم می ترسیدم، هم صبی بودم فقط اگه این ناشناس یه روز پیدا کنم خودم می دونم چیکارش کنم. اینقدر درگیر شدم که نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح رفته بودم دنبال مارال اما نبود زودتر از هتل دراومده گوشیشم زنگ زد در دسترس نبود. فقط یه پیام داد که تو راه شرکت منم از اونجا مستقیم رفتم شرکت.

-سلام خانوم شکبیا اومدن بگو بیاد اتاقم، سهیل کجاست؟!

سحر- سلام صبحتون بخیر آقا سهیل و کارالین خانوم تو اتاق شما هستند.

ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

-اتاق من چیکار می کنند؟!

سحر - دقیق نمی دونم مثل اینکه یه برنامه برای سفر به جنوب دارن.

-به جنوب؟!

سحر - بله آخه می دونین..

-خیلی خب الان خودم میرم ببینم قضیه از چه قراره شکبیا یادت نره !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سحر - چشم!

وارد اتاق شدم کارالین تا منو دید از جاش بلند شد...

سهیل - راحت باش بابا امیر دیگه، بشین!

ای خدا از دست این ابله

-سلام خوبین؟

کارالین - ممنون شما خوبین، ببخشید بی اجازه وارد اتاقتون شدیم.

آخه آقا سهیل گفتن ایرادی نداره!

-نه خواهش می کنم

بعد به سهیل اشاره کردم ادامه دادم:

-من دیگه به کارایی سهیل عادت کردم .

کارالین خندید و سهیل گفت:

-خیلی خب، بابا بزار بررسی بعد ادا های رئیس بد اخلاق دربیار.

دم گوشش که داشتم می رفتم سر میزم گفتم:

-دهنتو ببند، ابرو ریزی نکن!

سهیل که خواست نشون بده چیزی نیست رو به کارالین الکی خندید

بهم گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-لیاقت نداری که کوه یخ !

خندیدم و چیزی بهش نگفتم.

-شما کارالین خانوم از مارال خبر...

سهیل - آی...آی مارال خانم !

نفس عمیق کشیدم دستی به موهام زدم و گفتم:

-بله مارال خانوم خبری ندارین؟

کارالین - من که بیدار شدم نبود نامه نوشت

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و هشتم

بود که میره یه جایی از اونجا هم میاد شرکت،الانا باید پیداش بشه !

-بسیار خب، راستی سهیل این جریان سفر جنوب چیه؟!

سهیل - حقیقتش به ما خبر دادن که داروهایی که می خوایم از کانادا

بیاریم بخاطر همین تحریم اینا باید خودمون تا جنوب بریم بیاریم.

چون امکان داره نیارن یا بدقولی کنند. من با کارالین خانم هم حرف

زدم گفتن با رئیسشون هماهنگ می کنه که اونم یک ماه دیگه میاد

همون جنوب که بار رو باهم تحویل بگیریم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بعدش فکر نمی کردی که اول بایدبا من مشورت کنی؟!!

سهیل - سخت نگیر بابا خودم برات کامل تو ضیح میدم، ولی آخه امیر جون چاره ای دیگه ای نداریم چون دیگه بارها رو به کسی نزدیک تره می فروشن!

-مگه، طرف دارو هاشو بساط کرده، کسی که زودتر رسید به اون بفروشه؟!!

سهیل - دیگه برادر من تو بازار نرخ تایین نمی کنن که اونم چندتا خریدار گردن کلفت تر از ما منتظرن تا تصمیم شون گرفته بشه، از این
ور

با اشاره به کارالین ادامه داد و گفت:

-شرکت ریون نمی تونه شیش ماه صبر کنه یک ماه دیگه هم آقای ریون میاد ما باید یک تعداد دارو مشخص کرده باشیم که شرکت ریون بدیم یا نه؟!!

همین جور که اخم کرده بودم پرونده ای که سهیل ازش حرف میزد دستم بود، سرمو تگون دادم و گفتم:

-باشه قانع شدم، یعنی باید خودمون بریم جنوب؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - بله هم من هم شما البته کارالین و مارال خانم هم باید بیان
چون اونا هم باید بالاخره از قرارداد مطمئن باشن و امضا کنن .

در زده شد و گفتم:

-بفرمایید؟

مارال که از چهار چوب در ظاهر شد، ناخداگاه لبخند زدم اونم خندید و
بیشتر در رو باز کرد با خوشحالی لحن کشیده ای گفت:

-سلام آقا امیر عزیزدون...

وقتی متوجه کارالین و سهیل شد دهنش باز موند، البته اون دوتا هم
تعجب کرده بودن. خندم گرفت سرمو به طرف دیوار شیشه پشت سرم
بردم دستمو جلو دهنم گذاشتم تا متوجه خندم نشن. چندتا گلم دستش
بود کم، کم سهیل خندش گرفت بود اما صورتش مخالف مارال بود که
مارال خنده ها شو نبینه. کارالین دندون به لب گرفته بود با شیطنت به
منو مارال نگاه می کرد.

مارال تک سرفه کرد و دستشو گذاشت رو گونه هاش که کمی به سرخ
زده بود الهی فداتشم بشم اگه این دوتا اینجا نبودن از خجالت خانومم
درمیومدم .

مارال دیگه حرصش دراومد گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-هه..هه شما اینجایید من منشی نبود فکر کردم همه تون رفتین ناهار امیرم که معمولا تو کار ناهار نمی خوره گفتم بیا این...این به دستاش نگاه کرد گل دستش بود گفت انگار دنبال کلمه یا جمله می گشت دیگه تحمل ندا شتم مارال معذب ببینم خودم وارد عمل شدم و گفتم:

-اره دیگه من خودم ایشون گفته بودم اگه وقت می کنن از گل های اتاق خودشون که گذاشتن به منم بخرن.

کارالین لبخند زد رو به سهیل ابرو هاش داد بالا. سهیل با شیطنت یکی از ابرو هاشو داد بالا و گفت:

-از کی تا حالا شما تو این چندسال علاقمند گل تو اتاق کار شدین؟! دستمو گذاشتم جلو دهنم با خنده برای حفظ ظاهرم به سهیل آروم گفتم:

-دهنتو ببند!

کارالین به انگلیسی گفت:

-مارال کجا بودی، این چیه؟

مارال هم مثل خودش جوابشو داد و گفت:

-هیچی نگو اینا رو برای هم اتاق امیر گرفتم هم خودم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - مارال خانوم انگلیسی حالیمونه ها !

بیچاره عشقم قرمز شده بود از خجالت .

-خب دیگه بسته بفرمایید مارال خانم!

مارال نشست و دست گلو گذاشت زمین پایین کنار مبل خودمو جمع جور کردم قربونش بشم مال من خریده بود .

سهیل سفر جنوب رو هم برای مارال تعریف کرد .

مارال - بنظر منم همین کارو کنیم. هم اینجوری خیال خودمون راحت تره هم رو در رو باهاشون قرارتونو می بندیم

کارالین - چی میگی، تو که جیسون می شناسی؟!

مارال - بله میدونم چیکار می کنم، خودم امروز زنگ میزنم باهاشون هماهنگ می کنم .

کارالین - باشه هر جور راحتی خودت صلاح میدونی عزیزم

مارال - ناراحت شدی؟!

کارالین - نه بابا دیونه !

همه داشتن از اتاق خارج می شدن که دست مارال گرفتم یواشکی بهش گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-شما بدون اجازه کجا تشریف می برین؟!

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و نهم

لبخند زد به کارالین گفت میمونه تا یک سری توضیحات مثلا به من بده. نمی دونم چرا مارال می خواد حالا که بعد این همه سال باز باهم شدیم رابطمون پنهون کنه. دیشب موقع رفتن هول شد هر دلیلی که گفت قانعم نکرد باید روشن واضع ازش می بپرسم نمی خوام دیگه چیزی مانعمون باشه.

این مانع می تونه آدم با شه، مانعی که اگه زودتر حل نشه هر روز قوی تر میشه تبدیل میشه به یه دیوار فولادی که دیگه هیچی جلودارش نیست.

(مارال)

دست به سینه شدم، با ناز از یک طرف نگاهش می کردم و گفتم:

-امرتون؟

یهو بغلم کرد که منم بغلش افتادم خواستم بگم اگه یکی بیاد چی که از پشت سرم کلید اتاق قفل کرد صورتش نزدیکم کرد منم به کاراش خندم می گرفت سرمو دور می کردم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - بازم دلم تنگ شده، دلیلش چیه؟!

لبخند زدم دندون به لب گرفتم زدم رو شونش و با پرویی گفتم:

-نمی دونم شاید از عشق زیاد من بخوای سر به بیابون بزاری آقای
احتشام!

خندید دستمو آورد بالا بوسه زد و گفت:

-اگه تو بگی چرا دیگه کم مونده سر به بیابونم بزارم من که خیلی وقته
از عشق شما دیونه شدم شمایی که دوست داری دل داده رو اذیت کنی.

یک ابروم بردم بالا و گفتم:

-آها یعنی فقط شما دلادین دیگه آره؟

و گفت:

-نه شما هم دل داده هستین، اما فقط دل شما برای منه .

-اوا چه بی رحم پس بقیه چیکار کنن؟

یک دفعه قلقکم داد که به زور سعی کردم زیاد صدام بلند نشه از جلو در
اتاق فاصله گرفتیم و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-میبنی والا دخترهام دخترای قدیم قبلا اینجوری نبودیا خانم! رفتی اون
ور فکر کردی خبریه آزاد اینا خیر خانمم از اولشم فقط یه نفر تو قلبت
جا داشته.

بعد با اعتماد به نفس شونشو داد بالا سرشو تکون داد و لبخند مردونه
زد گفت:

-که خب معلومه قطعا منم!

چشمام ریز کردم خواستم بزنمش که خندید

امیر - چشم، چشم من غلط کردم اصلا اول من عاشق ترم خوبه؟

لبخند زدم چشم غرقه ساختگی رفتم. چیزی نگفتم.

روی مبل نشستیم امیر گفت:

-صبح کجا رفته بودی، اومده بودم دنبالت؟

-امم الان که نمی تونم بگم سوپرایزه

صورتمو نوازش کرد و گفت :

-که اینطور سوپرایزه ولی؛ من زیاد تحمل ندارما، باید زود تر رو نمایی
کنی.

همین جور که دسته گلو از کنار امیر برمیداشتم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-صبر داشته باش آقای احتشام عزیز!

دست گل رو گرفتم بودم جلوش اما قیافمو ناراحت نشون دادم.

-می خوا ستم همه اینا رو بزاری اتاقت ولی برای اینکه پیش اونا بودیم
گفتم برای اتاق خودمم هست.

دستممو گرفت و گفت:

۱- شکالی نداره عزیزم. ولی یک شاخه برمیدارم که بزارم کشو هر وقت
که سرت خیلی شلوغ بود گل تو رو بو کنم.

لبخند زدم گل و با شکوفه هایی بهار نارنج رو برداشت یکی شو گذاشت
کشو اومد نزدیکم یکشم کند گذاشت بغل گوشم .

امیر - آدم مگه می تونه اینقدر زیبا دوست داشتنی باشه مثل شکوفه و
گل های بهار نارنج!

سرم انداختم پایین، دستشو گذاشت زیر چونم گفت:

-مارال

-چونم؟

امیر - من هنوز به چیزایی نفهمیدم چرا می خوای این رابطه منو به همه
نگیم، از رفتارات نفهمیدم و واقعا نمی دونم چرا؟! !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کاش می تونستم زبون باز کنم همه چیز رو بهش می گفتم، اما هنوز خیلی زوده باید صبر کنم این قرار داد تموم بشه. تا بهش بگم اینجوریه هم بهتره دعوایی هم پیش نمیداد.

-عزیزم بزار این قرارداد تموم بشه، بعدش به همه میگم تا اون موقع هم چیزی ازم نپرس فقط یک ماه دیگه باشه!؟

امیر - با اینکه برام خیلی سخته، اما چه کنم مجبورم که تحمل کنم هرچی تو بگی.

گوشو بوسیدم با ذوق گفتم:

-مرسی امیری

امیر خندید و گفت:

-حالا دیدی دل رحم هستم، اما فقط برای شما.

سرم انداختم پایین گفتم:

-تو بی رحم نیستی، هرکی تو رو از نزدیک بشناسه دیگه نمیگه سردی!

همین جور که خیره ام شده بود لبخند محوی زد و گفت:

-حالا من برات یه سوپرایز دارم، برای فردا امشب با یه مهمونی

چطوری؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-مهمونی؟! مهمونی کی؟

امیر - نازنین، منو به یه مهمونی دعوت کرده البته هر سال این مهمونی مسخرشو برپا می کنه که نمیرم اما امسال فرق داره منم خواستم عشقمو با خودم ببرم که تنها نباشم.

ایش دختره زشت ایکبیری هه مهمونی یک ابرو بردم بالا و گفتم:

-هه مهمونی یا پارتی؟!!

امیر - مارال اگه جای بدی بود بنظرت می گفتم بریم! چه بسا که به تو هم بگم بیا؟ نه عشق من مهمونیش تو عمارته مادر و پدر هم که هستن. بعد شم چی می دونم از سهیل باید بپرسم من که سر از کار نازنین نمی فهمم خیلی مهمونی میگیره، بعضی موقع ها مهمونی بعضی موقع هام پارتی که البته اونو دیگه جرعت نمی کنه عمارت بگیره چون از این جهت مطمئن بودم گفتم .

#فصل نهم

#پارت هشتاد

رویه این دختره رو کم نکنم که دست برادر نیستم.

امیر با خنده و تعجب گفت:

-مارال؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با حرص از رو مبل بلند شدم روبه روش و ایستادم و گفتم:
-پس چی عزیزم، معلومه که با هات میام فکر کردی میزارم تذهایی
خودت همچنین جایی بری؟!
امیر همین جور که با شیطنت که بی شتر اء صبانیم می کرد د ستمو می
کشید که بشینم گفت:
-او مارال خانوم غیرتی شده!
دستمو از دستش کشیدم و گفتم:
-آها پس خودت خوب می دونی که چقدر من حساسم نه؟!
امیر که م شخ صه میخواد منو بی شتر تو اون حالت ببینه بله دیگه داره
کیف می کنه از حرص خوردن من با حسرت و اندوه گفت:
-اون که بله هنوز یادم نمیره، وقتی طرف یه دختر می رفتم یا او نا
میومدن کنارم تا سه روز باهم حرف نمی زدی که هیچ دختره رو هم می
پروندی .
این دفعه چشمم گرد کردم از بازوش بشکونی گرفتم عصبی بهش گفتم:
-امیر!
خندید دستشو گذاشت رو سرش انگار بهترین جوک سال براش تعریف
کردی، چشم غرقه ای رفتم که ولی باز اون با خنده گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-آخه نمی دونی وقتی حسودی می کنی قیافت مثل این دختر بچه کوچولو ها میشن که حرص می خورن گونه هاتم کمی قرمز میشه الهی قربونت بشم.

با ناز و خلاصه کلی قربون صدقه آقا باهاش قهر نکردم البته که بره خداروشکر کنه از رو شوخی بود!
-حالا مهمونیش کیا هستن!؟

امیر- دوستایی جلفش، سهیلم دعوته هنوز نمی دونم اونم میاد یا نه ولی اکثرا مهمونی های نازنین میره .
-گفتی عمارت میگیره!؟

امیر - آره...این سری هم زده بود خود عمارت میگیره.
نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم داشتم فکر می کردم .
امیر - ببین عزیزم کاملا می فهمم از این عمارت خاطره خوشی نداری، اصلا می خوای این مهمونی رو نریم فقط من نبینم غم تو نگاهت .
دستشو گرفتم کمی فشار دادم و گفتم:
-نه، من می خوام که به اون مهمونی بریم.
صدامو آروم کردم زیر گوشش ادامه دادم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-منو و تو... یعنی ما !

بعد چشمکی بهش زدم، امیر صورتشو نزدیکم کرد و گفت:

-درسته که اول آخر منو و تو ما میشیم الانم هستیم. اما بعد این قرارداد ثبتشم می کنیم به زودی.

-نچ،نچ فکر کردی همین جوری میام باهات ازدواج می کنم مراحل داره
امیر خان! مرحله!

امیر خندید و سرشو تکون داد و گفت:

-مراحلش با من، عروس خانم بله رو بگی یعنی دیگه کلیت داستان
حله !

خواستم چیزی بهش بگم که سحر در زد ما از هم فاصله گرفتیم.

امیر کلافه رفت بی صدا قفل در و باز کرد و منم

بلند شدم و گفتم:

-خب دیگه من برم با اجازه به کارام برسم.

امیر با شطینت و آروم گفت:

-اگه الان به همه رابطمون گفته بودیم، نمیزاشتم که از کنارم جم
بخوری !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

رو به صورت سحر لبخند زدم که فکر نکنه حالا چی گفتیم. از کارهایی ما تعجب کرده بود خداکنه امیر تا آخر این قرار داد کوفتی تحمل کنه و همه چیز رو لو نده.

داشتم از اتاق خارج می شدم که گفت:

-ا راستی مارال خانم بعد از شرکت اون کار خرید دارو ها رو بهتون زنگ میزنم.

بعد چشمک زد، من که چیزی نفهمیدم فقط الکی تایید کردم تا سحر شک نکنه .

رفتم سالن کار عمومی که دیدم کارالین برگه ای دستشه داره دونه، دونه تیک میزنه.

وقتی حضور منو احساس کرد بدون اینکه دست از کارش بکشه گفت:

-دوساعته اونجا چیکار می کردی؟!

-هیچی بابا داشتم یک سری اطلاعات جمع آوری می کردم. تو چیکار کردی؟

یک دفعه با ذوق برگه رو گذاشت کنار و گفت:

-وای نمی دونی چیشد، بیا بریم اتاق تو بگم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با کارالین رفتیم سمت اتاق من، تو شرکت امیر اینا یک اتاق بهم داده بودن که خیلی شیک باحال بود رنگ بنفش و سفید بزرگ بود تنها بدی که داشت تمام دور تا دورش شیشه بود همه می تونستن داخل اتاق ببین اما خب قسمتی که مبلبان جدا داشت کدر بود.

کارالین رو مبل نشست منم در بستم زود نشستم و گفتم:

-خب بگو تعریف کن!

کارالین - سهیل به یک مهمونی دعوتی از منم خواهش کرد که تو این مهمونی همراهیش کنم.

دِ بیا حالا با اومدن کارالین چطوری حال این نازنین آخه بگیرم

-ا چه خوب ولی؛ تو که نمی دونی چه جور مهمونی هستش!

کارالین - نه پرسیدم گفت فقط یک مهمونی تو عمارت برگزار میشه جالبه بدونی همون دختر عمو آقای احتشام هست همین آقا امیر

نه پس اگه اینجوریه کارالین که از گذشتم میدونه پس باید بگم.

-چیزه کارالین منم میخوام با امیر بیام ولی این دختره نازنین به نظرم خیلی از حد گذرونده می خوام حسابی با دیدن من بسوزه.

کارالین - عجب هوم... بد فکری هم نیست حالا چیکار می کنی؟!!

-اون ول کن خودم میدونم باهاش چطوری رفتار کنم. میگم توم..

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - خب من چی؟!

-خیلی با این آقا سهیل صمیمی شدیا امیر میگی احتشام اما اونو به
اسم صدا می کنی؟

#فصل نهم

#پارت هشتاد و یکم

کارالین - نه بابا، چه صمیمی، فقط یکم باهاش نسبت به آقا امیر راحت
ترم، آخه احتشام خیلی جدیه راستشو بخوای وقتی تو کار می بینش
من یاد دادا شم میفتم، ولی اون شب که خونه اش دعوتمون کرد خون
گرم بنظر میومد.

از حرف کارالین هول شده بودم نمی دونم چرا تا اسم جیسون میاد منو
استرس میگیره.

- نه بابا جیسون و امیر کجاش بهم می خورن اصلا چی شد که اونا رو
باهام مقایسه کردی مثل این میمونه که بگی عسل و مربا یکی هستن،
نه اینکه حالا جیسون برای من مربا باشه ها نه، نه از این طرفم فکر
نکنی طرف داری امیر رو می کنما!

کارالین دهنش باز بود بعدش خندش گرفت گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-وای دختر تو حالت خوبه؟ چته حالا من یه چیزی گفتم تو چرا داغ می کنی!

یک لیوان آب ریخت برام داد دستم.

کارالین - معلوم نیست خانم تو فکر عشق قدیم شه، یا اینکه جی سون آخر سرم تکلیفه خودتو روشن نمی کنی!

نفس عمیق کشیدم، لیوان آب گذاشتم رو میز و گفتم:

-راستش چیزه... معلومه!

پارچی که دست کارالین بود کم بود بیوفته.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-چی واقعا؟!

پارچو از دستش گرفتم گذاشتم کنار.

-چیکار می کنی؟!

کارالین - خب انتخابت چیه دختر؟

-حقیقتش فهمیدم امیر نازنین دوست نداره، اون فقط یه سوتفاهم بود جریان اینجوری بوده که...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین که د ستش زیر چونه بود هنوز بهم خیره شده بود فکر می کرد.
بشکنی زدم که به خودش اومد چشماشو بست و باز کرد، لبخند زدم و
دوست داشتم بدونم نظر اون چیه.

-خوبی؟!

کارالین نفس عمیق کشید سرشو تگون داد و گفت:

-یعنی..خب که اینطور و حالا انتخاب تو امیره؟!

-هر که ندونه تو که می دونی من دو سش دارم، از وقتی دیدمش دیگه
به دکتر دنیرو هم زنگ نزدم حالم بهتره !

کارالین - مارال تو مطمئنی همه فکراتو کردی؟!

لبخند زدم با گوشه کاغذی بازی می کردم و گفتم:

-تا حالا هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم.

کارالین - به اینم فکر کردی چی می خوامی به جیسون بگی.

-نه، از همین قسمتش می ترسم. می ترسم جیسون بفهمه بخواد کاری
کنه !

کارالین - حالا که این جریان رو فهمیدم منم کمی به ترس افتادم.

از اینکه کارالینم ترسیده نتونست خیالمو راحت کنه استرسم بیشتر شد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-اما می خوام بعد این قرارداد که تموم شد بهش بگم.وقتی اومد ایران میگم.

کارالین - ولی اینو بدون هر اتفاقی که بیوفته من پشتتم باشه؟!
دستشو گذاشت رو دستم مثل یک دوست واقعی منم اون یکی دستمو گذاشتم رو دستش فشار دادم لبخندی زدم و گفتم:

-غیر از اینم نبوده عزیزم !

بعد باهام خندیدیم.

(امیر)

سحر - شما واقعا می خوایید برید سمت جنوب؟!!

سرمو تکون دادم همین جور که داشتم هزینه های شرکت محاسبه می کردم گفتم:

-اره مثل قرار داد الماس دیگه بدمم نمیاد برم جنوب. راستی سحر خانم آقای ریون معلوم نشد تاریخ دقیقش که کی میان؟!!

سحر - چرا اتفاقا چندبار باهاشون تماس گرفته شد زمان دقیقشو کامل نگفتن، ولی حدود یک ماه دیگه اینجا هستن.

برگه ها رو از خودم دور کردم تکیه دادم به صندلی چرخیدم سمت دیوار شیشه پشت سرم رو بهش سرمو تکون دادم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ممنون می تونی بری خسته نباشید .

به مارال پیم دادم.

-بعد شرکت، بیا محوطه بیرون شرکت باش که برای فردا شب بریم خرید .

اگه ازم بپرسند دنیا چجور جایی هست

به تو نگاه می کردم می گفتم

خیلی زیباست چون دنیایی من تویی.

مارال - چشم آقا.

لبخند زدم دستامو به میز میزدم لبمو جمع کردم سرمو تکون دادم.
همین طور که با انگشتم به میز ضربه گرفته بودم با دستم زدم به میز از
رو صندلی بلندم شدم رفتم به طرف در اتاق.

فصل نهم

#پارت هشتاد و دوم

(مارال)

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ساعت آخر کاری دیگه داشت تموم می شد...

وسایلرو داشتم برداشتم.

کارالین - خب بیا بریم.

-منو و امیر می خوایم بریم خرید.

کارالین همین جوری تو کیفش دنبال چیزی می گشت گفت:

-خرید واسه چی؟!!

چشم غرقه رفتم و گفتم:

-اه بابا بخاطر این مهمونی دختر عموش دیگه که توم می خوای با

سهیل بیایی، راستی تو لباس داری؟!!

وقتی گوشیشو رو از کیفش درآورد گفت:

-آها آره من اون لباس تولدمو برداشتم .

-وای آره اون خیلی قشنگه .

کارالین - باشه پس من میرم هتل دیر نکنی مارال!

-باشه جونم برو نه منم زود میام.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد کارالین منم سوار آسانسور شدم، دیدم مهرداد هم داشت سریع به سمت در آسانسور میومد کلافه نفسمو دادم بیرون خداکنه نرسه که بالاخره تونست تا در بسته نشده بیاد تو.

مهرداد - شانس آوردم

خنده مصنوعی کردم چیزی نگفتم.

مهرداد - به سلام مارال خانم .

-سلام خوبین؟

مهرداد - خیلی مچکر... فکر کنم منو و شما خیلی تصادفی باهام روبه رو بشیم

که چی، هه چه تصادفی برای همین داشتی خودتو میکشتی تا آسانسور نرفته بیایی تو .

ابرو دادم بالا به حالت تکیه دار گفتم:

-بله واقعا

بینمون سکوت بود که مهرداد شکست. همین جور که روبه رو نگاه می کرد گفت:

- شما از بچه گی کانادا زندگی می کنید! آخه معلومه که ایرانی هستین هرچند لحتون فوق العادست .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ممنون نه من دانشجو بودم رفتم اونجا شروع به کار کردم .

مهرداد - که این طور ببخشین این سوال می پرسم شما نامزد یا...

دیگه داشت زیادی پیش می رفت برگشتم طرفش و گفتم:

-نخیر آقای محترم !

مهرداد که از رفتارم جا خورد خندید و به روی خودش نیاورد و گفت:

-خیلی خب...باشه منو نکشین !

لبخند زورکی زدم اصلا به این آدم حس خوبی نداشتم، در آسانسور که باز شد فوری اومدم بیرون کمی اطراف نگاه کردم که امیر رو دیدم پشت به من وایستاده انگار داره ساعتشو نگاه می کنه این مهرداد هم که داره میاد دنبالم الان منو و امیر رو ببینه باهم میریم چی! ای خدا بدبختی پشت بدبختی.

یهو وایستادم سعی کردم بلند حرف بزنم که امیر متوجه حضور مهرداد بشه .

-ها چیزه شما گفتین تو شرکت هایی دیزاینی هم کار می کنید آره؟! !

مهرداد از اینکه بی مقدمه و با صدای بلند گفتم تعجب کرد ولی بعدش خودشو جمع و جور کرد و خوشحال شد و گفت:

-بله،بله کارتشم دادم خدمتون !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیرم که فکر کنم متوجه حضور ما شد برگشته بود با اخم به ما نگاه می کرد. حالا این مهرداد پیله رو چطوری دک کنم!
زیر چشمی به امیر نگاه می کردم جواب مهرداد می دادم.

مهرداد - چطور شد پرسیدن؟!

-همین جوری شاید گفتم یک سر پیام خدمتون.

الان دیگه نمی خواستم برگردم قیافه امیر رو ببینم چون معلوم بود که اعصابانیه .

مهرداد - بله حتما تشریف بیارین قدمتون روی چشم.

بعد یکی از اون نگاه های چندش آورش کرد وای این مرد چقدر هیز چند شه. صدای نفس های تند عصبی پشت سرم حس کردم آروم آب دهنمو قورت دادم برگشتم سمتش. صدای امیر از اعصابانیت گرفته بود.

امیر - شما دیگه می تونید برید آقای صداقت (یعنی همون برو گم شو خودمون)

#فصل نهم

#پارت هشتاد و سوم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد د ستم رو محکم با خودش به سمت ما شین برد وای این چه کاری بود که کرد برگشتم طرف مهرداد دیدم که یه پوزخند زده ابرو هاشو داد بالا بعد نگاهشو از ما گرفت داشت می رفت سمت ماشین خودش انگار زیادم برای اون غیر عادی نبوده! امیر قفل ماشین زد بدون اینکه بزاره حرفی بزنم منو هول داد داخل ماشین کمی ترسیده بودم فکرکنم بد برداشت کرده از طرفی هم وقتی اء صبانی بود نمی تونستم چیزی بگم این که واسه یک حرف مهرداد اینجوری می کنه پس اگه جیسون بفهمه خدا رحم کنه...

مهرداد از کنارمون یک بوق زد رد شد لبخندی تو صورتش بود که امیر رو حرصی تر می کرد امیر خواست در ماشین باز کنه که دستشو گرفتم و گفتم:

-نه امیر، امیر صبرکن تورخدا ولش کن اینجا شرکته ابروم میره !

دستشو آروم از دستم جدا کرد در ماشین بست سی تانیه همین جوری به جلو نگاه می کرد هنوز صورتش از اعصابانیت سرخ بود. دوندن به لب گرفتم خواستم چیزی بگم که زبون باز کرد.

امیر - این یارو منظور از حرفاش چی بود، تو کی اینو دیدی باز که ازش کارت گرفتی؟!

-امی، امیر عزیزم تو الان اعصابانی هستی !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر صداشو بالا تر برد و گفت:

-مارل جوابه منو بده، کجا دیدیش نکنه صبح که نبودى رفته بودى
محل کار این عوضی؟! !

-نه بخدا، من هفته پیش رفته بودم بانک بعد دیدم اونم اونجا ست
من اصلا وقتى اینو می بینم زیاد بهش محل نمیزارم بعد اونجا کارت شو
داد بهم اولش خواستم بندازم ولی بعدش گفتم یه وقت زشت میشه
اصلا.. اصلا ببین

از تو کیفم گشتم کارته رو پیدا کردم درآوردم و گفتم:

-بیا اینم کارت شه الان که دیدی باهش بلند خودمونی حرف زدم بخاطر
این بود که تو متوجه ما بشی پیشش سوتی ندی!

نمیدونستم دارم چیکار می کنم بی اختیار گریم گرفته بود امیر نمی
دوست که من دکتر میرم قرص مصرف می کردم اما حالا خیلی وقته
بدون اینکه به دنیرو بگم قطع شون کردم دستم رو که رو سرم گذاشته
بودم آروم گرفت سرم رو به طرف خودش برگردند بغلم کرد

امیر - باشه،باشه هیس آروم باش مارالم آروم مارال تورخدا گریه نکن
ببخشید من غلط کردم خوبه فقط خواهش اشک نریز!

اشکامو پاک کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-منو ببخش عصبی بودم وقتی می بینم کسی نزدیک شده بهم میریزم،
فراموشش کن تو جون منی تو گریه کنی من میمیرم خدا منو لعنت
کنه که برای دومین برا اشکتو درآوردم !

ازش فاصله گرفتم اطراف دیدم خدارو شکر شیشه هاش دودی بود اگه
کسی رد شده باشه نبینه.

-هیس ساکت از جلو شرکت دور شو

لبخند زد دستمالی داد دستم بهش دستش نگاه کردم منم لبخند زدم
ازش گرفتم.

امیر - چشم

ما شین رو شن کرد از جلو شرکت دور شد تو همون حال آینه ما شین
دادم پایین با صورت خودم مواجه شدم این چه وضعشه ریملم کلا
ریخته بینیم قرمز خندم گرفت حق داشته دستمال بهم بده!

-بنظرت بد نشد جلوی مهرداد باهم رفتیم

اخمی کرد همین جوری که داشت دور می زد گفت:

-پس انتظار داشتی میزاشتم اون مرتیکه همین جوری بهت نگاه کنه؟ !

دستم گرفت گذاشت رو پاش و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-عزیزم اون هیچ کاری نمی تونه بکنه به هیچ کسم نمیگه حداقل بخاطر سود خودش تا آخر این قراردادم چیزی نمیگه. اصلا مگه چی کار کردیم چیزی نداره که بگه بیخودی نگرانی!
گفت:

-حال بیا از این حال هوا دربیایم، آها راستی خیلی از مرکز خرید بخاطر کرونا بستن فقط یکی بازه که اونم خیلی خوبه میریم(.....)
خندیدم ت صمیم گرفتم حالا که حالش بهتره منم دیگه ناراحت نبا شم و گفتم

-پس بزن بریم!

حدود یک ساعت بعد پیاده شدیم همه بهمون نگاه می کردن البته نصفشم بخاطر ماشین امیرم بود قبل از اینکه وارد بشیم ماسک خریدیم زدیم صورت هامون.

-امیرخان اول لباس منو می خریما؟!

امیر دستمو گرفت باهام از پله برقی می رفتیم بالا

امیر - عزیزم راحت باش اون امیری که قدیما همش باهاش کلکل می کردی کم نمی آورد مرد الان دیگه جرعت نمی کنه چیزی بگه شرایط فرق کرده!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

زدم بازوش گفتم:

-! بی مزه خدانکنه.

-وای این چه نازه چطوره؟! -

یک لباس کرمی بود که یقیه هاش هفتی بود پشتش یک دنباله دار بلند داشت برق میزد.

امیر کمی بهش نگاه کرد و گفت:

-امم، عزیزم میدونم اوزجا این جور لباسا عادیه ولی اینجا ایرانه چندسال که نبودی یادت رفته.

-آها راست میگی آره

غمگین به لباسه نگاه کردم لبو لوچه ام آویزون شد بود امیر دستمو کشید وارد مغازه شد

امیر - از دست تو دختر!

با ذوق لبخند زدم آخ جون هنوزم روت کار می کنه آقا امیر!

#فصل نهم

#پارت هشتاد و چهارم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چشم رو گرفته بود ولی قیمتشو که دیدم منصرف شدم نمی تونم یک
جا این همه پول بدم.

امیر - ازش خوشت اومده؟!

-نه راستش جالب نبود.

چاره نداشتم رفتم یک لباس دیگه صورتی دیدم رفتم امتحانش کنم بد
نبود چین داشت بالاهاش پائینش، بعد چیدشم ساده دامن داشت یک
کمر بند سفید نگین دار می خورد که از سادگی درش میاورد .

-خب چطوره؟!

امیر سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

-بهت میاد خوشم اومد زیادم تو دید نیست.

با اعتراض گفتم:

-امیر !

خندید و گفت:

-ببخشید آخه من یکم نامرد تشریف دارم همش به فکر خودمم!

خندیدم سرمو تگون دادم و گفتم:

-بله

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خب من اینا رو حساب کنم تو برو منم الان میام.

امیر - عزیزم ولی فکر نمی کنی یکم ساده بود؟!

-نچ من ساده دوست دارم.

امیر - بله دیگه همین کاراته که از بقیه متمایز میشن !

خندیدم و گفتم:

-خیلی خب چوب کاری نکن، تو برو منم میام

امیر اخمی کرد سرشو کج کرد و گفت:

-دیگه نشنوم این حرفا رو ها تو قراره یک روزی خانوم بنده بشید

درست نیست، بعد شم مگه میزارم عشقم پیشه منه دست تو کیفش

کنه ببینم نکن میخوای فردا راه بندازن امیر احتشام خسیسه واسه

خانوم خودش دست جیبش نمی کنه هوم!؟

خندیدم زدم به دستش و گفتم:

-دیونه این چه حرفیه میدونم عزیزم ولی...

زد به بینم و گفت:

-حرف نباشه خانومه بدو لباسو عوض کن بیا.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دیگه تسلیم شدم رفتیم سمت صندوق دیدم امیرلباسی که پرو کرده بودم
و گذاشت کناره و با دوتا جعبه دیگه. پول لباس رو حساب کرد.

-چیزه امیری اون دوتا دیگه چی بودن؟!

دستی به موهاش کشید مردونه خندید و گفت:

-تو فکر کردی که من متوجه رفتاری عشقم نمیشم تو اتاق پرو که بودی
رفتم لباس گرمیه رو گرفتم اون لباسم گفتم بزارن تو جعبه.

-امیر چرا این کارو کردی؟!

امیر ادای این لوتی ها رو درآورد و گفت:

-همینه که هست ضعیفه از این به بعد شما آقا بالا سرداری شیرفهم
شدی یانه هرچیم که میگم اما اگرم نداریم تمام.

امیر به دور ور نگاه کرد و گفت:

-چیکار می کنی عزیزم؟!

دندون به لب گرفتم.

-خب ببخشید حواسم نبود.

خندید و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-میدونم که خیلی دوسم داری ولی کنترول کن خودتو می تونی وقتی رسیدیم خونه خودتو خالی کنی.

ببینا چی داره میگه پرو زدم مشتی زدم بهش که ماشالا بیشتر تا اون دردش بگیره دست خودم دردش گرفت.

-بی ادب، وای خدا تو هر چقدرم منو دوست داشته باشی انگار با اذیت کردن من راهت جلو پیش نمیره!

بعد چشم غرقه ای بهش رفتم.

امیر - اگه هرزگاهی اذیتت نکنم که انگار دوست ندارم، پس برای همین عشق زیاده دیگه.

-هاها بی مزه

حال نوبت امیر بود که کت شلوارشو بخره یک کت شلوار مخملی طوسی بدجور تو چشم بود یک لحظه امیر تو این کت شلوار تصور کردم وای اگه بپوشه محشر میشه! داشتیم رد می شدیم که دست امیر کشیدم به طرف مغازه رفتیم، گوشه از گوشش جدا کرد و گفت:

-عزیزم وایستا دارم حرف میزنم

داشت با تلفن حرف میزد اما من به اون توجه نکردم خیره شده بودم به کت شلواره .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - باشه پس فرزاد جمع و جورش کن آره به شیخ ها هم بگو.
خبرشو بده ببین حرف حسابشون چیه فعلا.

گیج بهم نگاه کرد گوشی گذاشت جیبش رد نگاهم رو گرفت.

-وای امیر اینو نگاه کن! اصلا انگار برای تو دوخته شده خیلی قشنگه!

امیر لبخند زد و گفت:

-عزیزم این جوری که تو داری میگی نپوشیده داری ذوق می کنی اگه
بیوشمش که قورتم میدی!

اخمی کردم چشمام هام ریز کردم نفسم رو دادم بیرون کمی ارزش
فاصله گرفتم.

#فصل نهم

#پارت هشتاد و پنجم

-امم اصلا نمی خوام تو منو اذیت می کنی خودم تنهایی میرم.

امیرخندید دستم رو کشید و گفت:

-باشه لوس نشو خانومی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد نفسش رو داد بیرون و گفت :

-چیکار کنم باید ناز تو بخرم خودت می دونی ناراحت بشی از ناراحتی
تو میمیرم، چشم هرچی شما بگی بفرمایید بانو.

خندیدم با پرویی گفتم:

-آفرین همینه دفعه آخرت بودا پسر خوبی باش!

خندید دندون به لب گرفت و گفت:

-برو ببینم تا کار دستمون ندادم .

امیر که رفته بود پرو کنه به این فکر می کردم که واقعا می تونم دوباره
با اون عمارت روبه رو بشم عمارتی که حکم مادر و پدرم داشت حکم
یک عشق پاورجا، خاطرات خوب و بد...برام رقم زد.

پوزخندی زدم زیر آب زمزمه کردم و گفتم:

-هه، شراره.

با صدای امیر از افکارم اومدم بیرون برگشتم طرفش.

امیر - مارال کجایی دو ساعته صدات می کنم !

سرمو تگون دادم و گفتم:

-معذرت می خوام داشتم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهم به کته تنش افتاد. وای چقدر خوب شده بود.

-خیلیی بهت میاد امیر

امیر - سلیقه شماست دیگه، گفتم چیکار می کردی؟!
همین جور که داشتم با دکمه کتتش بازی می کردم گفتم:

-میگم امیر مطمئنی منم بیام باهات!؟

امیر - مارال خانوم نبینم ترسیدی از چی می ترسی موقعیت تو با اون
موقع زمین تا آسمون فرق کرده، الان تو قدرت داری
خندید و ادامه داد و گفت:

-من و داری یک تنه جلوی هرچی بدی وایستادم! مادرمم باهامونه تازه
با بامم ببیندت خیلی ناراحت شد که یهو رفتی یا حداقل بدون
خداحافظی تو رو ندیده بود پس دیگه ناراحت نباش هوم!؟

به هم دیگه خیره شده بودیم بعد دیدم اوضاع داره بد میشه الان
کجاییم یک سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

-امیر اینجا زشته!

امیر- ای خدا کشتی من و تو دختر، تو اون چشمهات چی داری بهار
نارنج!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خندیدم دیگه تقریبا همه خریدارو کرده بودیم برای ناهارم غذا گرفتیم
رفتیم خونه امیر تو ماشین بودیم که یک سوالی برام پیش اومد.

-راستی امیر

امیر - جانم؟! !

-میگم هنوزم تو اون عمارت درختایی بهار نارنج هستن؟! !

امیر خندید سرش رو تکون داد و گفت:

-باورت میشه به مش رجب گفتم هر روز بهشون برسه، مادر هم خیلی
خوشش میادا!

بعد لبخند زد یک لحظه برگشت نگاهم کرد و گفت:

-اونا تنها چیزایی بودن که هرزگاهی منو به عمارت می کشوند

لبخند زدم و گفتم:

-واقعا پس فردا شب می خوام بینمشون

دستم آورد بالا بوسه زد و گفت:

-تو که خودت نارنجی حتما چرا که !

رسیدیم خونه همین جور که شالم رو درمیاوردم گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-تا من غذا ها رو آماده کنم و چایی درست می کنم توم برو لباس تو عوض کن.

چشم هام گرد شد و گفتم:

-چی؟!

امیر برگشت طرفم اولش گیج نگاهم کرد ولی بعدش لبخند زد بعد شمش لبخندش تبدیل شد به خنده دستی به صورتش کشید و گفت:

-مثل اینکه این خارج بدجور جاییه منظورم اون لباس گرمیه هست می خوام تو تنت ببینم لطفا!

کمی خجالت کشیدم، خب راست میگه دیگه خیلی دارم منحرف بازی درمیارم خدایش تا الان چیزی نگفته خوبه!

-باشه پس من برم بالا بپوشم بیام، فقط نیایی ها بالا!

خندید و گفت:

-چشم برو دیگه.

لباسم رو برداشتم اونم که داشت رفتم تماشا می کرد از پله ها بالا رفتم. با سختی پوشیدمش پاشنه بلند مشکی که گرفته بودمو پوشیدم چون معمولا عادت ندارم میوفتم زمین پیشش ضایع میشم زپیشم فقط تونستم تا نصفه هاش بکشم بالا بقیش نشد، نفس عمیق کشیدم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

موهام رو پخش کردم تو آینه به خودم نگاه کردم خیلی بهم میومد اگه
اینجوری برم پایین امیر جلو خودشو بگیره خوبه ای وای چقدر من
منحرفم مثل کسای که شوهر ندیدن شده بودم!

اوف بالاخره از پله ها اومدم پایین امیر پشتش به من بود داشت ظرف
ها رو آماده می کرد

گوش کن به صدای تپش های قلبت

صدا کن اسم او را که دوستش داری

صدا کردی اسمم را سرت را بر روی سینه ام

گذاشتی و فریاد عشق را شنیدی صدای که

از قلب من بود فریاد دوست دوستت دارم

این همان فریاد دلنشین بین من و دوست!

#فصل نهم

#پارت هشتاد و شیشم

-امیر

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر برگشت طرف من. آب جوشی که داشت می ریخت لیوان
حواشش نبود ریخت رو دستش زود رفتم پیشش و گفتم:

-وای چی کار کردی دستت سوخت!

صورتش با دوتا دستام گرفتم امیر انگار هوش حواشش رفته همش به
من نگاه می کرد دستش گرفتم فوت می کردم بردم جلوی روشویی
همین جور که داشتم دستشو آب میزدم.

بوسه هایت مهره آرامش را بر من

گشود من را با خودش می کشاند

گل هایی که رو این آشبزخونه بودن افتاد دستم رو با دستاش حلقه
گرفت شیر آب همین جوری باز بود.

چه زیباست با عشق سوختن قلب هایمان

قلب های که دیگری آن را کامل می کند

روی موهام بوسید دستاش می لرزید موهام نوازش میداد به چشمهای
خیس هم دیگه خیره شدیم به سختی تونست حرف بزنه.

امیر - سال ها طول کشید بین دستام داره میلرزه اینا همش از
عشق تو در مقابل تو هیچ غروری ندارم این عشق خودش یه مریض
هست.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همه اینا رو زمزمه می کرد. اگه زنگ در نمی خورد خدا می دونه تا کجا
پیش می رفت بدون اینکه نگاهش کنم زود ازش جدا شدم ازپله ها
رفتم بالا در اتاق باز کردم پشت در تکیه دادم نفس رو دادم بیرون پشت
گردنم گرفتم اشک هام پاک کردم لبخندی زدم دندون به لب گرفتم.
دیونه ببین میتونه تو رو مثل خودش کنه. لباس هام درآوردم عوض
کردم برگشتم برم پایین که صدای کارالین و سهیل شنیدم از بالایی پله
ها بهشون نگاه کردم وایستادم

امیر - چایی نریزم یعنی؟!

کارالین - نه خیلی ممنون

سهیل - این گل ها چرا افتادن پایین؟!

امیر - ها ... کدوم؟!

سهیل با سر اشاره کرد و گفت:

-اینها..اینها

امیر برگشت به کف سرامیک آشپزخونه نگاه کرد ای خدا سرم رو با
دستم گرفتم خندم گرفت
امیر کمی فکر کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

۱- چیزه می خواستم یه گلدون پیدا کنم براش حواسم نبوده افتاده
پایین!

سهیل - آها گلدون خودش افتاد، یا انداختین زمین
سهیل خنده ریزی کرد زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم، ولی امیر چشم
هاش براش گرد کرد رو به کارالین خندید. من این سهیل خفه اش می
کنم بچه همه اش منحرف چرا بار اومده قبل اصلا تو این باغ ها نبود!

کارالین - امم پس مارال چرا نمیاد پایین!

امیر - رفته بود خریداشو مرتب کنه الان میاد.

دیگه صبر نکردم رفتم پایین و گفتم:

-سلام خوبین؟!

سهیل چشمکی زد و گفت:

-ممنون شما بهتری

امیر- سهیل!

سهیل - خب داداش شما ها مشکوک میزنید!

امیر زد زیر پایی سهیل

سهیل - آی، آی، کثاف...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چشمش به کارالین افتاده که منتظر بود از سهیل یک حرف بد بشنوه اما
سهیل خندید دستی به لبش کشید آروم با خنده به امیر گفت:

-بعدا به حسابت میرسم

سهیل - شوخیه، شوخیه

کارالین با تعجب خنده سرش تگون داد. گو شیم زنگ خورد به صفحه
گوشی نگاه کردم جیسون بود.

فصل نهم

#پارت هشتاد و هفتم

حالا چیکار کنم جواب بدم یا نه همه به من نگاه می کردن امیر منتظر
بود گو شیم رو جواب بدم. اگه جواب ندم حتما میگن یه چیزی هست!
رو به همه لبخند زدم جواب دادم.

جیسون - سلام... میزاشتی بعد یک سال دیگه جواب میدادی.

-سلام خوبین؟

جیسون با تعجب کمی هم صداش برده بود بالا گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خوبین؟! فکر می کردم خیلی وقته از سوم شخص بودن در اومدم باز چی شده؟!

امیر تکیه داد به مبل و دستی به پیشونیش کشید

-هیچی اتفاقا خاصی نیوفتاده!

جیسون - که اتفاق خاصی نیوفتاده، چرا این جوری حرف میزنی کجایی؟!

سهیل و کارالین دست از نگاه کردن من برداشته بودن اما امیر همین جوری بهم نگاه می کرد و این من و به استرس مینداخت. تحمل نگاه های امیر نداشتم معذرت خواستم رفتم حیاط خونه.

جیسون - الو مارال؟

همین جور که پشت سرم نگاه می کردم گفتم:

-بله، بله

جیسون - گفتم کجایی؟!

-امم هتل دیگه، مگه جایی قرار بود باشم!

جیسون نفس عمیق کشید و گفت:

-پس هتل؟ مطمئنی بعد دلیل اینکه چرا کارالین میگه شرکت چیه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

وای همین و کم داشتم

-خب...خب من نرفتم شرکت اونم خواسته بگه که منم شرکت تو گیر ندی

دوباره نفس عمیق کشید انگار که چیزی رو یک نفس داد بالا حدس زدم چی باشه و صداش آروم تر شد و گفت:

-اینارو ولش کن. مارال دل تنگتم، دل تنگ صدات، نفس هات اون چهرت، مهربونی هات

بعد از چند ثانیه مکث خندید و گفت:

-دیشب خواب دیدم.

منم الکی خندیدم سعی کردم صدام عادی باشه گفتم:

-چه خوابی؟!

جیسون - خواب دیدم دوباره ازت درخواست ازدواج کردم اما

-اما چی؟

تک خنده ای کرد که تهش خلاصه شد به یک خنده تلخ و گفت:

-اما باز تو قبول نکردی یک نفر دیگه رو که چهره اش مشخص نبود دستش رو گرفتی از من دور شدی از جیسونت میفهمی از اون همون

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کسی که پا به پات موند تو این چند سال مارال کاش، کاش برای یک بارم که شده درد اینکه ع شقت نخوات بک شی اینکه ازش دور باشی هرچند تو نزدیکم بودی با من غریبگی می کردی تو زندگی هر چیز رو که خواستم بدست آوردم اما تو رو نمی دونم چرا نمیشه!

برای اولین بار دلم به حال جیسون سوخت مگه میشه نکشیده باشم من که از تو بیشتر کشیدم اما درد ع شق از اونجایی شروع میشه که بفهمی عشقت یک طرفه ست مجبوری همه راه رو یک تنه خودت بری منم کاش می تونستم همه این حرف های نگفته رو به جیسون بزنم بگم درکت می کنم در صورتی که هیچ کس من و درک نکرد جیسون عاشقه و خدا می دونه کی از دستش خلاص میشه

جیسون - مارال تو یک نفر دیگه رو تو زندگیت داری؟! !

دو راهی، همه ما تویی دو راهی های گیر کردیم. دو راهی که بیشتر از همه بخودت آسیب میزنه و من حال روزم این جور بود ترس، دورغ، استرس. همه دست به دست هم داده بودن که بیفتن جونم. قبلا فکر می کردم اگه امیر برگرده بگه همه چیز اشتباه بوده. همه چیز حل میشه. اما این تازه شروع یک داستان جدیده!

داستانی که شاید انتظار یک قربانی میکشه. و حالا اون قربانی قراره کی باشه؟! !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر از پشت یک شال آورد دور من پچید فوری بدون اینکه چیزی بگم
قطع کردم. چشم‌هاش خمار بود لبخند زد و گفت:

-با کی حرف میزدی؟!

لبخند زدم و گفتم:

-عزیزم الان بچه‌ها می‌بینن!

نزاقت تکون بخورم دستم رو گرفت به طرف خودش کشوند.

امیر - نه برام مهم نیست. سهیل که از خودمونه کارالین خانوم هم که
دوست تو یه جواری بو برده دیگه

نفس عمیق کشید و موهام داد پشت گوشم ادامه داد و گفت:

-جواب سوال من و ندادی!

نفس‌هاش به صورتم می‌خورد چشم‌هام بستم انگشت‌هاش رو گونه
ام کشید و گفت:

-اگه می‌خوای جواب ندی اسرار نمی‌کنم.

دندون به لب گرفتم خواستم بگم که.

لبخندزد این دفعه کمی چهرش جدی شد و گفت:

-اما این رو بدون اول و آخرش تو مال منی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

حرفش رو آروم شمرده، شمرده گفت:

- تو.. مال.. من.. باید.. باشی. این رو که می دونی؟!!

سرم گذاشتم شونش و گفتم:

-اره اینقدری که حاضرم هرکاری که تو بگی انجام بدم تا ثابت بشه
بهت!

یک وری لبخند زد صورتم گرفت.

امیر - مارال تا حالا این برق عشق و ترس رو تو چشمهات ندیده بودم.

-یادته که بهت گفتم یک روزی میرسه که هیچ حرفی ناگفته نمونده
باشه همه بفهمن این عشق بیمون رو اما الان نه به وقتش...

امیر - خب، بی صبرانه تا اون موقع صبر می کنم.

فصل نهم

#پارت هشتاد و هشتم

جیسون اون شب بعد از قطع کردنم نه زنگ زد نه پیامی داد فکر کنم
ناراحت شد. یا کاری براش پیش اومد

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

(امیر)

به فردا فکر می کردم وقتی همراه با مارال برم یعنی چی میشه، بالاخره بعد مدت ها دستش رو میگیرم وارد اون عمارت میشم.

سهیل زد رو میز و گفت:

-وای پنالتی...بزن..بزن...اه پدرت دربیاد خب!

برگشتم به سهیل نگاه کردم دوساعتی از رفتن مارال اینا گذشته بود سهیل خان قرار بود امشب با ا سرار های مادر و مامانش پدشتم بمونه مثلا خیلی نگران این هستن تنها نمونم خندم گرفت از طرز فکرشون طبق معمول تمام تخمه ها رو ریخته بود کف زمین گاهی فحش میداد و هیجانی می شد، شک ندارم وقتی بقیه شخصیت واقعی این بشر ببینن ازش فرار می کنن.

سهیل نگاهش افتاد به من همین جوری که داشت تخمه می شکست گفت :

-خاک تو سرت پسر، دختره پیداش نمیشه میره تو فکر، دختره پیداش میشه میره تو فکر من نمی فهمم به چه ساز تو باید رقصید!

رفتم پیشش نشستم دستی به موهام کشیدم و گفتم :

-نه خب همشم که به مهمونی فکر نمی کنم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - هوم پس چی؟!

اخمی کردم تکیه دادم به مبل همین جوری که به تلوزیون خیره شدم
گفتم:

-این پسره مهرداد فکر می کنم زیادی می خواد خودش و به مارال
نزدیک کنه!

سهیل زد رو پام و گفت:

-وای گل دیدی؟!!

به عکس العملش سرتاپا بهش نگاه کردم که متوجه شد سرفه مصلحتی
کرد و گفت:

-ا بابا توم زیادی نیومده حساسی ولش کن

امیر - نخیر خودت میدونی که من همچین آدمی نیستم زیادی حساس
باشم. ولی احساسم حساسم به این بشر از اولشم که اومده بود شرکت
منفیه

سهیل - پس مارال بهونه نکن، بگو دیگه نمی خوام سرمایه گذار باشه!
بی حوصله گفتم:

-حرف زدن با تو بی فایده ست داداش من برم بخوابم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - باشه چرا زود ناراحت میشی بشین جام جهانی رو ببین.

-نه جون داداش حوصله ندارم. شب بخیر

زدم رو شونش از جام بلند شدم سهیل دیگه چیزی نگفت منم اون شب
با فکرای خودم خوابم برد اما همین که مارال اینجا ست پس دیگه همه
چیز حله

در ست وقتی فکر می کنی که همه چیز در ست شده مانع ها یکی،یکی
اما آروم میان پیشت.

(مارال)

کارالین - زود جا نزن نیم ساعت دیگه اون امیر بیچاره برای یک بارم
شده دستت می خواد بگیره بیره اون عمارت می دونم برات سخته اما
یه روز بالاخره دیر یا زود باید باهاش روبه رو بشی !

نفس عمیق کشیدم سرم رو تگون دادم

کارالین - وایستا، وایستا سایه ات کامل کنم خب تموم شد .

یک نگاه کلی بهم کرد دستاش بهم زد گفت:

-وای خیلی ناز شدی امیر بینتت فکر کنم یک لحظه هم ازت چشم
برنداره فقط؛ کاش بیشعور چی می شد عروس ما میشدی دلم واسه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

داداشم میسوزه اما خب توّم که همیشه زندگیتو خراب کنی حقه با امیر
باشی بعد از این همه سال.

سرم انداختم پایین گفتم:

-واسه همه چیز معذرت می خوام و ممنونم که درکم می کنی! راستی تو
نمیایی؟! گفته بودی سهیل دعوت کرده

کارالین - اره میام اما بعد شما. بعد شم من یه سری حرفا دارم که باید
بعد مهمونی که اومدیم بهت بگم.

همین جور شالم رو سر می کردم گفتم:

-امم چه حرفی؟!!

کارالین - حالا الان همیشه وقتش نیست.

فصل نهم

#پارت هشتاد و نهم

اخمی کردم لبخندی زدم نگاهی سرتاپا بهش کردم که خندید گفت:

-ا بابا گفتم که از اونجا اومدیم میگم

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید بالا گرفتم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-حتما باید بگی!

کارالین - خیلی خب!

گوشیم زنگ خورد امیر بود گفته بود تک زنگ زدم بیا بیرون. دوباره برگشتم خودم رو جلویی آینه نگاه کردم پشت چشمهام سایه های روشن خوش رنگ کارالین زده بود، رژ قرمز، موهام رو هم ساده صافشون کرده بودم، لنز آبی هم به اسرارش گذاشتم. لنزی که چشمهای مشکیم رو آبی کرده بود خط چشم بلند و ریمل چشمهام کشیده نشون میداد همون لباس کریمه رو پوشیده بودم خیلی بی نقص بنظر می رسیدم .

کارالین لایک فر ستاد ا اشاره کرد که دیگه برم کیف د ستیم رو برداشتم گفتم:

-پس من منتظرتم!

کارالین - باشه دیگه بدو برو

رفتم پایین یکم به اطراف دید زدم که ماشین امیر دیدم یکم جلوتر و ایستاده بود با احتیاط قدم برمی داشتم با این پاشنه ها یه وقت نخورم زمین ناقص بشم.

اومد در ماشین باز کردم چقدر جذاب تر شده بود دوست داشتم موهای خوش حالتش رو بهم بریزم! میگن کرم از خود درخته برگشت که نگاهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کنه خشکش زد وای تور خدا مثل دیروز نشه که صورت و آرایش نمیزاره
تو صورتم بمونه!

با ذوق و شوق گفتم:

-خیلی خوب شدی!

دیدم هیچ عکس العملی نشون نداد گفتم:

-خوبی عزیزم...امم برو دیگه دیر میشه ها!

دستی به گردنش کشید و سرش انداخت پایین خنده آرومی کرد زیر
لبش چیزی گفت که نشنیدم

امیر - آخر سر منو دیونه می کنی تو دختر!

-نفهمیدم چیزی گفتم!؟

سرش آورد بالا لبخند کجی زد دستی به گونه ام کشید و گفت:

-نه گفتم خوشگل شدی.

بعد دستم رو بوسید چشمکی زد .

-هوم توم خیلی خوش تیپ شدی از کنار من جم نمی خوری ها!

امیر خندید و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-چشم شما هم همین طور بانو

دل تو دلم نبود بالاخره بعد از نیم ساعت ر سیدیم جلو عمارت به چهرم
خیره شد ماشین رو نگه داشت .

امیر - حاضری!؟

نفس عمیقی کشیدم سرم رو تکون دادم.

امیر- الهی قربونت بشم استرس نداشته باش دیگه

-این چه حرفیه امیر ن..ندارم

امیر - من و تو از پیشش برمیایم نگران هیچی نباش این یه دستور از
جناب امیر احتشام تفهیم شد!

خندیدم گفتم :

-برو بینیم پرو!

ماشین داد به یه پیر مردی که اسمش مش مش رجب بود. باورت میشه
مارال هر جا که رفتی هر جایی دنیا رو گشتی بازم ر سیدی به این عمارت
صداهای آهنگ تا بیرون میومد ولی من از همه چیز غافل شده بودم به
اون عمارت که مثل یک کوه محکم اما سخت نگاه می کردم درختایی
که پدرم کاشته بود تهه باغ عمارت دیده می شد، امیر دستم گرفت و
گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بریم تو اول بعدش میایم باغ باشه!؟

چشم‌هام بستم و باز کردم قدم برداشتم کنار معشوقی که چه
بیتابه، حرارت دستاش منو دل گرم تر می کنه. اگه اون نبود محال بود
اینجا می تونستم قدم بردارم

آهنگی که تو عمارت پخش می شد خیلی زیاد بود طوری که حس می
کردم شیشه ها عمارت تکون می خورد!

-فکر می کردم مهمونی کلاسیک مجلسی باشه !

امیر به مهمون های توی باغ چشم‌هاش ریز کرد و گفت:

-چه می دونم عزیزم کارهای این دختره حساب کتاب نداره ولی اگه
خسته شدی زیاد نمی مونیم

لبخند زد صورتش به سمت من کشیده شد. نمی تونستم به اون
چشم‌ها بگم نمی تونم !

-نه جونم نگران نباش من خوبم !

واسه دعوامون شبا صحنه سازی می کنه

آخ قربونش برم چه نازی می کنه

دیونه بازی می کنه این دلو راضی می کنه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ولی تهش میره فکرش جایی درگیره

این آهنگ با اون صدای زیادش شیشه های عمارت می لرزوند

امیر - بریم داخل

فصل دهم

#پارت نودم

تو عمارت بعضی ها می رقصیدن بعضی ها سنگین بازی درمیاوردن به
بقیه نگاه می کردن. ناهید جون زود اومد جلومون لبخندی زدم قبل از
اینکه چیزی بگه گفتم:

- سلام

ناهید جون هردوتامون بوسید دستم گرفت و گفت:

-سلام به روی ماهتون چطوری گلم خوش اومدی

یک نگاه کلی به عمارت کرد بعد برگشت طرف ما رو به من گفت:

-دیدي اگه هر جا که بری بازم متعلق به اینجایی، پیش خودمون!

تو ظاهر لبخند زدم چیزی نگفتم که دل ناهید جون نشکند ولی تو دلم
گفتم من هیچ وقت متعلق به این عمارت نبودم اما؛ نمی دونم سرنوشت
چرا این جوری می کنه من فقط امیر رو می خوام نه این عمارت رو!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - خب حالا مادر جان میزاری مارال بره لباساشو عوض کنه !

ناهید جون خندید آروم زد رو دستم گفت:

-مارال جان بالایی پله ها اون اتاقی که رخ کن بود اونجا شده پرو من
میبرمت امیرم میره پیش باباش بیا عزیزم

سرم تکون دادم و گفتم:

-نه نیازی نیست خودم می تونم برم !

ناهید جون نگاهی به بقیه کرد و گفت:

-مطمئنی دخترم آخه شلوغه ها !

-نه ممنون خودم میرم

به امیر نگاهی کردم که اونم چشم‌هاش به معنی تایید بست باز کرد.
زیر گوشم گفت:

-خانومی دیر نکنی زود بیا منتظرتم

خجالت زده رو به ناهید جون که با شیطنت به ما نگاه می کرد خندیدم
زیر لب گفتم:

-خیلی خب الان جلو مامانیم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با ناهیدجون به طرف سالن مجلس بزرگ ترها رفتن همین جور که از
پله ها بالا می رفتم خاطراتم مرور می شد گذشته:

موقع ای که مادرم داشت صبحانه چایی میبرد به مادر نازنین بخاطر
دیر کردنش هولش داد از پله ها افتاد پایین

بچه بازی هامون قایم شدن زیر همین پله ها خندیدن هام و گریه
کردنام)

همه و همه رو داشتم می شنیدم مادرم، تو این عمارت سختی های
زیادی کشید اما من الان نه به عنوان یه خدمتکار، نه یه دختر که زیر
منت خانواده احتشام باشه، نه یک دختر ضعیف بلکه کسیم که سال ها
سختی کشید تو کار با هزاران نفر در افتاد تا به اینجا برسه. فوری به
خودم اومدم اشک گوشه چشمم رو با انگشتم گرفتم.

وقتی پله ها رو تموم کردم با خودم گفتم:

-پس این مار افعی کجاست !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

به سمت اتاق رفتم در اتاق باز کردم سرم پایین بود وقتی که برگشتم
متوجه حضور نازنین شدم دیدم جلویی آینه داره رژ لب میزنه. سعی
کردم اول هیچ توجه ای بهش نکنم انگاری که اصلا اونجا وجود نداره.
چشمش که بهم افتاد پوزخندی زد از تو آینه سرتاپامو دید میزد.
همچنان اهمیتی بهش ندادم

لباس هام آویزون می کردم که برگشت طرفم و گفت:

-فکر می کردم دیگه سایتما اینجاها پیدا نشه

لبخندی زدم همین طور که موهام مرتب می کردم بدون نگاه کردن
بهش گفتم:

-حالا که میبنی اینجام

زیر چشمی نگاه انداختم تک خنده ای کردم ادامه دادم:

-سایمم نیاوردم خود، خودم اومدم

نازنین - آره عزیزم ولی، خب همیشه تو میایی میری فقط یک حس
زود گذری!

دیگه داشتم اعصابانی می شدم ولی کاملا ظاهر خودم حفظ کردم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-این حس زودگذر که میگی بعد از ده سال بازم پاور جا مونده درضم
دیگه حاضر نیست به هیچ شکلی جدا بشه. حتی مانع های گرگی مثلا
بعضیا

دندون به لب گرفت گفت:

-خواهی دید آخر این بازی به نفع کی میشه
با تمسخر برگشتم نگاهش کردم گفتم:

-ولی بنظر من زندگی بازی نیست، برد باختم نداره

بعد همین جوری که قدم به جلو برداشتم اون به عقب ادامه دادم گفتم:

-تو اول طرف مقابلت بشناس بعد حرفتو بزن

نازنین - شناختم یک بلایی که بیست چهار ساله افتاده زندگی ما خاندان
احتشام

خندیدم و گفتم:

-اره تو اسمش بزار بلا، شوم، اتفاقا خیلی خوبه مواظب باش این بلایی
که ازش حرف میزنی فقط؛ یک بلا نیست یه دختری که چند ساله
توی کار بزینس شده یه ببری که دیگه از چیزی نمیترسه .

جوری نگاهش کردم که انگار بی ارزش ترین چیزی که دیدمه آروم زیر
گوشش گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-تو که دیگه هیچی نیستی.

دوباره صاف و ایستادم تیکه از موهایش گرفتم دستم نفسم دادم بیرون

-اگه بخوام می تونم عین پشه زیر دستام فشارت بدم

بعد موهایشو انداختم جلو صورتش چشم غرقه ای رفتم قبل از اینکه
عکس العملی نشون بده از اتاق اومدم بیرون.

فصل دهم

#پارت نود و یکم

والا خب جیسون از این ور، قرار داد از یه طرف دیگه حوصله تو یکی رو
ندارم آهنگ جنی (solo) پخش شده بود. صدای جیغ نازنین اومد اما
چون من فقط جلویی در بودم شنیدم خندم گرفت دختر ابله تو حقت
بیشتر از این حرفا بود شاید واقعا اون لحظه بی رحم شدم اما تنها
چیزی که الان حالم خوب کرده خنکی که درون خودم حس می کردم.

از نرده ها گرفتم رفتم پایین پله ها رو به سالن پارتی مانند. جوون ترها
بود. با چشم دنبال امیر می گشتم، همزمان آهنگ مورد علاقم solo لب
خونی ریزی می کردم. یهو کلا سالن تاریک شد فقط نوربنفش همه
جارو رو شن کرد نفسم دادم بیرون کلافه شدم خواستم برم طرف اون
یکی مهمونی ولی فکر کنم لباسم از پشتت به چیزی گیر کرده بود
چندبار آروم کشیدم که نشد آخر سر ترسیدم پاره بشه برگشتم عقب نگاه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کردم با یک فردی روبه رو شدم تاریکی فضا مانع از دیدن صورتش
می شد خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو کشید برد طرف پدست
رقص مقاومت می کردم هی دستم می کشیدم

-ولم کن! تو کی آقا اشتباه گرفتی!

امیر صدا زدم که بی فایده بود بعید می دونم اصلاً صدام بشنوه من و
به خودش چسبوند صدای نفساش می شنیدم ازش فاصله می گرفتم
بدبختی این بود که صورتش معلوم نیست

-آقا اشتباه گرفتی میگم ولم کن!

سعی داشتم دستم رو از دستش بیرون بکشم سرش دستم محکم گرفت
که آزارم میداد زیر گوشم گفت:

-بازی داره خب پیش میره نه؟!!

چقدر صداش برام آشنا بود ولی بین اون همه شلوغی صدای آهنگ
تشخیص دادنش سخت بود از پشت یک دختره خورد بهم که گنگ
پشتم نگاه کردم گفت:

-ای وای ببخشید خوبه پاتون!؟!

گیج شده بودم دوباره برگشتم مردی که جلوم بود ببینم. از تعجب
ابروهام پرید بالا چی نبود! این که همین جا بود وای خدای من این کی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بود خواستم دنبالش برگردم اما واقعا بین این همه آدم نمی‌شد! تو شوک بودم همین جور از پیست رقص دور می‌شدم که از پشت خوردم به کسی جیغ خفیفی کشیدم
امیر - مارال خوبی؟! چیزی شده!

سرم تکون دادم لبخندی زدم فقط تونستم همین کار بکنم امیر اخمی کرد یه ابرو داد بالا زیر چشمی به اطراف نگاه کرد برای اینکه زیاد شک نکنه حالم عادی نشون دادم
-خوبم تو کجا بودی!

امیر - من کجام! تو کجا بودی می‌دونی من و مادر چقدر نگران شدیم
مارال!

-عش...عشقم امیر از اینجا بریم بیرون، میشه بریم باغ!
دستم رو گرفت بوسید بدون هیچ حرفی من و به خودش فشار داد گرفت که کسی بهم نخوره.
(امیر)

نمی‌دونم چرا تو پیست رقص بود حالشم خراب رنگشم پریده بود نکنه نازنین حرفی بهش زده دوباره همین جوری که دستش تو دستام بود نوازشش میدادم اون ناراحت باشه انگار نفس من داره تنگ تر میشه.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اومدیم باغ خواستم حالش خوب کنم بردمش طرف درختای بهار نارنج
دستی به موهاش کشیدم گفتم:

-یادته خودت کاشته بودی با همین دستایی ظریف با همون محبت
کردنای زیر تک، تک این درختا .

با شیطنت صورتم بهش نزدیکش کردم آروم گفتم:

-یا همون بوسه یه پسر بچه روی موهای یه دختر کوچولو !

خندید دست برد به شاخه هاشون بوشون کرد از پشت تو آغوش
گرفتمش وقتی بغلش کردم انگار دنیا تو دستمه چشمهاش بست روی
گفتم:

-خانم من نمی خواد بگه چی شده !

یک دفعه برگشت با چشمایی خیس شد اش بغلم کرد و گفت:

-امیر من تو رو دوست دارم خیلی...خیلی اینقدری که نمی تونم
توصیفش کنم من نمی خوام روزهایی خوبمون تموم بشه، بعد از این
همه سال تازه بهت رسیدم!

با صدای های گریه اون دستای منم لرزید حلقه اشکی تو چشمم
نشست دوباره سرش رو تو سینم جا داد ادامه داد:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نمی خوام تو رو ازم بگیرن من فقط تو رو می خوام من...من می ترسم

هق،هق گریه هاش تو آهنگ پر صدای عمارت گم شد.

#فصل دهم

#پارت نود و دوم

تعجب کرده بودم چه چیزی باعث شده بود که مارال من اینجوری بشه. صورتش گرفتم بین دستام و گفتم:

-هیچ کس همچین غلطی رو نمی تونه بکنه، منم عاشقتم، منم دیونتم اگه می شد یه دست بند به دست خودم و خودت میبستم که دیگه همیشه کنارم باشی!

مکت ای کردم با تردید ادامه دادم گفتم:

-عزیزم چه چیزی باعث شده که تو اینجوری بترسی!؟

چشمهاش بست دوباره اشک هاش جاری شد پاکشون کردم.

-تو عمر منی، زندگی می شده همه دار ندارم و میدم به هوا ولی فقط تو رو داشته باشم...نترس ما باهم می مونیم تو آخر عمرمون!

نفسم به بیرون هدایت کردم سرش گرفتم پیشونیش بوسیدم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مارال سرش تکون داد و گفت:

-ام..امیر باهم ازدواج کنیم. من می خوام حتی بچه دارم بشیم!

چه زیباست طلب عشق تو را خواستن

دیگر طاقت ندارم می گویم. با تمام وجود می گویم

تو را دیوانه وار دوستت دارم

خندیدم اشک تو چشم هام گرفتم لبخندی زدم اونم با خنده من خنده

اش گرفت مثل دیونه ها هم گریه می کردیم هم خنده

-منم همین و می خوام به من که بود همین چند روز دیگه می رفتیم

حکوم مال من بودنتو می زدیم اما

انگار فهمید چی می خوام بگم سرش رو انداختم پایین .

-اما گفתי بعد قرار داد راجبش حرف میزنیم

مارال - دست منم نیست عزیزم ولی، باید این قرار داد تموم بشه

بعدش قول میدم دیگه هیچ مانع ای جلومون نباشه

(مارال)

نگاهم به استخر بزرگ افتاد که حالا از زیرش نور های رنگی معلوم

میشه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-یادته تو این استخر افتاده بودم!

امیر لبخندی زد و گفت:

-مگه میشه یادم نبا شه خیلی تر سیده بودم ولی، بالاخره نجات دادم
هر وقت پام اینجا باز می شد یاد اون خاطره هم میوفتم بعد اون اتفاق
دیگه از ده متری استخرم رد نمی شدی!

خندید و منم سرم انداختم پایین خندم گرفت سرم رو بوسید زیر گوشم
زمزمه وار گفت:

-عاشق وقتیم که مظلوم ساکت میشی

صدای ناهید جون اومد

ناهید - پس شما کجااید بابا، جمشید کشت منو بس که گفت این دوتا
بچه کجان بیایین تو

امیر خندید سرش تکون داد من و هل داد با خودش دوباره زیر گوشم
گفت:

-رفتیم خونه باهات کار دارم نبینم باز ناراحتی!

پیش ناهید جون چون منتظر بود بیاییم خجالت کشیدم امیر که بی
جنبه ای خدا این من و سگته میده

امیر - قربونت برم که سرخ و سفید میشی هنوزم مارال قبلی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهدید جونم با لبخند کمی طلب کارانه نگاه مون می کرد دوباره وارد
فضای مهمونی شدیم. عمو جم شید دیدم که برعکس جذاب تر از قبل
بنظر می رسید...

با گوشیش حرف میزد تا ما رو دید دست از حرف زدن برداشت گوشه
از گوشش دور کرد با حیرت گفت:

-این... این مارال خودمونه؟!

خندیدم رفتم پیشش و گفتم:

-سلام عمو ماشالا هنوز مثل قدیما تکون نخوردین!

ناهدید - اِ مارال جان چوب کاری می کنی؟!

خندیدم و گفتم:

-نه جدی میگم باور کنید

عمو جمشید اومد نزدیکم با اینکه هنوز تعجب زده شده بود اما تو
نگاهش حس پدرانیه موج میزد بغلم کرد و امیر و ناهدید جونم بهم نگاه
کردن لبخند زدن

جمشید - خیلی دلمون برات تنگ شده بود دخترم تو.. تو انگار نور چشم
عمارت بودی نمی دونستیم بعد رفتنت این عمارتم تاریک میشه

امیر- دیگه می خواییم از تاریکی درش بیاریم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

فصل دهم

#پارت نود و سوم

نازنین اومد طرف ما امیر تا نگاهش بهش افتاد ابروهایش داد بالا رو به
بقیه لبخند زد

نازنین - عمو جون از وقتی اومدین ما رو آدم حساب نکردینا!

امیر زیر لب گفت:

-آه مگه تو آدمی!

خندم گرفت بهش گفتم:

-زشته!

جمشید - این چه حرفیه نخود عمو، بریم باهم برقصیم!

همه خندیدن و اما نازنین زیر چشمی من و زیر نظرگذروند لبخند خبثی
زد منم بی حوصله اون ورنگاه کردم

نازنین - با شما رقصیدن که افتخاره، اما من می خوام با پسر عمو
برقصم

ناهید جون اخمی کرد امیر خواست چیزی بگه که مانع شدم لبم رو تر
کردم کمی جلوتر رفتم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نازنین جون درسته پسرعموته ولی نمی تونی مجبورش کنی که باهات
برقصه آخه می دونی رضایت دو طرف لازمه!
بعد از قصد اسمش رو این جور می گفتم:
-ناز..نین..ن

با حرص نگاهم کرد لباس با دندوش فشار میداد فکر کنم همین تا آخر
شب پیش می رفت بخیه لازم می شد
بعد دست امیر گرفتم به جمشید خان و ناهید جون گفتم:
-با اجازه!

اونا هم نگاهی بهم کردن لبخند زدن سرشون تکون دادن
امیر رو هم مشخص بود بدش نیومده هم گیج به سمت پدست رقص
که الان آهنگ ملایمی پخش شده بود بردم
امیر تازه به خودش اومد بدون اینکه نگاهش از رو من برداره گفت:
-همین کاراته که دیونم می کنه
با بدجنسی گفتم:

-خوبه پس دوتامون دیونگی می کنیم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خودمون همراه با ریتم آهنگ تکون میدادیم چشم‌هام فقط چشم‌هایی
اون میدید خدایا من نمی خوام بره، نمی خوام ولم کنه، نمی خوام درباره
مانع ای به وجود بیاد

دوباره اشک خودش و راهی چشم‌هام کرد

امیر اخمی کرد و با نگرانی گفت:

- هیس باز چرا داری گریه می کنی مارال.. مارالم!؟

لبخندی زدم اشک هام قبل از اینکه جاری بشه پاک کردم و گفتم:

-از عشقه امیر. عشقه تو من و داره خفه می کنه

ترس رو تو چشم‌هاش دیدم کمی از جایی که بودیم دور شدیم گفت :

امیر - بیا بریم این ور ببینم اینجوری نمیشه مارال هرچی میگذره بیشتر
نگرانت میشم عزیزم اینا چیه میگی معنی رفتار زد ضد نقیض تو نمی
فهمم!

برای اینکه هم زیاد سوال نپرسه حال منم بدتر نشه بغلش کردم و گفتم:

-هیچی نگو، هیچی نپرس فقط هزار آغوشت آرومم کنه!

لبخند مردونه ای زد نوازشم کرد. اما حتما تا الان با خودش هزار جور

فکر کرده می دونه یه چیزی شده

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مشخص نیست که بر سر عاشقان داستان ما چه اتفاقی خواهد افتاد.
اما تا وقتی نفس هست بگذار با وجود آرام شوم.

یکم بعد کارالین و سهیل اومدن صورتشون خیلی خوشحال بود هر
چهار تایمون روی یک صندلی میز گرد نشسته بودیم. منم هرزگاهی به
کارهای نازنین نگاه می کردم خندم می گرفت امیر دستش رو کمرم بود
داشت با سهیل حرف میزد سهیل سر به سرش میزاشت، کارالینم عکس
های سلفی از خودش می گرفت تو گروه دو ستانه اش میزاشت نازنین
یک لحظه برگشت به من نگاه کرد یه پوزخند زد زیر گوش یک مردی
که پشتش به من بود چیزی گفت از پشت معلوم نبود کی بود چشمهام
ریز کردم یکی از این لیوان های آبمیوه رو برداشتم تازه داشت اء صابم
خورد می شد داشتم همین طور که نگاهم بهش بود آبمیوه ام
رو می خوردم که اون مرد برگشت طرف من با دیدن چیزی که دیدم
آبمیوه پرید گلوم به سرفه کردن افتادم امیر زود طرف من برگشت با
بهت فوری یک لیوان آب داد دستم پشتم زد و سهیل و کارالینم نگران
شدن

سهیل - مارال خوبی؟! چیشد؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر اجزایی صورتم با نگرانی گذروند و گفت:

-عزیزم چرا یهو سر کشیدی حالت خوبه؟!!

کارالینم به انگلیسی گفت:

-مارال حالت خوبه انگار امشب میزون نیستی؟!!

همه شون رد نگاه من و گرفتن به اونجایی که خیره بودم نگاه کردن...

فصل دهم

#پارت نود و چهارم

مهرداد که متوجه همه نگاه‌های ما شد آرام، آرام قدم برمیداشت تا

بیاد طرف ما

امیر- این اینجا چیکار می‌کنه؟!!

سهیل همین جور که نگاهش به اون بود لیوان توی دستش گذاشت رو

میز و گفت :

-حتما دختر عمویی شما دعوتش کرده دیگه، اخه جدیدا خیلی باهام

أخت شدن!

امیر کلافه نفسش رو داد بیرون برگشت سمت سهیل و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-یعنی چی!؟

سهیل خواست جوابی بده که دیگه مهرداد به ما رسید ابرو هاش داد بالا لباش جمع کرد حرفی نزد. مهرداد همه رو زیر نظر گذروند به من که رسید نگاهش رو من ثابت موند. اما زود دوباره روش کرد به همه گفت:

-سلام دوستان

امیر و سهیل آروم جوابشو دادن منم زیر لب سلامی کردم که خودمم با زور شنیدم چه برسه به اون. مهرداد کمی چشم‌هاش ریز کرد رو به من گفت:

-معذرت می‌خوام... شما از دیدن من اینجوری شدین!؟

امیر اخمی کرد با این حرفش کمرم رو فشار داد، تک سرفه ای کردم به روی خودم نیاوردم.

-خیر فقط پرید گلوم، ربطی به شما نداشت

مهرداد لبخندی بهم زد و گفت:

-به هر حال اگه تقصیر من بود گفتم پیام معذرت بخوام!

امیر عصبی لبش رو تر کرد سرش آورد جلوی صورت من که سرم رو عقب بردم مهرداد نگاهش رو به اون داد.

امیر- خیلی خب معذرت خواهی کردین میتونید برید

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد سرش به معنی برو تگون داد .

مهرداد سرش برد بالا خندی سر داد و گفت:

-یعنی من کشته مرده این مهمون نوازی آقای احتشام هستم!

امیر - ما خودمونم مهمونیم تا اونجایی که می‌دونم شما مهمون ما
نبودی!

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

-اما تا جایی که منم می‌دونم اینجا خونه شما هم بود!

سرش انداخت پایین دوباره با طعنه ادامه داد:

-نبود!؟

امیر دندان‌هایش محکم بهم فشار میداد بدون هیچ عکس‌العملی فقط
به اون نگاه می‌کرد، نگران بینشون نگاهم رد و بدل می‌کردم آخر سرم
لعنتی به این مردی که نمی‌دونم هدفش چیه فرستادم

یهو حضور نازنین کنار مهرداد دید شد با صدای که پر از عشوه بود گفت:

-مهرداد جان بیا بریم، می‌خوام تو رو با ملیکا آشنا کنم

با تمسخر نگاه کلی به ما کرد و ادامه داد گفت:

-مزاحم دوستان نشیم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد بی خودی هردوشون زدن زیر خنده. مهرداد زود تر به خنده هاش
پایان داد گفت:

-فعلا

بعد دوباره با نگاه خاصی به من از ما جدا شدن

سهیل نفسش داد بیرون و گفت:

-ای خدا امشبمون بخیر بگذرون

کارالین همین جوری که به رفتن اونا نگاه می کرد گفت:

-اینا چرا اینجوری بودن!؟

سهیل - ولش کن کاری جون زیادی زده بودن

کارالین - وات!؟

سهیل - یعنی چیزه تو نگران نباش دیونه‌ای پیش نبود !

کارالین خندید سرش به معنی تاسف تکون داد

امیر همچنان کمرم فشار میداد کمی دردم اومد صاف تر نشستم زیر

گوشش گفتم:

-عزیزم کمرم درد گرفت ول کن !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر با صدای من چه شمهاش بست باز کرد انگار تازه به خودش اومده
بود تا فهمید داره چیکار می کنه دستش شل کرد چه شمهاش به خون
نشسته اش ناراحت شد .

لبخندی زدم و گفتم:

-وقتی غیرتی میشی خیلی جذاب تر میشی

لبخند کجی زد آروم گفتم:

-توم با این دلبری کردنات یه روزی من و از راه به در می کنی

چشمم به کارالین افتاد که ابروهاش انداخت بالا سرتاپامو دید زد
خندید زیر لب دیونه ای نثارش کردم .

و باز تا آخر مهمونی فکر اون مردی بودم که من و وادار به رقص کرد
یعنی کی بود؟! !

همه رفتیم سمت میز شام هرکی هرچی دوست داشت غذا می کشید
برمیداشت یه گوشه ای می نشست. امیرم کنارم بود اما یک پیرمردی
اومد انگار باهاش کار داشت درباره همین موضوع کار گفت زود میاد.
دا شتم یکم سالاد می کشیدم که مهرداد اومد کنارم لحظه ای تر سیدم
برگشتم سمتش

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مهرداد دستاش بالا برد و گفت:

-آروم باشید منم، مثل اینکه امشب شما رو خیلی غافلگیر می کنم!
طلب کارانه ابرو هام داد بالا دوباره مشغول غذا کشیدن شدم و گفتم:

-شما که به غافلگیر کردن من عادت دارین!

خندید یک جورای این حرفم به روی خودش نیاورد

مهرداد - شما با آقا امیر نسبتی دارین!؟

-خیر مگه باید نسبتی داشته باشیم!

ترسیدم که باز امیر بیاد عصبی بشه، اِه این کِنه هم مگه ول می کنه می
خواستم راه نجاتی پیدا کنم که ناهید جون به دادم رسید

ناهید - اِ تو اینجایی میگم چرا فقط سالاد کشیدی

بعد با خوش روی، رو به مهرداد گفت:

-آقا مهرداد بفرمایید برید اون طرف میز آقا جمشید با دوستانشون
منتظر شما هستند

مهرداد کمی جا خورده بود ولی لبخندی زد گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-آها بله البته ما داشتیم حرف میزدیم ولی خب روی شما بانو رو که
نمی شه انداخت زمین چ شم الان خدمت شون میر سم...بازم فعلا خانوم
شکیبا.

فصل دهم

#پارت نود و پنجم

ای بابا برو رد کارت دیگه خیلی خشک گفتم:

-خداحافظ

از اینکه این حرف رو زدم یک ابروشو انداخت بالا لبخند کجی زد رفت
اما چیزی گفت که نفهمیدم داشتم فکر می کردم که زیر لب چی گفت
که با صدای ناهید جون به خودم اومدم.

ناهید - به موقع رسیدم نه!؟

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

-خب چیکار می کردم دختر! میزاشتم عروسم رو با اون چشم های
هیزیش دید بزنه!؟ بعدشم اون آقا رو بالا پله ها نگاه...

به جایی که اشاره کرد نگاهم کشیده شد امیر رو دیدم وای صورتش
قرمز شده بود هی می خواست بیاد پایین اما جلوش رو تا بیاد یکی می
گرفت وقتی متوجه سنگینی نگاهم شد اخم هاش بیشتر شد اما خیلی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

زود سرش انداخت پایین بعد از چند ثانیه سرش تگون داد بالا
گرفت دیگه خبری از ابرو های گره خوردش نبود چه شمه‌هاش باز بسته
کرد بعد برگشت به فرد مقابلش حرفی زد.

ناخداگاه از اینکه حواسش بهم بود لبخندی رو لبام نشست پس ناهید
جون بخاطر همین اومده بود

ناهید - حالا اگه نگاههای عاشقانه تموم شد، غذا تو بکش که بریم با
چند نفر آشنات کنم

سرم انداختم پایین خجالت زده لبخندی زدم گفتم:

-چشم صبر کنید

رفتیم تراس پایین عمارت که چند نفری اونجا حضور داشتن. ناهید
جون دستش رو گذاشت رو شونم با لبخند روبه من و بقیه گفت:

-مارال جان این ها دوست هایی خانوادگی ما هستن معرفی می کنم،
ساناز خانوم وکیل جمشید از آشنا های نزدیکمون هستن!

ساناز لبخندی زد با قیافه زیبا و مهربونی گفت:

-پس این مارال خانوم که میگن شمایی، خوش بختم عزیزم

منم تک خنده ای کردم باهم دست دادیم.

-همچنین عزیزم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهید - اینم آقا مجید همسر ساناز خانوم تو کار مهندیسی برق هستن.

مجید سرش رو به نشونه احترام پایین برد با خوش روی گفت:

-از آشنایی با شما خیلی خوشحالم خانوم

با لبخند سرم رو تکون داد و گفتم:

-سپاس گذارم ممنون

ناهید دستش رو دراز کرد به بچه ای اشاره کرد و گفت:

-این پسر بچه شیطونم که می بینی اون طرف حیاط داره بازی می کنه

اسمش سامیاره بچه ساناز و آقا مجید

چقدر بچه ای نازی بود ابرو ها دادم بالا با ذوق و شوق گفتم:

-آخی خداحفظشون کنه !

ساناز - سلامت باشی عزیزم، شما تو کانادا زندگی می کردین!؟

ناهید جون من و به طرف صندلی های کنار زمین کشوند و گفت:

-ببخشید ساناز جون میون کلامت... برو بشین مارال جان منم برم امیر

بیارم غریبگی نکنی ها الان میام

نشستم رو صندلی روبه رو اونا گفتم:

-آها چشم...نه خیالتون راحت

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دیدم ساناز سرش تگون داد منتظر جوابی از طرف من بود خنده ای
کردم گفتم:

-امم..بله تقریبا از چهارده، پونزده سالگی رفتم اونجا البته بخاطر کارم
کشورهای زیادی رفتم !

ساناز و مجید رو به هم لبخندی زدن سرش هاشون تگون دادن ساناز به
کنجکاووی دوباره پرسید و گفت:

-آها چه جالب...بعد می تونم بپرسم کار شما چی هستش!؟

بنظر چون می خورد آدم هایی خوبی باشن باهاش احساس راحتی می
کردم

-من تو بیزینس بین المللی کار می کنم... بعد دیگه اتفاقی با شرکت
آقای احتشام قرار داد بستم

مجید کمی صداش بالا برد رو به سامیار گفت:

-بابا جان سامیار بیا بالا دیگه... ابولفضل عمو جون توم برو پیش
مامانت

ساناز بعد از کمی فکر کردن همین جور که لیوان نو شابه رو نزدیک لبش
می کرد گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ولی آقایی جمشید که خیلی وقته قرار دادهای خارجی نمی بدن البته
گفتن فعلا !

خندیدم سرم رو به نشونه نه تکون دادم

مجید - عزیزم فکر کنم منظورشون پسر جمشید خان باشن آقا امیر
ساناز خندید انگار تازه متوجه حرفم شده باشه گفت:

-آها آقا امیر چه عالی

-بله دیگه !

بعد خندیدم مشغول غذا خوردن شدیم

بعد از چند دقیقه ای صدای امیر از پشت سرم اومد برای همین یک
لحظه به عقب برگشتم نزدیکمون شد و گفت:

-به، به ساناز خانوم و آقا مجید از این طرفا !

چون پشتم به اون بود خودش به صندلی من چسبوند بدون اینکه اونا
متوجه باشن پشت شونم رو نوازش می کرد و همین باعث شد حس
قشنگی بهم دست بده

ساناز با دستمال کاغذی دور لبشو پاک کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-به، به آقا امیر حالا شما ما رو قابل نمی دونید!؟
مجید همین جور که دست میداد با امیر گفت:
-آره دیگه آدم که دیگه مستقل بشه بره اون بالا بالا ها همین میشه !

#فصل دهم

#پارت نود و شیشم

امیر- جون تو داداش خیلی کار ریخته سرمون !
ساناز - چند روز دیگه تولد سامی پارسال که نیومدی حداقل امسال بیا !
مکثی کرد و با چشم ابرو اشاره کرد به من خندید گفت :
-بعدشم چشمت روشن مارالتم که پیدا شده
مجید چشمکی به ساناز زد و دستاش و زد بهم گفت:
-آره ساناز فکر کنم یه عروسی قشنگ افتادیم
امیر از پشت صندلی من جدا شد اومد کنارم نشست رنگ نگاهش
خاص شده بود نفسش داد بیرون با لبخند ماتی که رو لباش بود گفت :
-ایشالا فقط مونده عروس خانم که رضایت بدن!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لبخندی زدم سرم انداختم پایین ولی همچنان نگاه امیر رو، رو خودم
حس می کردم یعنی امشب فهمیده چه مرگمه رفتار های ضد نقیض
امشب من حتما باعث خیلی چیزا تو ذهن امیر میشه اما الان چی تو
ذهنش میگذره. خودمم نمی دونم!

اینقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی ناهید جون و جمشید خان
اومدن

ناهید - اِ اینا رو عروس من و اذیت نکنید !

مجید - اذیت چیه ناهید خانم بالاخره بعد مدت ها نیمه گم شده شون
پیدا شده بچه نباید یکم بروزش بده!؟

همه خندیدن و من بیشتر خجالت زده شدم به هر حال اونا پدر و مادر
امیرن و مهم تر از این اینکه یک زمانی باهاشون زندگی می کردم .

امیر- راستی سامیار کو دلم براش تنگ شده

با اسم سامیار یک پسر بچه چهار، پنج ساله آروم، آروم اومد پیشمون
خیلی بامزه بود الهی

امیر - وای، وای اینجا رو نگاه ببین کی اومده

سامیار تا صدای امیر شنید خندید با ذوق پرید بغلش

سامیار - عمو

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر یه بوس محکمی از لپای قرمز سامیار کرد دستش کرد تو موهای
فرفریش. اما بعد از چند دقیقه اخمی کرد با دکمه لباس امیر بازی کرد.

امیر سرش گرفت بالا و گفت:

-چیشد عمویی!؟

ناهید - دلخور شده جیگرم چرا!

جمشید خان خندید و گفت:

-چیشده ورجوک!؟

سامیار با اخمی که به اون صورت بامزه اش داده بود نیم نگاهی به من
کرد و گفت:

-عمو امیر یه هم بازی دیگه پیدا کرده

همه خندیدن و کارالین و سهیلیم به جمع ما اضافه شدن. خندم گرفت و
گفتم:

-نه عزیزدلم هیچ کس نمی تونه جایی تو رو پیش عمو امیر بگیره

امیر سامیار رو که رو پاهاش بود جا به جا کرد و روبه روی من نشوند و
گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ایشون مارال خانم هستن همکار من و البته... همسر آینده بنده
عموجون

سامیار خنده ریزی کرد دستاش گذاشت جلو لباش که اون لحظه دوست
داشتم بغلش کنم

سامیار - چه عجب عمو، قبلا ها فکر می کردم تو خیلی سلیقت بده که
با نازنین می خواستی عروسی کنی

این دفعه واقعا صدای قهه، قهه همه رفت بالا جز من با اخم به امیر نگاه
کردم، مرده شور نازنین خانم ببرن، البته از این حرف سامیارم خوشم
اومد اما بیشتر از بخش جمله دوم حرفش امیر و نازنین کنار هم...
ناراحت شدم

ساناز میون خنده هاش به سامیار گفت:

-! مامان جان صد دفعه گفتم تو سنت حرف بزن این حرفا برای شما
نیومده!

سامیار شونه هاش داد بالا و گفت:

-خب مگه دروغ میگم ببین مامان این امم.. اسمش چی بود آها مارال
چقدر خوشگله!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر با این حرفش برگشت طرفم با دیدن صورتم خنده اش از بین رفت
سرش رو به معنی چیشده تکون داد چیزی بهش نگفتم روم برگردوندم
حضورش نزدیکم حس کردم زیر گوشم گفت:

-بخدا اینا یه چیزی گفتن این بچم شنیده تو که می دونی خانم من
فقط تویی..حالا اخم‌هاش باز کن که آخم اصلا بهت نمیاد خوشگل خانم
اصلا هیچ توجه ای به حرف هاش نداشتم اما اینکه اون لحظه همش
نگاهم می کرد خندم جایی اخم رو یواش یواش گرفت

دیگه کم، کم آخرایی مهمونی بود همه دا شتن اکثرا می رفتن، جالبه که
از شراره خبری نبود عجیبه !

کارالین - میگما غذا هایی ایرانی هم طمع خاص خودش رو داره
خندیدم با شونم زدم بهش و گفتم:

-آره پس چی دست کم گرفتی

کارالین خندید بعدش انگار چشمش افتاد به جایی رد نگاهش گرفتم
دیدم به سهیل نگاه می کرد که با یه دختره که فکر کنم چند باری تو
شرکت دیده بودمش حرف میزد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

برگشتم دوباره طرفش تا بینم واکنشش چیه نفسش با یک حالت
ناراحتی داد بیرون تا دید سهیلم نگاهش به ما افتاد سری صورتش
چرخوند طرف من

#فصل دهم

#پارت نود و هفتم

مارال - چته دختر!

کارالین - ها...هیچی دنبال این چیز...

سرم رو تکون دادم سوالی نگاهش کردم گفتم:

-دنبال کی!؟

کارالین - خب، خب آها دنبال ناهید خانم بودم بگم لباس هایی ما رو
کجا گذاشتن

خنده ای کردم ابرو هام دادم بالا و گفتم:

-دختر خب معلومه اتاق پرو بالا دیگه!

کارالین لبخندی ریزی رو لباش نشست همین جور که داشت سعی می
کرد زیر نگاه های سهیل خونسرد باشه گفت:

-آره راست میگی من برم بپوشم، توم میایی!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهی به طبقه بالا کردم که دیدم نازنینم داره به سمت همون اتاق میره
بالا نفس عمیقی کشیدم سرم رو به نشونه نه تگون دادم.

-این نازنین رفت اونجا حوصله ندارم باهاش کلکل کنم تو برو اون رفت
منم میام

کارالین دستش گذاشت رو شونه ام بعد همین جور که می رفت گفت:

-باشه پس همین جا منتظر باش که بیام

لبخندی زدم چشمهام رو به نشونه تایید بستم و باز کردم. بعد کارالین
دنبال امیر گشتم پیش سهیل که الان نبود ندیدمش گفت میرم
دستشویی پس کجا غیبتش زد، برم بالا شاید اونجا باشه این عمارت با
این همه تغییراتش بازم برای من همون خاطرات تلخ و شیرین رقم
میزنه حالا هرچقدر هم که تغییر کرده باشه!

رسیدم به پله های تهه راه رو، اول نگاهی به بقیه جاها کردم کسی
نبود، آروم آروم رفتم بالا پس این کجاست! یک لحظه خندم گرفت انگار
امیر پنج سالشه من مادرشم دنباش می گردهم، یکم که بیشتر دقت کردم
متوجه صداهای شدم از جلو تراس اصلی میومد خیلی صداش آشنا بود
ناخداگاه کمی که رفتم جلوتر فهمیدم صدای شراره مادر نازنینه از اینجا
زیاد قابل تشخیص نبود که چی می گفت خواستم کمی جلوتر برم که
پیشمون شدم به من چه ربطی داره اصلا با کی حرف میزنه. اما بدجور

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تو دو راهی گیر کردم آخرشم تصمیم گرفتم که بمونم دندون به لب
گرفتم آروم قدم برداشتم تا صدای پاشنه کفشام نیاد اخمی کردم
احساس کردم الان صدا بهتر میومد

شراره - کارت تموم شد! اهوم خوبه فقط بزار تو گجی بمونه نمی خوام
هیچ کسی بفهمه

هیچ از حرف هاش سردر نمی اوردم، میون خنده هاش ادامه داد و گفت:

-می دونی که پادشاه ما یکمی عصبیه! این اسمش بازی نیست اسمش
سرنوشته که من خودم رقمش میزنم، و اینکه یادت نره اگه کسی بویی
ببره میفهمم که تو اون چیزی که نباید بگی گفتی

کمی مکث کرد با لحنی که برام نه چندان نا آشنا نبود گفت:

-پسر جون من مثل دریا آرومم، ولی اگه طوفانیم کنی دلیل مرگت
میشم

یک دفعه پام پیچ خورد، خودم رو با زور نگه داشتم دستم رو گذاشتم
جلو دهنم تا صدام نره بالا

شراره - من بعدا بهت زنگ میزنم

صداش همین جوری که نزدیک تر می شد گفت:

-کسی اونجاست، بتول خانوم!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

فوری از رو زمین بلند شدم رفتم پشت ستون و ایستادم همچنان دستم
رو دهنم بود.

شراره - کی بود اونجا؟! هرکی هستی خودتو نشون بده وگرنه خیلی
برات بد میشه

صدای قدم هاش می شنیدم که به طرفم میومد داشت نزدیک می شد
خیلی ضایع بود که الان بعد این همه سال مثل موشی که قائم شده من
و ببینه خواستم خودم بیام از پشت ستون بیرون که صدای امیر اومد
امیر - سلام ..امم زن عمو چیزی شده!؟

چند لحظه ای صدایی نیومد و من وقتی دور شد نفس راحتی کشیدم
شراره - سلام پسرم نه چیزی نیست داشتم بتول صدا می کردم، دهنم
خشک شد بس که صداش کردم تو چرا اومدی بالا مگه مهمونی تموم
شده!؟

امیر - مهمونی که آره ولی دنبال مارال بودم گفتم شاید اومده اینجا
شراره با صدای که انگار واقعا جا خورده گفت:
-مارال! مگه اونم اومده!؟

امیر که دیگه خسته شده بود کلافه گفت:
-بله شما ندیدنش!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

شراره - نه عزیزم من که اتاق بودم سرم درد می کرد اگه می دونستم
اومده حتما میومدم دیدنش

امیر با حالت تیکه ای مانندی گفت:

-فکر نکنم واقعا اینقدر ذوق داشتین که مارال ببینید!؟

اوف امیر الان وقت این حرفا نیست، بذار من گم شم بیام دیگه شراره
خنده ای کرد بدون توجه به این حرفش گفت:

-امیر جون من دیگه برم اتاق اگه بتول دیدی بگو که کارش دارم

امیر - چشم بفرمایید..زن عمو!

صدای از شراره نمیومد، دستی به پیشمونیم کشیدم سرم رو کمی کج
کردم دیدم با شک تردید عقب رفت اما هنوز نگاهش این سمت
بود،امیر هم رد نگاهش گرفت به این طرف نگاه کرد،برگشتم دوباره
صاف وایستادم وقتی صدای بستن در رو شنیدم

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون منظورش از اون حرف های که چند
دقیقه پیش میزد چی بود اصلا با کی حرف میزد که اینقدر جدی بود چه
چیزی رو نباید کسی بفهمه و پر از سوال های دیگه که وقتی جوابی
براشون نداشتم یه سوال دیگه هم تو ذهنم پیدا می شد فقط همین و
میدونم که اگه شراره یه بازی رو شروع کنه با کسی تا به اون چیزی که
می خواد نرسه دست بردار نیست

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هه نمونه بارزش موفق شدن من از این عمارت جدایی من و امیر.
امیر - کجا رفت این دختر! دو دقیقه تنه‌اش گذاشتم نکنه چیزیش شد!
خندم گرفت از پشت ستون اومدم بیرون.

#فصل دهم

#پارت نود هشتم

نگاهش اون ور بود تا چشمش به من افتاد خواست چیزی بگه که زود
نزدیک اش شدم دستم جلوی صورتش گذاشتم و گفتم:

-هیس...بیا...بیا از اینجا بریم

امیر همش به حرکات من با سردرگمی نگاه می‌کردم هر جا که می
کشوندمش همش باید زورش می‌کردم حقم داشت بالاخره رسیدیم
پایین

متوجه نبودن سهیل و کارالین شدم سرمرو به طرف امیر چرخوندم که
هنوز گنگ به رفتارام خیره بود.

-بچه‌ها کجان!؟

امیر دستی به گردنش کشید به خودش اومد ابرو هاش داد بالا گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-سهیل رفت کارالین برسونه هتل می خواست تو رو هم ببره گفتم
خودم می روسونمت

بعد از کمی مکث اخمی کرد و سوالی ازم پرسید.

امیر - مارال تو پشت ستون چی کار می کردی!؟

سرم انداختم پایین آخه چی می گفتم. بگم داشتم فال گوش وایمستادم
ببینم زن عموت چی میگه باز چه نقشه ای برا چه بدبخت بیچاره ای
می خواد بکشه!

-عزیزم بهت میگم چیز مهمی نبود!

سرش رو تگون داد دستی به چونه اش کشید با اخمی که صورتش
داشت گفت:

-هیچ از رفتاری امشبت سردر نمیارم مارال هیچی!

هچنان سرم پایین بود امیر هم منتظر بود حرفی بزnm اما وقتی دید
چیزی برای گفتن نداشتم نفس اش داد بیرون دیگه هیچ حرفی نزد و
فقط گفت منتظره که آماده بشم وقتی از ناهید و جون جمشید خان
خداحافظی کردیم سوار ما شین شدیم خواست بریم خونه خودش که
گفتم کارالین تنها ست نمیشه. برای اینکه دیگه دلخور نباشه ازم تو راه
حرفایی مشکوک شراره رو گفتم البته بخشی از حرفاش نمی دونم چرا

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هر باراز اون مرد که تو مهمونی باهام رقصید می خواستم بگم دهنم باز
می شد تا چیزی رو بگه ولی دوباره یه چیزی باعث می شد حرفی نزنم!
امیر - که اینطور تو نگران نباش زن عمو کارش همینه اهمیت نده
امیدوارم همین حرفی باشه که امیر میگه.

ماشین نگهه داشت رسیدیم جلو در هتل امیر دستم گرفت و گفت:
- عزیزم دیگه هیچ مهمونی نمیریم می دونی که خطرناکه درضم شما
هم از فردا با ماسک میاید بیرون
لبخندی زدم به چشم‌های که با سیاهی شب متضاد بود نگاهی بهش
انداختم و گفتم:

- چشم آقایی رئیس شما هم اول ماسک بزن بعد به من بگو!

لبخند کجی زد که باعث شد دوباره حس هول شدن بهم دست بده
- رسیدی خونه بهم پیام بده
امیر - چشم نارنجم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با کلمه نارنجم قلبم یک لحظه لرزید خنده ای کردم که باز آخرش خلاصه شد به نگاه های خاص اون. به خودم اومدم که متوجه این شدم چند ثانیه هست همش نگاهش می کردم بسته تا الان دیگه شخصیتتو نشون دادی چه بی جنبه ای

-پس شب بخیر

امیر - برو تو منتظرم بری تا برم... شبت پر از خاطره های قشنگمون با تعجب نگاهش کردم که بعد هر دو زدیم زید خنده نه مثل اینکه این بشر پرو تر از من بود

شب با کارالین کلی غیبت کردیم بچم راه افتاده بود البته متوجه این شده بودم که تا اسم سهیل میاد ناخداگاه لبخند میزنه معلومه بینشون اتفاقی افتاده چه می دونم حداقلش خیالم راحت از سهیل که پسر خوبیه اون شب امیر پیام داد " رسیدم خونه بانو" خیالم راحت شد خوشحال شدم که فراموش نکرده بود .

سه هفته از شب مهمونی گذشته بود تو این مدت همه چیز عادی پیش می رفت. امروز پنج شنبه هست شنبه باید آماده رفتن به جنوب می شدیم بندر عباس دارو ها خیلی به دستمون می رسید.

تو شرکتم دیگه تقریبا همه ما سک میزدن او ضاع داشت از اون چیزی که بود جدی تر می شد. امیر همچنان خیلی خوب بود خوشحال که اون

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دارم اما ترس از دست دادن دوباره اش هم با خوبی هاش همراهم بود
کی می خواد این بلا تکلیفی من و امیر مشخص بشه رو نمی دونم
همیشه از بین آسمون و زمین بودن بدم میومد اما الان کل زندگی بین
آسمون و زمینه و اما فکرم همش درگیر اون شب مهمونی اون مرد،
حرفای شراره بود همش سعی می کردم به چیزایی منفی فکر نکنم اما
انگار افکار منفی دست بردار من نبودن.

خبر زیادی از جیسون نداشتم هر بارم که تماس می گرفتم یا به بعد
موکولش می کرد یا می گفت خستم از کارهای شرکت می پرسید، اصلا
دیگه حالمم کمتر می پرسید عجیب بود و من از این بابت خیلی
خوشحالم که دیگه بعد از این همه سال داره بی خیالم میشه شاید
همه چیز اون قدر هم سخت پیش نره!

و حقیقت این است که هیچ یک از ما انسان ها از فردای خویش خبر
ندارد.

#فصل دهم

#پارت نود و نهم

(امیر)

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امروز شنبه ست آماده برای رفتن به جنوب بودیم چهار تا بلیط هواپیما ای که دستم بود گذاشتم رو میز خوشحال بودم از این جهت که بعد این قرار داد مارال با اطمینان به عمارت می برم بعدش هر جا که اون بگه زندگی کنیم.

فقط مهم اینکه اون باشه جاش برام مهم نیست جهنم که برم با وجود اون بهشته. ساعت موچی های رو به روم رو یکی، یکی از نظر می گذروندم که گو شیم زنگ خورد دستی به موهام کشیدم نگاهم کشیده شد سمت گوشیم به دست گرفتم چشمم خورد به اسم شماره "خانوم ریون" کارالینه نفس عمیقی کشیدم دوباره همین جور که مشغول انتخاب کردن ساعت بودم جواب دادم.

امیر - سلام کارالین خانوم خوبین؟

با لجه ای که داشت وقتی فارسی حرف میزد باعث می شد آدم براش بامزه بنظر بیاد و گفت:

-خیلی ممنون شما خوبین نمی خواستم این وقت ظهر مزاحم بشم ولی خب واجبه!

اخمی کردم ساعتی رو دور موچم بستم و گفتم:

-این چه حرفیه، اتفاقی افتاده!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین - نه، نه هیچی نشده من با شما کار دارم... یعنی لازم دیدم که باهاتون درباره این موضوع ای حرف بزنم .

-چه موضوعی!؟

کارالین - میگم بهتون ولی باید اولش قول بدین که به کسی چیزی نمیگید مخصوصا مارال !

یعنی در این حد مهم خصوصیه که مارالم نباید بفهمه با اینکه نمی تونم به مارال نگم اما از طرفی انگار قضیه مهم تر از این حرفاست کمی تو ذهنم بالا و پایین کردم که صدای کارالین باعث شد دست بکشم.

کارالین - الو، شنیدین چی گفتم!؟

نفسم رو به بیرون هدایت کردم و گفتم:

-باشه اما اول باید بدونم چی می خواین بگید !

کارالین - باید همه ببینیم... من کافه یا جایی مناسبی رو نمی شناسم

گوشی از حالت اسپیکر درآوردم گفتم:

-ایرادی نداره میام دنبالتون....

(مارال)

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همین جوری که با پام به زمین ضربه می گرفتم به سهیل که روبه رو نشسته بود گفتم:

-نه کارالینم برنمیداره !

نفس عمیقی کشید سرش داد بالا دستاش زیر گردنش گرفت. من و سهیل تو بخش پذیرایی شرکت منتظر امیر و کارالین بودیم هردو شون غیب شدن دوباره به امیر زنگ زدم اما بی فایده بود باز زنگ خورد ولی جوابی نمیداد به کارالین که تماس گرفتم انگار کلا سایلنته طبق عادتش، می دونم که کارالینم جایی زیاد نمی شناسه کجا رفتن یعنی احتمال اینکه باهم رفتنم هست .

سهیلم هم سعی داشت با امیر یا کارالین حرف بزنه ولی اونم مثل من جوابی نمی گرفت کلافه از رو صندلی بلند شد رژه رفت بعد از چند لحظه با اخمی که صورتش داشت روبه هم گفت:

-این کارالین خانم همیشه گوشیشون جواب نمیدین؟! !

سرم رو عصبی تگون دادم نگاهم رو از صفحه گوشی کشیدم بیرون گفتم:

-اتفاقا منم می خواستم بگم امیرخان چرا گوشیش جواب نمیده!؟

سهیل کمی سرش کج کرد بی حوصله گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ع شق تو از من می پر سی! بعد شم مارال جون این امیر من جمع اش
می کنم والا به این باشه که خیلی سر به هواست!

نگاه عاقل اندر صفتی بهش انداختم که لبخندی زد روش برگردوند اون
ور گفت:

-نه چیزه فکر کنم برعکس گفتم حالا تو اینجوری نگام نکن!

نفس رو دادم بیرون دو باره امیر گرفتم دو تا بوق خورد که رد تماس
کردچی!

رد تماس دیگه آره، واقعا تماس من و رد داد!

سهیل - عجب آدم های بی ملاحظه ای هستن بابا یک ساعت نیم
دیگه هواپیما می پره آخ امیر، امیر خدا بگم چیکارت کنه فقط اگه به
موقعه نرسیم خودم بهت رئیس بودن نشون میدم.

من اصلا هیچ توجه ای به حرف های سهیل نداشتم خون خونم رو می
خورد اینقدر عصبی بودم گوشه ای که تو دستم بود محکم می خواستم
بشکونم.

نمی دونم چقدر طول کشید که صدای سهیل باعث شد به طرفی که
اشاره کرد نگاه کنم

سهیل - بله تشریفشون آوردن، هم کارالین هم این مصیبت

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از رو مبلی که تیکه داده بودم فاصله گرفتم با اخم به هر دو سلام دادم
کمی که به حالت صورت امیر دقت کردم هم عصبی به نظر میومد هم
گیج یه نگاه به کارالین انداختم که استرس هول بودن تو صورت
حرکاتش موج می زد این دوتا چه شونه!؟

سهیل همین جور که خم شده بود کتش از رو مبل برداره گفت:

-هیچ معلومه کجایی میزاشتی فردا میومدی

بعد نگاهش به کارالین افتاد ادامه داد:

-شما دیگه چرا کاری جون!

کارالین لبخندی زد و گفت:

-خیلی معذرت می خوام من راه گم کرده بودم صبح به مارال گفتم کمی
خرید دارم خودم میرم که اینطوری شد البته آقا امیرم من و تو راه
دیدن زحمت کشیدن آوردن

سهیل لبخندی زد با حرص رو به امیر گفت:

-بله آقا امیر همیشه مرد خیرخواهی هستن، نه که خیلی با همه زود
گرم میشن با کسی سردی برخورد نمی کنن

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیرهمین جوری که با اخم به من خیره شده بود با این حرف سهیل
یکی از ابروهاش داد بالا دستی به لبش کشید سرش رو به طرف دیگه
ای برگردوند زیر لب گفت:

-ببند دهندو

فصل یازدهم

#پارت صدم

اومد جلو خواست نزدیکم بشه که دستگیره چمدونم رو کشیدم به
سمت در خروجی رفتم صدای سهیل پشت سرم شنیدم که گفت:

-بیا دل مارال خانتم شکوندی حالا خر بیار باقالی بار کن بدو برو
دنبالش

داشتم همین جوری با قدم‌های محکم راه می رفتم که حضورشو پشت
سرم احساس کردم دستم رو از پشت کشید باعث شد وایستم سرش رو
نزدیک گوشم کرد و گفت:

-چته تو؟! با اون مرتیکه اسمش چی بود آهان اون...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه عصبی دستم رو از دستش کشیدم بیرون
گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-کدوم مرد ها تو از صبحه غیبت زده نه جواب تلفن نه پیام تازه رد
تماسم میزنی هه جالبه الانم از من طلب کاری!؟

امیر اینقدر عصبی به نظر میومد که چشم‌هاش می لرزید فکش بهم
فشار میداد برای یک لحظه ترسیدم آخه تا حالا قیافه اش اینجوری
ندیده بودم اصلا کدوم مرد مرتیکه ای رو می گفت!

با دندون های بهم قفل شدش دستی به صورتش کشید سرش رو که
خم کرد بود رو به روم صاف و ایستاد سرش گرفت بالا تک سرفه ای کرد
با صدای گرفته ای گفت:

-معذرت می خوام، اعصابم از این سهام داران خورد بود

با ناراحتی بهم نگاهی انداخت که با اعصابانیت رومو ازش گرفتم از
دستش خیلی دلخورم دلم نمی خواست حرفی بزنم که بعدا پیدشمون
بشم.

امیر تا برسیم فرودگاه حالت‌هاش معلوم نبود هم ناراحت هم عصبی
کارالینم زیاد حرف نمیزد دیگه حوصله فکر کردن راجب رفتارای اون
دوتا ندا شتم درگیری‌های ذهنی خودم کم نیست که فقط می خواستم
زود قرار داد رو با جیسون تموم کنه امیر. جیسونم راضی کنم بیخیال
شرکت امیر اینا بشه خودمم بمونم ایران ولی درحال حاضر فقط به یک
چیز فکر می کنم اینکه الان امیر چشه بفهمم چی تو فکرش می گذره!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل و کارالین ردیف وسط جلو بودن ماهم ردیف راست دوتا مونده به
آخر صندلی منم پیش پنجره مهمان دار وقتی راهنمایمون کرد سرم رو
تکون دادم به آرومی رفتم نشستم.

امیر - نمی ترسی!؟

جوابی بهش ندادم فقط به بیرون از پنجره چشم دوختم. وقتی دید
جوابی بهش نمیدم نشست کنارم جا گرفت. چند لحظه ای هر دو
سکوت کرده بودیم سکوتی که به ظاهر هیچه اما بین من و امیر پر از
حرف های ناگفته بود. کمی طرفم متمایل شد سرش رو کج کرد و گفت:

-مارال نگاهتو ازم نگیر من تحملشو ندارم!

چشممامو روهم گذاشتم یاد خاطر ای که قبلا باهاش داشتم افتادم که
شیش سالم بود روز سیزده بدر (گذشته):

امیر - مارال دیگه این کارو نمی کنم باشه، تحمل ندارم نگاهم نکنی!

زدم رو دستش زبونم درآوردم که اخمی کرد ترسیدم اما بعد صورت بچه
گونه اش خندید برام).

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستش گذاشت رو دستم که از گذشته اوادم بیرون چشمهام رو باز
کردم صدایش داشت می لرزید با اون یکی دستش سرم رو چسبوند به
شونه اش

امیر - هیچ وقت ولت نمی کنم تو فقط مال منی مارال مال من!
و چه هر دو خسته ایم در پی پیدا کردن کمی آرامش در کنار هم...

اصلا خبرداری چقدر دلتنگم

بی معرفت مگه چی می خواستم ازت

جز اینکه تو باشی فقط تو تنهایی دلتنگم

با آدم دلتنگم.

امیر از گوشه ای از چشمش اشک ریخت چرا!؟

مرد من داشت اشک می ریخت کسی که همه اون سنگ سرد میدونن
امروز چه مظلومانه داشت ذوب می شد نه، نه من نمیزارم اون اینجوری
ناراحت باشه فوری اشک اش رو پاک کردم.

نه، نه تو نباید گریه کنی بین دیگه قهر نیستم

تو با من چیکار کردی مارال؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

رمان:

#فصل یازدهم

#پارت صد و یکم

تو با من چی کار کردی دارم از داشتنت دیونه میشم دیگه عاشقت
نیستم مجنونتم، اگه دیگه نداشته باشمت جنون ولم نمی کنه
چشمهارو به نگاه تب دارش دادم گفتم:

-ما، مال همیم نترس چون من به تو تکیه کردم بلرزی منم می شکنم
امیر لبخندی زد دستشو گذاشت یک طرف صورتتم گفت:

-غیر از تو هیچ کس نمی تونه من و بلرزونه، اگه توم باشی از همی شه
قوی ترم

سرم رو انداختم پایین به چشمهای منتظرش جواب دادم .
-هستم... همیشه

بعد به آرومی سرم رو آوردم بالا لبخندی تحویلش دادم

خبر داری از من بی رحم

نه نداری خوبه، خوبه که حالت خوبه

قلبت میزون میکوبه، آرومی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اصلا خبر داری چقدر دلتنگتم

بی معرفت مگه چی می خواستم ازت

جز اینکه تو باشی فقط

نفهمیدم چقدر طول کشید تا اینکه رسیدیم اینقدر فکرم درگیر بود که
حتی نمی دونم چطوری از هواپیما خارج شدیم. هوا هم اینقدر گرمه که
آدم می خواست همون جا از گرما هلاک بشه !

عینک آفتابیم رو از تو کیفم درآوردم به چشمهام زدم

کارالین از کنارم رد شد چند قدم از من دور نشد که وایستاد کمی با
دستاش خودش باد زد خندید و گفت:

-وای اینجا حسابی گرمه ها، شما گرمتون نیست !

سهیل: حالا کجاشو دیدی، شما برین آبادان که از اینجا بدتره !

لبخندی زدم همین طور که اطراف از زیر نظرم گذروندم گفتم:

-من تا حالا جنوب ایران نیومده بودم، ولی الان چه خوبه که با خانوادم
امدم اینجا

وقتی کلمه خانواده به زبون آوردم بغض تو گلوم نشست. خانواده من
خیلی ساله که زیر خروار ها خاکن اما الان همه خانواده من امیر و
دوستامه. دیگه واینستادم عکس العمل اونا رو ببینم رفتم جلوتر...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دانای کل:

سهیل - مارال گفت خانواده!

کارالین لبخندی بر لبانش نشست به دنبال تنها خواهر نداشته اش رفت.

امیر در دل حسابی به خود می بالید که مارال او را دیگر جزی از خانواده خود می داند .

امیر - بله آقا سهیل، خانواده الان همه من ماراله، اونم همین طور و بعد به دنبال معشوق خود رفت سهیل هم به آن دو خندید با خود دعا کرد که چه خوبه است مارال و امیر دیگر هیچ وقت از هم جدا نشوند.

کارالین - خب ما که الان ماشین نداریم

سهیل ابروهایش برد بالا لبخندی زد و گفت:

-اختیار دارین کارالین خانم زیادی ما رو دست کم گرفتینا!

با این حرف سهیل برگشتم سمتم امیر سوالی بهش نگاه کردم که لبخندی کج زد دستش برد سمت سرش به معنی دیونه تکون داد منم خندم گرفت.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

زنگ زد به وحید نامی که وقتی به ساعت موچیم نگاه کردم حدود ده دقیقه بعدش با ماشین بی ام و اومد تا اون موقعه ما جلویی بستنی فروشی نشسته بودیم امیر برامون بستنی گرفت.

سهیل - خانوما، بفرمایید سوار بشید. من و امیر چمدون ها رو میزاریم صندوق.

وحید از ماشین پیاده شد با امیر احوال پرسی کرد با سهیل خوش و بش. من و کارالین زود تر نشستیم پشت صندلی امیرهم اومد سوار ماشین سمت راننده شد لحظه ای تو آینه نگاهش به من افتاد همین جور که چشم ازم برداشت گفت:

-بستنی خوب بود اگه بازم خواستین برم بگیرم

کارالین - دستتون درد نکنه

من همچنان از تو آینه نگاهم بهش بود، امیر وقتی دید نگاهم ازش برنمیدارم یکی از ابرو هاش برد بالا خنده ای کرد اما زود دندون به لب گرفت .

با چیزی به پهلوم برخورد کرد به خودم اومدم.

کارالین زیر گوشم گفت:

-ما اینجا سینگل هستیم، خواهشا رعایت کن تا خودم رعایت نکردم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل اومد داخل ماشین نشست. منم از حرف کارالین خندیدم
سهیل تا خنده های ما رو شنید گنگ گیج برگشت سمتون گفت:

-به چی می خندیدن!؟

امیر لبخندی زد و گفت:

-هیچی، هیچی آدرس هتل کجا بود!؟

سهیل - آدرس.... خیابان نوبت چهاره ...

حدود یک ساعت دیگه بالاخره با هزار بار دور خودمون چرخیدن عقب
جلو رفتن به هتل رسیدیم.

فصل یازدهم

#پارت صد دوم

تو ماشین به این فکر افتادم هرچه زودتر به جیسون زنگ بزنم تکلیف
رو روشن کنه و بالاخره جواب منفی رو بهش بدم. و چقدر سخته دل
کسیو که این همه سال حمایت کرده رو بشکونی من جیسون رو
دوست دارم اما نه به عنوان یک شریک زندگی نه برای اینکه روزی
همسرم بشه من همیشه حمایت محبت های اون به چشم یه پدر
دیدم بیشتر حمایت های که بهم می کنه حس پدران بهش دارم نه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همسر هیچ وقت نتونستم به چشم دیگه نگاهش کنم هر فکری هم
بوده تا الان فقط بخاطر تلقین و فشاری که حس می کردم .

منشی- سلام خیلی خوش آمدین

امیر - خیلی ممنون ما چهار تا اتاق رزرو کردیم احتشام هستم

منشی- بله آقای احتشام پس بزارین من یک چک بکنم

دختری که روبه روی ما وایستاده بود پشت سیستم یک نگاه به صفحه
مانیتور کرد با دستش با مس ور رفت بعد نگاهش داد به ما با خوش
روی گفت:

-خیلی متا سفم قربان، ولی همه اتاق ها پر شده فقط دوتا اتاق موجود
هست

امیر اخمی کرد همین جور که یک لحظه نگاهش داد سهیل گفت:

-ولی از قبل رزرو کرده بودن، مگه میشه!؟

-واقعا متاسفم، شما خیلی وقته رزور کرده بودین ما هم شرایطمون
اینکه اگه خیلی بیشتر از چهار روز بگذره اتاق پر نشه به کس دیگه ای
داده میشه

کمی مکث کرد دوباره نگاهش داد سیستم گفت:

منشی - امم اما خب الان دوتا اتاقتون هست می تونید بمونید

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر برگشت به ما نگاه کرد سهیل رفت زیر گوش چیزی گفت بعد رو به ما ادامه داد:

-خب چه اشکالی داره من و کارالین خانم تو یک اتاق امیر مارال جونم تو یه اتاق

کارالین با تعجب نگاهی به من سهیل کرد گفت:

-متوجه نمیشم!؟

امیر به پهلوی سهیل زد همین جور که سعی می کرد جلو خنده اش بگیره رو به کارالین و منی که از شدت پرویی سهیل هم خندم گرفته هم حرصی گفت:

-مارال جان اگه اشکالی نداره، با کارالین خانم هم اتاقی باشی، من و سهیلم بریم یک اتاق. کارالین خانم شما که مشکلی ندارین؟

کارالین که تازه متوجه حرف سهیل شده بود به خنده های ریزش پایان داد و گفت:

-چه مشکلی اون یکی هتل تهرانم من و مارال یک جا بودیم، البته تو کانادا هم همخونه ایم

رو به کارالین لبخندی زدم برای تایید حرفش چشمهام باز بسته کردم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیرم کارت هتل رو گرفت راه افتادیم به سمت پیدا کردن اتاق هامون
از جلوم رد می شد که آروم گفت:

-کی میشه دیگه تا آخر همخونه خودم باشی!

با تعجب نگاهش بهش کردم کمی بعد معنی عمق حرفش رو فهمیدم
لبخند زدم. از دست تو ای عشق دیونه من!

سهیل - خب دیگه بچه ها دو ساعت دیگه میریم شرکت وارداتی که
بنیم چقدر دارو وارد کردن
امیر سری تکون داد گفت:

-آره شما هم برین تا دو ساعت دیگه استراحت کنید.. امم فقط چیزه
مارال جان شما چند لحظه میشه با من بیایی کارت دارم
بعد با یه چشمک ازم دور شد .

کارالین یک ابروش داد بالا دست به سینه شد گفت:

-برو، برو شازده رو منتظر نزار!

سهیل خنده ای کرد همین جور که دستی به گردنش می کشید رو به
کارالین گفت:

-چیزه.. کارالین میشه توم بیایی بریم تا اون موقع قهوه درست کنیم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با شیطنت رو به کارالین که لبخند عجولانه ای زد و انگاری که دست
خودشم رو شده باشه اشاره به سهیل کردم گفتم:

-بله منتظر نزارم

دیگه وانستادم. از بینشون رد شدم رفتم پیش امیر. کناره پنجره پشت
به من ایستاد. نور آفتابی که از پنجره های شیشه ای میزد بیرون نشون
میداد که هنوز ظهره. دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده دستم رو
گذاشتم شونه اش گفتم:

-جانم؟

وقتی متوجه ح ضرورم شد برگشت سمتم لبخندی زد دستم رو که رو
شونه اش بود گرفت بوسید
امیر - فدای جونتم هستیم

تک خنده ای کردم سرم رو انداختم پایین نفس عمیقی کشید و گفت:

-خواستم بگم تو این سفر هرچی بشه یا هر اتفاقی هر زمانی که بیوفته

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل یازدهم

#پارت صد و سوم

من و تو جدا نمی شیم، ازت دست نمی کشم مثل ده سال پیش!
احساس کردم امیر یک چیزایی بو برده که این حرفا رو میزنه ولی هیچ
دوست نداشتم که فعلا امیر چیزی بدونه. نمی دونم خودم رو دارم گول
میزنم یا نه اما نکنه واقعا فهمیده؟!
لبخندی زدم گفتم:
-آره..

سرم رو گرفتم بالا به چشم‌هایش خیره شدم همون چشم‌های که من و
میبره تو جهانی دیگه تو دنیایی عسلی چشم‌هایش غرقم می کنه
-آره هر اتفاقی که بیوفته ما باهم هستیم.

رفتیم چهار نفری اتاق امیر اینا قهوه خوردیم و اما من و امیر متوجه
رابطه سهیل و کارالین هم شده بودیم که خیلی صمیمی رفتار می کردن
گاهی به هم اشاره می کردیم بهشون خندمون می گرفت سهیل که

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هچنان دست از شوخی هاش برنمی داشت خیلی خوشحالم که کارالین
جریان فرانکی رو از یادش برد...

(نازنین)

خیلی حال بد بود دیگه واقعا از رقابت از اینکه مارال رو از امیر جدا کنم
خسته شدم. هر بار راهی رو پیدا می کنم ولی بعد به بن بست می
خورم مامانم هم که دیگه راه حل هاش قدیمی شده اما انگار اونم بیکار
نشسته از برگشتن مارال به ایران عصبیه فکری به سرم زد به مهرداد
زنگ بزنم از اوضاع شرکت بپرسم شاید بفهمم چیکار می کنن

بوق...بوق...بوق...بوق

مهرداد - سلام مادام نازنین جون

اصلا از این آدم خوشم نمیاد اون شبم مجبور شدم که بهش روی خوش
نشون بدم صدام رو صاف کردم گفتم:

-سلام خوبی؟ امم.. می خواستم بپرسم اوضاع شرکت چطوره!؟

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

-ممنون...اوضاع شرکت یا رئیس شرکت!؟

همین جور که با گوشه ای از پرده اتاقم ور می رفتم زدم کنار کلافه گفتم:

-میشه طفره نری؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مهرداد - خیلی خب باشه رئیس های شرکت رفتن سفر کاری با اون
دوتا دختره چی بود اسمش.. آها مارال و اون یکی یادم نیست.
با ناباوری از رو تخت بلند شدم و گفتم:
-چی!؟

مهرداد - نه، نه رو خودت م سلط باش خانم کوچولو گو شم کر شد، چه
می دونم سر این قرداد کوفتی شرکت ریون گویا رفتن بندر عباس.
برید، برید از تعجیبی که داشتم گفتم:
-چی.. چرا اونجا.. حالا !

مهرداد - هوم فکر می کردم شما هم به مادرتون رفته باشین !
نفس رو به بیرون هدایت کردم سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ
کنم تا چیزی بهش نگم.
مهرداد - بخاطر اینکه از مرز جنوب دارو ها رو برای تست میارن
-خب، خب نمی دونی کی برمی گردن!؟

مهرداد - اونشو دیگه خودمم نمی دونم ولی یکی دوماهی اونجا میمونن
چیزی که به من گفتن !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

وای نه دوماه اِه یعنی من تا دوماه امیر رو نمی بینم لعنت بهت مارال!
دستی به پیشونیم کشیدم گفتم :

-خیلی خب ممنون ازت درضم اون دختر از پشت کوه اومده ... یعنی
چیزی بین اون امیر نیست همش جمع نبندش با اون فهمیدی!؟
غش غش پشت تلفن خندید ای مرگ خواستم تماس قطع کنم که
گفت :

مهرداد - والا پشت کوه که نیومده ما شنیدم تقریبا همه کشور های
اروپایی رفته، پس چرا ظاهرشون اینجوری نیست انگاری که بین اون
امیر خیلی چیزا هست که...

قطع کردم نخوا ستم دیگه چیزی ب شنوم گو شی رو پرت کردم رو تخت
عصبی دست هام رو لایی موهام فرو کردم اه مرتیکه مفت خور انگار
همه دست به یکی کردن من و خراب کنن دارم توی این عمارت خفه
میشم باید برم بیرون اینجوری نمیشه !

#فصل یازدهم

#پارت صد و چهارم

یک تیپ لی زدم آرایشم حوصله نداشتم بزنم، زدم بیرون مش رجب از
اینکه یهو اومدم بیرون هول هلکی درواز رو برام باز کرد پام بیشتر رو گاز
فشار دادم در عرض چند ثانیه زود از خیابون عمارت رد شدم خیلی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جالبه همه دنبال من هستن منم باید دنبال یه نفر باشم چرا سرنوشت من باید اینجوری رقم بخوره مگه من از امیر چی می خواستم جز اینکه اونم مثل من دو سم داشته باشه لعنت به این قلب که تا اون نخواد نه می تونی از کسی دل بکنی یا نه بهش دل ببندی .

ماشین گوشه ای از اون خیابون خلوت پارک کردم رفتم فضای سبز بزرگ پارک لاله اول رو صندلی الکل زدم نشستم ما سکی که صورتم داشت برداشتم داخل کیفم گذاشتم یکم به هوای آزاد نیاز داشتم چشم هام بستم گوشم سپردم به صدای پرنده ها

کاش اینقدر عاشقش نبودم کاش اینقدر بخاطر دوست داشتنش مجبور به بد بودن نمی شدم کاش فقط یک ذره می فهمید چه حسی دارم اما همه این حرف ها اولش با کاش شروع میشه آخرشم با نفس عمیق پر حسرتم تموم میشه .

نمی دونم چقدر تو حس و حال افکارم غرق شده بودم که احساس کردم یکی کنارم نشست چشم هام روباز کردم سرم رو به طرف اون فرد چرخوندم یک مرد قد بلند با چشم های آبی با موهای که داده بود بالا هایلایت های طبیعی داشت لحظه ای به این همه زیبایی اون مرد خیره موندم. بنظر نمیومد ایرانی هم باشه یکی از ابرو هاش برد بالا به روبه رو نگاه کرد. در حال آنالیز کردنش بودم که گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-شما ایرانی ها همیشه این جورى به آدما نگاه مى کنید!؟

پس حدسم درست بود این خارجیه اخمى به صورتم دادم ولى نه از رو
حروفش از اینکه این آدم کیه!؟ سرش رو برگردونند تو چشمهام نگاه
کرد چشمهاش با همه غریبگی برام آشنا بود

بعضی موقع ها آدما ندیده نشناخته انگار خیلی وقته همو می شنا سن
اما خبر ندارن که سرنوشت خودشون به هم دیگه بستگی داره
دستش گذاشت زیر سرش بهم خیره شد. نمى دونستم چیکار کنم كاملا
هنگ کرده بودم که گفت:

-ببخشید که نمى تونم دست بدم شرایط مى دونید دیگه، اسم من
جیسون از دیدن خانوم جذابی مثل شما خوشبختم!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شنیده بودم که خارجى ها خیلی زود گرم میگیرن ولى نه اینجورى!
مردى که به گفته خودش اسمش جیسون بود خندید و گفت:

-چطورى؟

اصلا این کیه که جرعت مى کنه اینقدر راحت باشه با من فکر کنم با تمام
ظاهر خوبى که داشت دیونه اى پیش نیست
-بهره که دیگه برم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از رو صندلی بلند شدم که هنوز چند قدم برنداشته بودم وسط راه
پشت سرم گفت:

-اما شما خودتون معرفی نکردین!؟

نگفتم دیونه ست پوزخندی زدم برگشتم طرفش

-من، من...

دا شتم چیکار می کردم سرم رو تکون دادم خوا ستم به راهم ادامه بدم
که پیشمون شدم ناخداگاه همون حالتی که به پشتم بهش بود گفتم:

-نازنینم، نازنین احتشام!

صدای قدم هاش رو شنیدم که نزدیکم شد و اومد جلوم وایستاد
چشم‌های آسمونیش به چشم‌های مشکیم داد گفت:

-خو شبختم امم.. من رو ببخشید من مزاحم نیستم که بخوایید اینقدر
سریع واکنش نشون بدین

کنجکاو شدم تا ببینم حرف حسابش چیه این آدمی که روبه روم
وایستاده کیه!؟

و من این رو نمی دونستم هر آدمی که وارد زندگی کسی میشه می
تونه خیلی چیزایی دیگه رو با خودش همراه داشته باشه .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اکثر آدم های که اطرافم رد میشن توجشون به جیسون جلب می شد
نگاهی به اطراف کردم با تردید گفتم:

-خیلی خب...

رفتم دوباره رو اون صندلی نشستم ادامه دادم:

-نگفتین چطور اومدین اینقدر ناگهانی با من هم صحبت شدین!؟

نگاه های جیسون کمی شیطنت آمیز شد گویا آن بیکار هم نذشته بود، ایران است و غوغایی در راه اما چه کسی برنده این قائله خواهد شد امیر یا جیسون چه کسی در این آشوب غرق می شود مارال یا نازنین آنش را دیگر شخصیت های داستان ما تصمیم می گرد...

(مارال)

آفتاب همچنان بالا بود ظهر قصد عصر شدن نداشت، همه بچه ها خوابیده بودن کارالین که جلویی تلوزیون خوابش برده بود خم شدم کنترل رو از دستش گرفتم تلوزیون خاموش کردم. امیر و سهیل حتما رفتن خوابیدن رفتم کنار پنجره ای که جایی دراز کشیدن داشت کتابی دستم گرفتم شروع به خوندن کتاب کردم ما مدام فکرمم به این اتفاق های چند روز افتاد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

فصل یازدهم

#پارت صد و پنجم

چقدر سریع پیش رفت. اومدم به ایران قرداد تصادفی با شرکت احتشام، روبه رو شدنم با امیر یاد گذشته ها، دیدن مادر امیر پدرش رفتن به عمارت مهمونی نازنین، رقصیدن من با اون مرد عجیب و غریب رفتارهای مشکوک مهرداد حرف های تعجب آورده شراره. سرم رو تکون دادم تا از همه فکرا بیام بیرون باید با دکترم دنیرو حرف بزنم گو شیم رو برداشتم تو لیست مخاطبم مطب دنیرو به چشمم خورد زنگ زدم سه تا بوق خورد که خورد جواب داد.

آنا- بله بفرمایید!؟

-سلام امم..من مارال شکبیا هستم می تونم با دکتر صحبت کنم؟

آنا - سلام مارال تویی، حتما عزیزم اتفاقا الان سرشون خلوته الان وصلت می کنم

خوشحال بودم که صدای آنا رو می شنیدم تازه متوجه دلتنگی که به کانادا داشتم فهمیدم

-آره عزیزم خوبی مرسی

آنا - من که خوبم شما چطوری کم پیدای ها!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-راستش تو سفر کاری هستم یا شایدم نباشم بمونم ..

لحظه‌ای موندم که چی بگم

آنا - خب!؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-همین دیگه سفر کاری!

آنا - آها باش عزیزم خوش بگذره بهت موفق باشی، الان وصلت می

کنم فعلا بابای

-فعلا بای

چند لحظه بعد صدای گرم دکتر دنیرو رو شنیدم.

دنیرو - بله؟

-سلام دکتر منم مارال

دکتر - واو مارال چقدر خوشحالم که صدات رو میشنوم چطوری دختر

کجایی!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوبم ممنون شما حالتون خوبه، هنوز ایرانم دیگه

دنیرو - مچکرم که اینطوره، اوضاع روبه روهه؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

- شما که می دونید هر وقت نیاز دارم با شما حرف بزنم... راستشو
بخوایید نه اتفاقاتی که پیش افتاده دارن دیونم می کنن
- هوم همون دیدن عشق قدیمی نه!؟

خنده ای کردم و گفتم:

- نه اون که خوشحالم شاید باور نکنید چیشد یعنی.. حالا بعدا بهتون
میگم الان موضوع اینکه یه اتفاقات عجیب و غریب با آدم های
مشکوک که حس می کنم...

همه چیز رو به دکتر گفتم بعد اینکه تمام حرف هام رو بهش زدم متوجه
این شدم چقدر واقعا نیاز داشتم راجبش حرف بزنم.

دنیرو - خب طبیعی که تو در این دوران استرس داشته باشی ولی مارال
دخترم من همیشه یه چیزی رو بهت گفتم نزار شرایط هر جور که می
خواد باهات رفتار کنه تو سوار بر شرایط شو نزار آدما ها تاثیرهای منفی
رو زندگیت بزارن بزار هرچی می خواد بشه بشه تو راهتو برو هیچ کس
جلو را هت نیست، حتی مهرداد یا نازنین و مادرش هیچ کس
فهمیدی!؟

- ولی من می ترسم !

دکتر - مارال بنظر من دشمن اصلی تو این آدمایی که میگی نیستن، این
ترس توست که دشمنته فقط زندگی کن و با کسی باش که پیشش

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

حس امنیت و عشق رو داری. خودت می دونی عاشق کی هستی انتخاب با خودته، که کنارش بدون ترس باشی یا جا بزنی بازم برگردی به ده سال پیش که با زود قضاوت کردنت ده سال از داشتنتش خودتو منع کردی نزار مثل ده سال پیش بشه تاکید می کنم ده سال پیش اوکی؟

دکتر منظورش چی بود که همش ده سال پیش رو به یادم میاره شایدم می خواد دیگه اشتباه تازه‌ای نکنم آره حق با دکترو من نباید بزارم باز بین منو و امیر جدایی بیوفته حتی با یک اشتباه کوچیک!

دکتر - الو مارال پشت خطی!؟

-بله، بله متوجه شدم دکتر کاملاً ممنون که در هر شرایطی باز هوای منو دارین

دکتر - کاری نمی‌کنم توام عین شاگردهام دخترم هستی عزیزم سوفی سلام میرسونه

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام منم برسونید مواظب خودتون باشید .

(امیر)

تو خواب بیداری بودم هنوز حرف هایی کارالین تو گوشم می پچید .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - داداش من نمی دونم تو این اوضاع کرونا چطور همه اتاقا پر بود آخه !

همین جور که اخمی کردم بودم به تابلوی نقاشی دیوار خیره بودم گفتم:
-مردم رعایت نمی کنن

سهیل پارچ آب سرکشید وقتی نفسی تازه کرد و گفت:
-نه که ما رعایت می کردیم !

-خب ما واسه تفریح نیومدیم!

سهیل - اونم هست میگم دیرنشه امیر دو ساعت شدا این یارو شیخه
همش داره زنگ میزنه پاشو، پاشو بابا سوراخ کردی اون قاب نقاشیو با
اون نکات به دخترهم بزنگم بیدار شن

#فصل یازدهم

#پارت صد و شیشم

گوشیم از جیب شلوارم درآوردم یه پیم به مارال دادم
-عزیزم بیداری!؟

چند ثانیه بعد صدای گوشیم بلند شد.

مارال - آره چه حلال زاده هستی بهت فکرمی کردم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لبخندی رو لبام نشست مگه میزاره یکم ذهنم بره سمت کارا براش
تایپ کردم.

-من که همیشه به تو فکر می کنم

سهیل - هوی عمو لطفا محوصله پیامک بازی رو تعطیل کنید والا وقتیم
که پیش هم نیستن صدای پیامک هاتون نمیزاره آدم بخوابه فکر کنم
داری ده سال که پیش هم نبودین جبران می کنید ها
همین جوری که داشتم جواب مارال میدادم نگاهم هنوز رو صفحه
گوشی بود گفتم:

-چقدر حرف میزنی سهیل، بگو چی می خوامی بگی

نفس عمیقی کشید سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

-شیخ زنگ زده زود باش

(مارال)

-بنظر من درست نیست اینجوری شیخ عبدو القاسم شما دارین
داروهایی ما رو نصف قیمت می فروشین که سود شون فقط خودتون
بینید !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل و امیر از این همه جدیتم تو کار کمی تعجب کردن اما کارالین
مورموز لبخند می زد چون می دونست اگه اون چیزی که می خوام نشه
اونجا رو به آتیش میکشم.

شیخ - خانم محترم بالاخره ما یک قراردادی بستیم!

-واقعا! اما من فکر نمی کنم شما طبق قرداد دارین میرین جلو!

امیر از این حرفی که زدم لبخند جذابی به لباش اومد که اون لحظه بازور
سعی کردم ظاهره حفظ بشه

شیخ اخمی کرد و گفت:

-اما...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه چون داشت ناحق می گفت:

-نه دیگه

هر دوتا دستام گذاشتم رو میز کمی سمتش خم شدم تمام وزنم انداختم
رو دستام و گفتم:

-شما منو نمی شناسین، اما همه کشورهای که من غرب که اکثرا
باها شون کار کردم میدونن مارالش شکیبیا از کلمه اما، نمیشه، ولی، نمی
تونم..

چشمام ریز کردم و یک نگاه به هیكلش انداختم ادامه دادم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-حساسیت دارم، من حسابم از آقای جیسون ریون جداست چون من کاری ندارم چه نظرهای بین شما گفته شده، من اونجوری که اولش هرچی تصمیم گرفته شده میرم جلو

متوجه این شدم امیر وقتی اسم جیسون آوردم اخمی کرد سرش انداخت پایین .

-مفهومه که براتون !

شیخ انگار که نظرش عوض شده از ترسی که این قرداد ازدست نده گفت:

-باشه شما چقدر عصبی هستین چشم من سعیم رو می کنم قیمت ها رو به حداقل همه سود برسونم !

صاف وایستادم و گفتم:

-هوم.. پس تمام سعیتون رو بکنید،خب دوستان اگه چیز دیگه ای باقی نمونده رفع زحمت کنیم

سهیل که این همه مدت دهنش باز و بسته می شد تا چیزی بگه گفت:

-خب، خانم شکبیا دیگه چیزی برای گفتن نداشتن بمونه بهتره بریم که به کارهای دیگمون برسیم

شیخ - چه زحمتی پسر جان بمونید پذیرایی از شما نشد که !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - نه دیگه زحمت نکشید

کارالین - درسته ولی من یه مدارکی رو به شیخ باید بدم که امضا کنن
شما برین منم زود میام

امیر - باشه پس بیاین ما تو ماشین منتظریم کارالین خانم

سهیل - نه من پیش کارالین می مونم شما برین
منو و امیر به هم دیگه نگاه کردیم و لبخندی زدیم.

-باشه

امیر دستم رو گرفت و از در دفتر خارج شدیم .

امیر - نمی دونی چقدر کیف کردم وقتی اونجوری حرف میزدی
-چطوری؟!!

رسیدیم پیش ماشین همین جوری که سوار ماشین می شدیم گفت:

-همیشه دوست داشتم زنم کسی باشه که تو خونه برای من باشه بشه
همه چیزم لوس بشه، ناز کنه تا خودم تا تهه دنیا خریدار شم. اما بیرون
بشه خانوم احتشام کاری که باهمه مردا جدیه مثل امروز

دستم بو سید و با لبخند جزایی صورتم زیر نظر گذروند باعث شد منم
لبخندی بهش بزنم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل یازدهم

#پارت صد و هفتم

-منم یعنی..خب امیدوارم همونی که تو می خواهی باشم.

امیر - نه تو عمرا شبهه اونى که من می خوام باشی !

یهو چشمام گرد شد بهش خیره موندم چی گفت !

امیر خندید دستشو یک طرف گونه ام گذاشت و گفت:

-آخه قربونت بشم تو خیلی بیشتر از اونى که می خواستمى. تو فرشته

ای زندگى منى هوم!؟

بازم تک خنده ای کرد که منم خندم گرفت سرم رو به نشونه باشه تکون

دادم.

(کارالین)

نمی دونم چرا دستام می لرزید حضور یک نفر رو پشت سرم احساس

می کردم اما تشخیصش زیاد سخت نبود از بوی اتکلنش فهمیدم

کیه. صدای نفس هاش می شنیدم

سهیل - چرا نخوابیدن !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چقدر زیباست دوست داشتم ساعت‌ها زیر نور مهتاب باشم نگاهم رو از ماه گرفتم. برگشتم و به چشمایی سهیل دوختم لبخند مهربونی تحویلش دادم. آیا مگر می‌دانست با این کار چه هیاهوی در قلب سهیل می‌انداخت یا خیر!؟

-نمی‌دونم چرا خوابم نمیره.. شما چرا بیدارین!؟

لبخندی و زد با قدم‌های آروم نزدیکم شد اومد کنارم چشم‌های قهوه‌ایش که حالا محو تماشایی رنگینه‌های چشم‌ها بود گفت:

-به همون دلیلی که شما بیداری!

خنده‌ای کردم با تعجب گفتم:

-اما شما که نمی‌دونی چرا بیدارم!

چیزی نمی‌گفت همچنان بهم زل زده بود هر حرکتی که انجام میدادم چشم‌هازم برنمیداشت کمتر پیش می‌ومد که این جور موقع‌ها معذب بشم اما الان همون حس کمی خجالت رو دارم. اما چیزی نبود که من نگاهم رو ازش بگیرم حتما عادیه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من بخاطر گذشتم بیدار بودم...

اخمی به صورتم دادم به یک نقطه نامعلوم خیره شدم ادامه دادم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-برای اشتباهاتم، به اینکه آینده چی میشه چی در انتظارمه

با دستم کمی از موهام رو که جلو صورتم بود کنار زدم و گفتم:

-من مثل مارال قوی نیستم! اون دختر خیلی قوی هستش اما من شکنندم می ترسم با شکستن خودمم دست و پایی دیگران رو زخمی کنم!

یک دفعه دستش رو دستم گذاشت فاصله اش باهم کمتر کرد با این کاراش گنگ و گیج بهش نگاهی انداختم که گفت:

- این حرف رو نزن من از وقتی باهات آشنا شدم بنظرم تو یک!یک آدم ..

منتظر به دهنش نگاه می کردم تا ببینم چی میگه

-یک آدم!؟

سهیل لبی تر کرد و با نگاهش که حس می کرد زیر نور مهتاب خاص جلوه نشون میداد ادامه داد:

-یک آدم بی نقض.. که در هرچیزی بهترینه، هر روز از خودم می پرسم دارم چیکار می کنم. انگار مثل یک عطری که با بو کردنش گیج میشم کارالین تو شکننده نیستی تو مثل یک گل رزی که هر برگش لطیف تر از اون یکیه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهش به پایین صورتم کشیده شد انگار تو اون لحظه هیچ توانایی
نداشتم و هیچ دستوری از مغزم نمی گرفتم حتی درک کردن کاری که
می خواست انجام بده !

کم، کم چشمام روهم گذاشتم نفس‌های اون که به صورتم نزدیک تر می
شد .

یهو صدای ترمز ویراژ ماشینی اومد که هردومون به خودمون بودیم. من
داشتم چیکار می کردم اصلا چرا سهیل داشت این کارو می کرد! فوری
یک قدم ازم فاصله گرفت و دستاش گذاشت رو سرش و گفت:

-من، من... کارالین باور کن قصد بدی نداشتم !

قطره اشکی از چشم‌هام جاری بر صورتم شد که تازه متوجه صورت
خیسم شدم!

#فصل یازدهم

#پارت صد و هشتم

دستی به صورتم کشیدم و لیوان قهوه ام که روی میز لابی بود برداشتم
سهیل هم دیگه حرفی نزد و نگاهش ازم میدزدید خیلی سریع ازش دور
شدم رفتم سمت اتاقم چشمم که به شماره اتاق افتاد راهم رو کج کردم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد اینه دیونه ها همش اتاق اشتباهی می رفتم بالاخره اتاق خودمون پیدا کردم کارت گرفتم جلو در وارد اتاق شدم. وقتی در بستم تیکه دادم بهش نفس حبس شدم رو بیرون دادم... نفس، نفس میزدم مثل کسایی شدم که انگار چند دقیقه ای هست همش داره میدوه دستم جلوی صورتم گذاشتم تا از صدای گریه هام مارال بیدار نشه. نمی دونستم چرا گریه می کنم، نمی دونستم این حسیه که درونم جریان داره چیه، نمی دونستم دارم چیکار می کنم، اصلا نمی دونستم چرا جلوی سهیل نمی گرفتم! همین جوری که تکیه دادم به در سر خوردم و نشستم زمین کف سردی که زمین داشت وقتی نشستم بهم منتقل شد انگار کمی از اون التهاب بدنم داشت کاسته می شد...

سرم رو تیکه دادم به در. من موندم و پر از حس های که دلیلی برا شون نداشتم و تاریکی که اون موقع همه جایی اتاق رو فرا گرفته بود.

(مارال)

پتو رو زدم کنار رو به اون ور خوابیدم، نور خورشیدی که مستقیم به چشمم می خورد باعث شد دستم بگیرم جلو صورتم در همون حالت یاد حرفی افتادم "تو عاشق نارنجی برای همیم صبح تا خورشید آسمونه میری نارنج میچینی، اما خودت خبر نداری که بهار نارنج منی" لبخندی رو لبام نشست این حرف امیر بود بین باهام چیکار کردی هنوز بیدار نشده به یاد خودتم که نیوفتم حرفات همه جایی ذهنم کشیده شده.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

صدای زنگ خور پیام گوشیم بلند شد کمی سرم از رو بالشت بلند کردم
دنبال گو شیم گشتم دست انداختم گوشه کنار اطرافم که از زیر بالشتم
پیداش کردم .

-سلام... دوریت همون اندازه که تلخه، قشنگه هم هست چون به
انتظار نشستن تو قشنگش می کنه جیسون همیشگی .

با دیدن این پیام نفسم رو دادم بیرون و گوشی رو محکم روی تخت
پرت کردم. کمی بالاتر دراز کشیدم دستی موهای جلوی صورتم رو بردم
کنار. اوف ای خدا کی این کابوسا تموم میشه یادم رفت با جیسون
حرف بزnm حالا چیکار کنم. بهش بگم این همه سال منتظری جواب
مثبت بدم حالا که عشق قدیم رو پیدا کردم جوابم منفیه دیگه هم
نمی‌خوام شرکتت کار کنم! به ظاهر همه این چیزا خیلی ناحقه وای نه
اون دیونه میشه حتی از اینکه واکنشش چیه میترسم چه برسه...

اما از طرفی اگه امیرم بفهمه من سال ها پیش کسی بودم که بهم علاقه
داشته و الانم می‌خواد.. وای نه امیرم قاطی می کنه. با ناراحتی دوباره
کامل دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالشت.

ناامیدتر از هر وقت دیگه ای بودم اما بالاخره که چی اگه از پشت تلفن
بهش بگم خیلی بهتره تا اینکه رودر رو باشم باهاش. پس زنگ بزnm به
جیسون بگم من به نتیجه رسیدم که بعد این قرار داد این آخرین شغلی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هستش که باهاش کار می‌کنم برای خودم هم آسون نبود شاید
خودخواه باشم شاید نامرد اما نمی‌خوام دیگه امیر رو به هیچ عنوان از
دستش بدم من اون ریتم دوست داشتمی که بین منو امیر هستش رو
دوستش دارم و نمی‌خوام این ریتم رو نداشته باشم!

با تردید دستم رو دراز کردم سمت گوشی زنگ زدم بهش صدامو صاف
کردم منتظر بودم بوق بخوره اما انگار تماس هدایت شد! از کی تا حالا
تماس‌های جیسون هدایت میشه به این فکر که شاید شماره جدیدی
گرفته گوشی رو دوباره نزدیک گوشم بردم چند بار بهش زنگ زدم اما رد
تماس می‌خورد! ای بابا بردار حالا وقتیم که من می‌خوام یه چیز مهمی
بهش بگم رد تماس می‌کنه حالا اگه من بودم داد بیداد می‌کرد! شاید
تو جلسه مهمی باشه خیلی خب، پیام بهش دادم

-لطفا وقتی پیامم رو دیدی زنگ بزن کار واجبی دارم باهات

بعد از چندثانیه ای که گوشی می‌خواستم بزار کنار جواب داد:

جیسون - بعدا خودم تماس میگیرم عزیزم الان تو یک کنفرانس مهمی
هستم .

احساس گناه می‌کردم که نکنه دارم به امیر دورغ میگم ولی من از اولم
جیسون نمی‌خواستم الانم باید جواب منفی رو هرچه زودتر بهش

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

میدادم چون دوست نداشتم جیسونم بیشتر از این تو بلا تکلیفی بمونه
یا حس کنه از احساسش بازی کردم!

(جیسون)

لبخندی زدم و گوشی گذاشتم رو میز شرمندم مارالم اما می دونستم چی
می خوای بگی و من اجازه ای این کار رو بهت نمیدم. به گل های ریز
درشت میز خیره بودم که نازنین دو لیوان آبمیوه رو گذاشت رو میز
نگاهم رو بهش دادم اونم روبه روم روی صندلی جا گرفت .

همین جوری که سرش پایین بود با انگشتاش لبه لیوانش رو گرفته بود
به آرومی گفت:

- که اینطور پس تو از همه چیز خبر داری و الانم می خوای که برای به
دست آوردن عشقت هرکاری بکنی درسته!؟

نگاهی به اطراف انداختم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من که تکلیفم مشخصه، توچی تو واسه عشقت چقدر ارزش قائلی!؟
لیوان آب پرتقالی که زیر انگشتاش به بازی گرفته بود به دست گرفت
و نزدیک دهنش برد کمی که ازش خورد گفت:

-به خودم مربوطه، و چرا باید با تو همکاری کنم!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خنده ای سر دادم نه خوشم اومد کاملاً مشخصه که موافقه اما از طرفی
هم نمی تونه خودشو پیش من بی ارزش نشون بده اینو از همون
غروری که تو چشماش موج میزد فهمیدم .

-برای اینکه مجبوری !

اونم خنده ای کرد اما بیشتر خنده ای از که اعصابانیتش رو به رخ می
کشید

نازنین - اون وقت چرا!!؟

کمی تیکه ام و از رو صندلی فاصله دادم به سمتش متمایل شدم و
گفتم :

-مگه تو نمی خوای امیر مال تو بشه؟

انتظار این سوال رو ندا شت نگاهش رو داد سمت دیگه ای و زیر لب
زمزمه کرد.

نازنین - چرا آره خب...

لبخندی زدم دوباره تیکه دادم به صندلیم لیوان آبمیوه ای که جلوم
گذا شته بود مزه کردم میون لبام رو جمع کردم و با چشمهای ریز کرده
گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-منم که می خوام مارال برگرده پیشم، پس چرا باهم همکاری نکنیم
و...۹

دستام گذاشتم رو میز همین جوری که منتظر بهم چشم دوخته بود
گفت:

-و چی؟ لطفا واضح حرفتو بزن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حرفام کاملا واضح خانم کوچولو، و بین اینا رو جدا نکنیم!

فصل یازدهم

#پارت صد و نهم

نازنین - من به تو اعتمادی ندارم اصلا از کجا معلوم آدم کسی نباشی یا
چه می دونم به امیر آسیبی برسونی!

دستام رو به نشونه نمی دونم بالا آوردم یکی از ابرو هام بردم بالا و
گفتم:

-اوکی میل خودته فردا که کارت عروسش یون به دستت رسید عزا
نیوشی!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با این حرفی که زدم انگار تیر پرتاپ کردم دقیقا خورد به وسط. دستی به لبم کشیدم زیر چشمی اعصابانیتی که از چشماش میزد بیرون دستاش مشت کرده بود نگاه می کردم .

نازنین - از جلو چشمم گمشو عوضی!

کمی چشمم ریز کردم چند ثانیه ای بهش خیره موندم از اینکه قبول نکنه حق داره اما سادگیش به همه اون ظاهر خوبی که داشت و احتیاطی که می کرد میچربید. خیلی ریلکس گوشیم رو برداشتم و با یک نیم چه لبخند بهش از رو صندلی بلند شدم. و از کافه زدم بیرون به طرف ماشین رفتم. سوار شدم خواستم استارت بزنم که یهو در ماشین باز شد نازنین صندلی کنار نشست، تو همون حالت که کمی خم شده بودم نگاهم به روبه رو بود لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم طرفش.

با کمی تردید سرش رو تکون داد و گفت:

-چیکار باید بکنیم!؟

سرم رو دوباره برگردوندم ماشین و روشن کردم بدون هیچ حرفی فقط از کارهای که می خواستم بکنم لبخندی رو لبام نشسته بود و از اون مکان دور شدیم .

(امیر)

-سهیل پاشو بیا.. به مارال اینا هم زنگ زدم صبحونه رو بیان پیش ما

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تو بالکن همه چیزه رو مرتب چیده بودم دوباره سهیل رو صدا زدم اما جوابی نداد! این پسره کجا گذاشته رفته به سمت در اتاق رفتم و دیدی توره روی هتل زدم کلافه نفسم رو دادم بیرون کارت از پشت در اتاق برداشتم دری که نصفه باز گذاشته بودم بستم کمی جلوتر که رفتم توی لابی همین طبقه روی مبل یکی خوابیده بود به اطراف نگاهی انداختم کمی سمتش خم شدم این که سهیله اخمی کردم تکونش دادم و گفتم:

-سهیل...سهیل داداش بیدار شو

کمی تکون خورد یکی از چشماشو باز کرد. تک خنده ای کردم اشاره به وضعیتش گفتم:

-چرا اینجا خوابیدی، کل شبو اینجا بودی!؟

سهیل بدون نگاه کردن به من دستی به صورتش کشید نگاهی به اطراف کرد. دستش رو گرفتم و گفتم:

-تو چت شده!؟

دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:

-ولم کن امیر بعدا بهت میگم.

از جاش بلند شدم و آروم داشت می رفت به سمت اتاق تا وقتی که رفت داخل همین جوری بهش نگاه می کردم به این فکر افتادم سهیله

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همیشه شوخ طبعه امروز چش شد بود تازه دیشبم مثل اینکه اینجا خوابیده! نفس عمیقی کشیدم سرم رو تگون دادم خوا ستم از کنارمیز و مبلی که اونجا بود ردبشم که چیزی روی میز برق زد کمی دقت کردم دیدم دستبنده دستم رو به سمتش دراز کردم برش داشتم روش به خط لاتین نوشته بود کارالین. چشمم ریز کردم به فکر فرو رفتم سهیل و کارالین دیشب اینجا بودن کم، کم لبخندی گوشه لبم نشسته است پس که اینطور...

با صدای مارال به خودم اومدم با اون لبخند ملیحی که همیشه توی صورتش نشون میداد گفت:

-سلام..صبح بخیر

لبخندی زدم و گفتم:

-به به سلام مارال خانم صبح توم بخیر

خنده ای زد و گفت:

-خوبی عزیزم!؟

چشمش خورد به دست بندی که دستم بود ادامه داد:

-ا این چیه دستت!؟

تگونش داد و سرم رو به نشونه ندونستن تگون دادم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-این هیچی روی میز افتاده بود فکر کنم که... برای کارالین باشه!

مارال - بده ببینم

داد بهش نگاهی به نوشته دست بند کرد و گفت:

-آره واسه اونه چرا اینجا افتاده!؟

خنده ای کرد و دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-اونشو دیگه سهیل و کارالین بهتر می دونن

مارال خنده ای کرد اخمی ساختگی که انگار داشت فکر می کنه به

صورتش داد. به دور ور نگاهی انداختم کسی نباشه زمزمه وار گفتم:

-خودتو زیاد درگیرش نکن، خودمون بچسب

کسی از کنارمون رد شد که فوری ازم فاصله گرفت خنده اش گرفت

چشماشو گرد کرد ابرو بالا انداخت. چشمکی زدم اهمیتی ندادم دستشو

گرفتم همین جوری که به سمت اتاقمون می رفتیم گفتم:

-خب مادام مارال تکلیف منه بنده حقیر چیه، این قرار دادم که دیگه

داره کم، کم تموم میشه

مارال - نو، نو آقا امیر هنوز تموم نشده !

کلافه سرم رو گرفتم بالا نفسم رو به هدایت کردم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ای خدا، ای خدا

خنده ای کرد با اخم طعنه‌ای به بازوم زد و گفت:

-غر نزن بد اخلاق نمیگیرمتا !

با این حرفش اولش با تعجب نگاهش کردم که بعدش هردومون زدیم
زیر خنده

-هعی چیکار کنم باید بسوزم و بسازم با ناز کردن‌های خانمون !

فصل دوازدهم

#پارت صد و دهم

صدای پیامک گوشیم بلند شد. از جیب شلوارم کشیدم بیرون نگاهی به
صفحه گوشیم کردم .

ناشناس - تنها تو صاحب گل نارنج باغ نیستی بیشتر اطرافتو دریاب !

اخمی به ابروم دادم پیامک کامل باز کردم هه لبخند عصبی رو لبام
نشست هیچ پیامکی انگار برام نیومد. دوباره لیست پیام‌ها رو بالا و
پایین گشتم نکنه تبلیغات.. اما نه! واقعا دیگه شورش درآورده احتمال
اینکه این مسخره بازی ها کار کیه برمیکرده به چند نفر که بازم بهشون
شک دارم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستی جلو چ شمام تکون می خورد، چ شمام بستم دستی به صورتم
کشیدم

مارال - هلو، دو ساعت دارم صدات می کنما !

تک سرفه ای کردم لبخندی زدم و گفتم:

-جانم عزیزم!؟

مارال مشکوک با چشمایی ریز کرده یکی از ابرو هاشو داد بالا و گفت:

-چی دیدی تو گوشت که اینجوری شدی!؟

تا وقتی خودت چیزی بهم نگی مارال منم چیزی بهت نمیگم نمی خوام
بیشتر اذیت بشی کاش میفهمیدی منم چقدر عذاب میکشم از این
پنهون کاری هات

همین جوری که به چهره معصومش خیره شده بودم گفتم:

-چیزی نبود، تبلیغات خرید کالا بود.

دیگه چیزی نگفتم ازش دور شدم رفتم داخل. یکم از این رفتارم جا
خورد که خودمم کمتر از اون ناراحت نشدم اما باید کاری کنم که چیزی
که ازم مخفی می کنه رو بگه .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همه صبحون رو کامل خوردیم. ولی منو و مارال متوجه نگاه های بی دریغ سهیل و کارالین هم شده بودیم. حد سی که زدم دیشب بین اینا اتفاقی افتاده اما چه اتفاقی خدا می دونه.

(جیسون)

بلیطها رو انداختم رو میز با سر بهشون اشاره ای کردم و گفتم:

-بلیط امشب برای جنوب

نازنین همین جوری که با استرس با پاش به زمین ضربه می گرفت گفت:

-بهتر نبود از قبل به منم خبر میدادی!؟

با بی تفاوتی سرم رو به طرفش کج کردم و گفتم:

-توم بهتر نیست یکم سرعت عملتو ببری بالا!

عصبی نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و اومد روبه روم ایستاد .

نازنین - ببین جیسون.. یعنی موسیو این همکاری من با تو فقط بخاطره امیر هستش پس نمی خوام این همکاری ما باعث بشه به امیر آسیبی برسه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یکم قدم بهش نزدیک تر شدم که ازم کمی فاصله گرفت. این دختر با اینکه زیادی حرف میزد اما از پرویی پیش از حدش آتشیم بیشتر می کرد دستشو محکم گرفتم که تقلا می کرد

نازنین - ایی چیکار می کنی دیونه !

بردمش عقب و چسبوندمش به دیوار خم شدم زیر گوشش گفتم:

-ببین کوچولو من اگه بخوام امیر جونت که هیچی خودتم می فرستم اون بالا، بالا، بالا ها...

همچنان دست از تقلا کردن برنمیداشت و سرش رو مخالف صورتم برد پوزخندی زدم ادامه دادم:

-می دونی کجا؟ اینقدر بالا که زمین اومدنت خدا می دونه کیه البته اگه زنده بمونید !

چونه اش رو محکم گرفتم سرش رو به طرف خودم برگردوندم چشمایی قهوه ایش روبه روی چشمم قرار گرفت ترسی تو نگاهش نبود تیز و قاطع تر از هر چیز دیگه ای وقتی این چشمها رو دیدم بیشتر از این نتونستم نگاهش کنم تهه دلم یک جوری شد. اما قبل از اینکه ازش دور بشم ضربه ای به سینم وارد کرد و گفت:

-دست به من نزن بیشعور !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اخمی کردم برگشتم پشت بهش دستی به موهام کشیدم .

نازنین - تو به جایی اینکه اینقدر به من شعار بدی نقشتو کامل کن
فوری به طرف بیلط های روی میز رفت و یکش رو برداشت و یه ابروشو
داد بالا و گفت:

-فردا شب بیا جلوی عمارت، هرچند آدرس لازم نیست بهت بدم جیک
پوک ما رو بیشتر از خودمون می دونی دیگه!

چشم غرقه ای رفت کسری از ثانیه در آپارتمان باز کرد و خارج شد. یاد
این افتادم چقدر بهش گفتم بیاد بیلط رو ازم بگیره قبول نمی کرد بیاد
خونه ام دیگه بیشتر از این ذهنمو درگیرش نکردم نشست رو مبل
گوشیم از روش برداشتم عکس مارال رو آوردم که عینکی به چشمم زده
بود و داشت چیزی رو امضا می کرد در همون حال نگاهش به دوربین
بود و لبخندی صورتش داشت این عکسو خوب یادمه وقتی مدیر
بخشش کردم باید عکس حرفه ای می گرفت صفحه گوشی رو بوسه ای
زدم و آرام با خودم گفتم:

-هیچ کس نمی تونه جایی تو رو بگیره هیچ کس !

سیگاری روشن کردم بی قرار بودم، بی قرار دوتا چشم سیاه از جام بلند
شدم و جلویی پنجره های که به تمام این شهر دید داشت نگاه کردم.
پایین ما شین نازنین رو دیدم که داشت هر لحظه دور تر می شد فکرم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

رفت به طرف اولین دختری که در مقابلم به هیچ عنوان از رو نمی رفت .

(کارالین)

چهارتامون تویی ما شین نشسته بودیم سهیل گفت رانندگی می کنه یک حس مبهمی بهش داشتم از آینه ماشین سعی داشت بهم نگاه کنه که تک سرفه ای کردم دیدم نخیر دست بردار نبود دستی به پیشونیم کشیدم نفسم رو دادم بیرون ولش کن اصلا دیگه بهش توجه ای نکردم شیشه ماشین دادم پایین به بیرون نگاه کردم. گوشم به حرف های مارالم بود داشت با تلفن حرف میزد که دارو ها رو ببینه قرار داد وارداتم امضا بشه چیزی که از حرف های امیرم فهمیدم اونم داشت با تلفن به یکی کارهای شرکتشون سفارش می کرد .

لبخندی زدم به این فکر کردم چقدر این دوتا بهم میان.

#فصل دوازدهم

#پارت صد و یازدهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیدوارم جیسون بتونه با این قضیه کنار بیاد. چند روزه همش اش تماش هاش هدایت همیشه فکر کنم از کشورها هستش شاید اون ور و من این ور... هرچند تا چند روز دیگه اونم میاد ایران. ذهنم کشیده شد سمت فرانکی همه دوستانم از طریق شبکه های مجازی باهام حرف میزدن پیغام های اون بهم می رسوندن اما من دیگه برام مهم نبود انگاری قلبم با رفتن اون نه تنها نشکست زنجیره دورشم پاره شد. البته با لطف حرف های اون شب سهیل تونسستم کمی از عذاب وجدانی که داشتم کم بشه. به یاد آوردن اون شب هول شدن خودمو و سهیل باعث شد خنده های ریزی بکنم که زود دستم آوردم جلو دهنم جمع اش کردم نگاهی با اون سه نفر انداختم که خدارو شکر سهیلم حواسش به روبه رو بود اما انگار متوجه سنگینی نگاهم شد لبخند محوی زد .

امیر - سهیل همین جا ست نگهدار. ما شین اینجاها پارک کن بیا بچه ها شماهم پیاده شید .

مارال سری تکون داد و مدارکی که کنار پاش بود برداشت. اون دوتا هم زودتر از من پیاده شدن خواستم منم برم پایین که در قفل شد. اخمی به صورتم دادم چندبار سعی کردم بازش کنم .

صدای مارال شنیدم که برگشت سمت ماشین با تعجب گفت:

-وا امیر سهیل داره چیکار می کنه!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیرم با این حرف مارال برگشت به طرف ماشین با دیدن ما لبخندی زد
و گفت:

-شک کرده بودم پسره دیونه

سهیل دیگه وایزستاد تا ببینم اونا چی میگن فقط گاز شو گرفت رفت و
از اونجا دور شدیم. سرم رو انداختم پایین در طول راه اصلاً باهاش
حرف نمیزدم با استرس گوشه لبم گاز گرفتم کجا می خواد بره یعنی،
اخمی کرده بود و من تا حالا چهره جدیشو ندیده بودم صدای ضبط
زیادتر شد و این اهنگ ازش پخش می شد .

کاری به کار تو ندارم نرو

من که روی چشمم میزارم تو رو...

تو تیکه گاهی واسه من...

آخه هنوزم مرگه برام این زندگی، بی تو یه روزم

بمون...تا نذاری، بسوزم...

مهره ی مار روزگاری !

عشق موندگاری...نفس !

واسه تو مُردنم؛ برای من یه اتفاق ساده ست !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مهره ی مار روزگاری!

عشق موندگاری...نفس!

واسه تو مردنم؛ برای من یه اتفاق ساده ست!

دستم رو پیشونیم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم، بیشتر گاز داد که
استرسم زیاد تر شد سهیل داری چیکار می کنی حتی اینقدر قیافش جدی
بود که جرعت نداشتم اینو از خودش بپرسم .

از عشق، بد جور مریضم...! بمون...

جونم بهت وابسته اس، عزیزم... بمون...

وابستم؛ اندازه ی نفس کشیدن!

تیکه زدی؛ به تاج و تخت این دل من

کی بیشتر دیوونه اس؟ تو یا من؟

مهره ی مار روزگاری

عشق موندگاری...نفس!

واسه تو مردنم؛ برای من، یه اتفاق ساده ست!

زد زیر ترمز توی نخلستان که کنارش رود بود نگه داشت. بدون توجه
به من پیاده شد تردید برای پیاده شدن داشتم اما نمی دونم چند دقیقه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ای گذشت که نفس عمیقی کشیدم تصمیم گرفتم برم پیشش پیاد شدم
و نگاهی به اطراف انداختم که دیدم کنار رود نشست بود با قدم‌های
آروم رفتم کنارش ایستادم .

-واسه چی منو آوردین اینجا!؟

سهیل همین جوری که با اخم به روبه رو نگاه می کرد نیم‌نگاهی بهم
انداخت و گفت:

سهیل - من قبلا عاشق شدم. سه سال پیش عاشق دختری به اسم مهسا
این حرفش باعث شد منم بشینم کنارش گوش بسپارم به ادامه حرفی
که میزد. دستی به صورتش کشید نفسش رو به آرومی بیرون داد .

سهیل - مهسا خیلی زیبا بود با دیدنشم نفس گیر می‌شدم، منشی
شرکت خودمون بود...البته فقط برای من کار می کرد. خانواده و
موقعیت اجتماعی متوسطی داشت پدر و مادر منم مشکلی با این قضیه
نداشتن به عشق ارزش زیادی قائل بودند و خب الانم هستند. من
عاشقش شده بودم عاشق رفتاراش عاشق چشمای سیاهش...اونم
فهمیده بودم دوسم داره ولی اون اول ها اصلاً بروز نمیداد بالاخره بعد از
چند ماه نامزد شدیم

به اینجایی حرفش که رسید قطره اشکی حلقه زد به چشمایی سهیل و
سرش رو پایین گرفت احساس کردم بغض بدی گلوش چنگ میزد و

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سد راه حرف زدنش می‌شد . نمی دونم چرا اون لحظه وقتی فهمیدم سهیل از عشق به یک نفر دیگه اعتراف می کرد کمی حسودیم شد اما فقط کمی... فکر کنم همینم باعث شد چشمای منم خیس بشه. سرش رو بالا گرفت به سختی بغض توی گلوش رو قورت داد و ادامه داد :

- اما بعد از اینکه یک سال نامزد بودیم مه سا سرگیجه های عجیبش شروع شد مدام از بینش خون میومد و من بدون اون حتی نفس کشیدن هم برام ممکن نبود! فهمیدیم که سرطان خون داره.. خیلی سخت بود ذره، ذره جلوی چشمم آب می‌شد و من کاری براش نمی‌تونستم بکنم. دکترا گفتن فقط تا سه ماه زنده می‌مونه اما من هنوزم امیدم رو از دست ندادم برای خوب شدنش شب روزم با مه‌سا می‌گذشت امیرهم از هر جهت حمایتمون می کرد اون موقعه ها حتی بیمارستان لندنم بردمش.. اما دیگه دیر شده بود مه‌سا می‌خواست از کنارم بره .

#فصل دوازدهم

#پارت صد و دوازدهم

با غمی که تو چشم‌هاش داشت سرش رو به طرفم برگردوندند با دیدن صورت خیسم اخمی به ابروهاش داد و دستشو به سمت صورتم دراز کرد با قرار گرفتن دستش رو گونم‌ام چشم‌هام بستم اونم با نوازش

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کردن صورتم اشکام پاک می کرد. چقدر لمس کردن و حس کردنش
برام شیرینه برعکس حرف‌های تلخی که میزد .

دوباره با صدای بغض آلوده اش به خودم اومدم چشم‌هام بازم کردم که
لبخند تلخی زد و گفت:

-روز قبل مرگش اینو بهم داد.

چیزی از جیب کت طوسی رنگش درآورد و وقتی دست مشت شد اش
رو باز کرد من دوتا گردبند زیبا صدف دار که وقتی نزدیکشون کنی بهم
می چسبیدن دیدم. رنگ براق و طلایی که داشت به زیبایی خود نمایی
می کرد...

سهیل همین جور که به یک نقطه نامعلوم خیره شده بود و تو دستش
با گوشه‌های از زنجیراش بازی می کرد گفت:

-من بعد مرگ مهسا داغون شدم...چند بارم...چندی باری هم دست به
خودکشی زدم اما یا امیر جلوم می گرفت یا از حکمت خدا زنده موندم.
مهسا گفت بعد اون دوباره زندگی خودم رو شروع کنم دوباره عاشق
باشم، دوباره عشق رو تجربه کنم اما مگه می شد! یادمه اون موقع ها
ع صبی بودم مدام قرص آرام بخش م مصرف می کردم به طوری که کارم
داشت به روانپزشک کشیده می شد .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اشکی از گوشه چشمش چکید اما تا قبل از اینکه جاری بر صورتش بشه عجلانه سری پاکش کرد. و با لرزشی که تن صدای مردونه‌اش پیدا بود گفت:

-گفتن همه اینا قد یک حرف زدن و داستان تعریف کردن آسونه ولی برای منی که همشو با تک تک وجودم حسش کردم نه! این سهیلی که میبنی همیشه نقاب خنده و بیخیالی داره پشت همه اون نقاب پر از حسرت و تنهایی مخفی شده .

هیچ فکرشو نمی کردم دفعه اولی که سهیل رو دیدم روزی کنارم بشینه و این حرفا رو بزنه من اصلا دوست نداشتم این حالتشو ببینم من اونو همیشه شاد و خنده رو دیدم نه اینجوری شکسته، نه جوری که با دیدن حال بدش منم داغون بشم. با اینکه اون زمان من اصلا ندیده بودمش ولی چرا اینقدر حال بدشو درک می کنم که حتی تصورشم کردم.

گردبند توی دستش رو داد دستم همین طور که اجزایی صورتم رو زیر نظر می گذروند گفت:

-به خودم قول دادم زمانی یک شو به کسی بدم که مثل اون دو ستش داشته باشم... دو سال طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم بشم سهیل قبلی بعد مه سا دیگه هیچ دختری به چشم نیومد. اگه امیر نبود نمی دونستم چیکار می کردم . با اتفایم که برام افتاد شرکت خودمو دیگه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نتوز ستم ادارش کنم برای همین با امیر شریک شدم دیگه کم، کم باید
یه زندگی جدید شروع می کردم. خودمو سفر کردن به کشورها و قرارداد
های کاری مشغول می کردم، وقتمو تا می تونسستم پر می کردم... تا
دلتنگ مهسا نشم.

نفس عمیقی کشید و لبخندی بهم زد که سرم رو انداختم پایین و گردبند
تویی دستم بیشتر جا دادم ادامه داد:

-وقتیم که امیر گفت یک قرار داد جدید مهم داریم اولش برام مثل
قراداد های دیگه بود اما وقتی مارال رو دیدم برای امیر خیلی خوشحال
شدم، چون سال ها منتظرش بود. ولی وقتی تو رو دیدم...

دستش گذاشت زیر چونم سرم رو کمی بالا آورد که چشمهای آبی
مقابل دوتا تیله قهوه‌ای قرار گرفت. تا حالا قلبم به این شدت نمی کوبید
برعکس سهیل که حرف میزد زبون من قفل شده بود .
لبخند روی لباس پر رنگ تر شد و گفت:

-انگار مهسا بعد خودش از وجود تو با خبر بود

با اون یکی دستش اشک های صورتم پاک کرد و گفت:

-تو با بقیه فرق داشتی اون لحجه شیرینت، چشمایی آسمونیت، ظاهر
زیبات کمی که گذشت فهمیدم باطنت هم مثل ظاهرت خواستنی اولش
از حسم بهت شک داشتم همش با خودم توی جنگ بودم که بفهمم چه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

حسی نسبت بهت دارم. اما اون شب تو تراس هتل از خودم مطمئن شدم از رفتارهای توم یه چیزای فهمیدم که تو از من بدت نمیداد. کارالین..من..

سوالی بهش نگاه کردم و منتظر به لباس چشم دوخته‌ام چندبار دهنشو باز و بسته کرد تا بتونه حرفشو بزنه و گفت:

-من دوست دارم، می‌دونم الان با خودت فکر می‌کنی دوست داشتن تو این مدت زمان کم چطوری شکل گرفته ولی چرا هر وقت میبمنت ضربان قلم تند تر میشه، چرا خودم رو گم می‌کنم، چرا وقتی می‌خندی دوست دارم ساعت‌ها بشینم تماشات کنم اگه این دوست داشتن نیست پس چیه!؟

اعترافی که سهیل از دوست داشتن به من میزد میتونم بگم قشنگ ترین جمله‌های بود که تا حالا شنیدم همه این حالت‌های اون سوال منم هست لبخندی رو لبام نشست رو به چشم‌های نگرانش که می‌تونستم عشق رو ببینم به سختی گفتم:

-پس اگه اینجوریه تو باید به همه سوال‌های من جواب بدی چون حال منم بدتر از تو نباشه بهترم نیست!

اخمی به صورتش داد و بعد از چند ثانیه ای که همین جوری خیره بر صورتم بود تا معنی حرفم رو بفهمه. خندم گرفتو نگاهم رو به اطراف

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دادم. کم، کم، اخم اونم جاشو به خنده‌های مردونه ای داد و منم همزمان
باهاش خندیدم .

با دستاش صورتم رو قالب گرفتم و با شک تردید میون خنده‌هاش
گفت :

-تو...توجدی هستی!؟

منم دستام گذاشتم رو دستاش با لبخند و هیجانی که بهم دست داده
بود گفتم:

-مگه تو جدی نیستی، اما اگه الان می‌خوای اینو بشنوی منم دوست
دارم.

با گفتن این حرف نفس راحتی کشید و بغلم کردم کمی منو به خودش
فشرود و زیر لب زمزمه وارگفت:

-خداوشکر...خدای شکر کارالین نمی‌دونی چقدر از خدا خواستم تو
همون حسی که بهت دارم داشته باشی.

عاشقت شدم به همین سادگی

کنارهم چیزی را تجربه کردیم که

از همان لحظه دیدار در وجودم شکل گرفت. آیا پیوند اصلی این عشق
ما چیست؟ همان دو قلب عاشق بی‌ریا که من را به تو گره زد.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل دوازدهم

#پارت صد و سیزدهم

یه دفعه چیزی یادم افتاد و خنده هام از بین رفت اخمی به صورتم دادم به فکر فرو رفتم کلمه گذشته مثل یک هشدار تو ذهنم همش تکرار می شد.

سهیلم وقتی دید به خنده هام پایان دادم سکوت کردم منو از خودش جدا کرد وقتی چهره کف شدم رو دید با لبخند اخمی به ابروهایش داد و گفت:

-چیشد خانمی!؟

از اینکه منو به این اسم صدا کرد حس خوبی بهم دست داد باعث شد لبخند محوی بزدم و البته این از چشم تیز سهیلم که مشکافانه نگاهم می کرد پنهون نمود و یک وری لبخند زد. سرش رو کمی به طرفم خم کرد و گفت:

-نمی خوای بگی؟! !

شک داشتم از چیزی که می خواستم بهش بگم ولی آخرش که چی می خواد بفهمه پس همون بهتره که از زبون خودم بشنونه. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-سهیل تو همه چیز رو گفتی، اما...اما تو از گذشته من نداری تو نمی
دونی که...

انگشتشو گذاشت رو لبم مانع ادامه حرفم شد کمی منو به طرف خودش
کشوند و گفت:

-هیس.. مهم نیست قبلا چه اتفاقای افتاده و چی گذشته الان زمان
حالا و آینده مهمه هوم!؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

-با این حال باید یه چیزای بدونی سهیل پس خواهش می کنم گوش
کن همین طور که من درکت کردم می دونم تو اینقدر خوبی با اینکه
حتی...

سهیل خنده آرومی کرد و دستشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت :

-خیلی خب، چشم می شنوم...

کمی مکث کرد و با شیطنت ادامه داد:

-عزیزم.

خندم گرفت واقعا بعضی موقع ها امیر حق داره از دست کاری سهیل
کفری بشه ولی خب منم همین کاراشو دوست دارم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - از این به بعد این عزیزم ها فقط دوستانه یا از رو شک تردید نیست.

دستم رو بوسید و لبخند مهربونی زد و خیره بهم چشم دوخت و گفت:
-بگذریم اذیتت نمی کنم بگو.

با نگاه خیره اون چطوری میتونستم تمرکز کنم چیزی مثل تنگی نفس می گرفتم انگار و جالب اینکه وقتی فرانکی اینجوری نگاهم می کرد اصلا همچین حسی نداشتم.. اصلا رنگ نگاه سهیل با اون فرق داره و اینو به خوبی حسش می کنم .

-امم میشه اینجوری بهم نگاه نکنی !

چشمای قهوه ایش با این قاصدک های اطرافمون رو هوا بود بدجور دیونم می کردن. موهای افتاده روی صورتم رو به کنار گوشم برد و گفت:
-چه جوری!؟

دستشو کنار زدم و گفتم:

-ایی خواهش می کنم سهیل بزار تمرکز کنم !

خندید و سری تکون داد کم، کم قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

-چشم بفرمایید

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تونستم کمی به خودم پیام و هرچی که لازم بود رو به زبونم بیارم.

-اینکه دیگه مشخصه جیسون ریون برادر....

از خانوادم و برادرم از بخشی که مارالم تو دوران دانشجوئی با ما هم
م سیر شده بود و گفتم همه اینا رو گفتم که بتونم اون حرفی که در آخر
میخوام بزنم برام راحت تر باشه. هرچی بیشتر از فرانکی می گفتم اخم
های سهیل هم بیشتر می شد نفس کشیدن هاش عصبی تر

-جیسون که عکسای اونو با دخترای دیگه بهم فرستاد..

با دیدن چشم های به خون نشسته اش دیگه چیزی نتونستم بگم و
نگران دستم رو بازوش گذاشتم و گفتم:

-سهیل، خوبی باور کن نمی خواستم عصبیت کنم اصلا، اصلا دیگه ولش
کن حرفشو نمیزنم

عصبی دستی به موهاش کشید با دندون های که بهم فشار شون میداد
غریب و گفت:

-مرتیکه هوس باز ...

-لطفا راجبش حرف نزن من اینا رو نگفتم که تو عصبی بشی اینجوری
هم تو اعصابت خورد میشه هم من !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نفسش رو به بیرون هدایت کرد چشماشو محکم روی گذاشت برگشت
و با اخم غلیظی که داشت بهم نگاه می کرد اما مشخص بود که فکرش
جایی دیگه ست چقدر وقتی قیافه اش جدیه جذاب تر می شد با این
فکر خودم ناخداگاه لبخندی زدم که اونم وقتی اینو دیدم اخماش از بین
رفت ولی هنوز انگار عصبی بود. شاید این بحث فرانکی به همین
آ سونی تموم نشه ولی الان موقعش نبود که ادامه اش بدم. برای اینکه
فضا رو عوض کنم و ذهنش به جایی دیگه کشیده بشه گفتم:

-سهیل می خوام چیزی رو بهت بگم اما فعلا می خوام بین خودمون
بمونه خب!؟

به خودش اومد همین جور که به چونسش دست میکشید تک سرفه ای
کرد و گفت:

-حتما بگو!؟

-چطوری بگم.. برادر من جیسون عاشق ماراله والانم بعید نیست
بعداین قرار داد جشن عروسی تدارک دیده باشه !

لحظه ای تعجب کرد ولی بعدش خنده اش گرفت و ناباورانه گفت:

-چی باورم نمیشه پس حدسم درست بود !

منظورش نفهمیدم مگه سهیل از این قضیه خبر داشت گنگ و گیج
گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-حدس مگه تو می دونستی !

انگاری که با خودش حرف میزد گفت:

- نه یه چیزای از همون قرارداد های کاریتون فهم یدم.ولی... ا گه
امیربدونه چی این نامردیه امیر ده ساله که منتظر بود مارال برگرده
خودشم دربه در دنبالش بود !
سرم رو تگون دادم و گفتم:

-می دونم همشو مارال به من گفته ولی مهم خواسته ماراله، که امیر رو
دوست داره ولی براش نگرانم امیدوارم برادرم بتونه باهاش کنار بیاد !
لبخندی زد و دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

-نگران نباش همه ما از یه جایی به بعد عادت می کنم جیسونم چاره ای
نداره جز عادت با اینکه دو ست امیرم اما حالا اونو بید شتر درک می کنم
چون پست زده شدن خیلی سخته مخصوصا اینکه از طرف کسی که
دوستش داری

انگار که چیزی وسط حرفش یادش اومده باشه بی مقدمه گفت:

-ولی کارالین اگه برادرت از لجه اینکه من دوست صمیمی رقیب
عشقش هستم تو رو بهم نده چی!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خنده ای سر دادم ببین تا کجا ها پیش رفته بود از دست این بشر. اونم تازه متوجه شد چی گفته به حرفی که زد خندید .

-نگران نباش برادرم اگه بفهمه تو چطور آدمی هستی فکر نکنم مشکلی داشته باشه ولی قبلا که سختگیری می کرد حق داشت. و الان چوب گوش ندادن به حرفاش خوردم !

دوباره یاد فرانکی افتاد و پوزخندی زد و گفت:

-من اگه دستم اون فرانکی اشغال...

کلافه نفسم رو دادم بیرون سرم رو کج به طرفش گرفتم و گفتم:

-هیچی نگو اون حتی ارزش اینکه بهش فکرم بکنی نداره !

یکی از ابرو هاش برد بالا نگاهش به اطراف داد دیگه چیزی نگفت منم که دیدم سکوت کرد ترجیح دادم چیزی نگم با نگاه اون منم به اطراف نگاهی انداختم به معنی واقعی کلمه فوق العاده بود پرتوهای غروب خورشید روی آب رودخونه افتاده بودو نسیمی هم که هرزگاهی میومد آب رود رو می لرزند...

و همچنان قاصدک ها رو هوا معلق بودن. با صدای که ازش دراومد سرم رو به طرفش برگردوندم.

سهیل - شدی نوری توی تاریکی زندگیم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سرم رو انداختم پایین خندیدم. دستش گذاشت رو صورتم گفت:
-فکر نمی کردم خارجی ها هم در این حد خجالتی باشن... همین کاراته
که تو رو از بقیه متمیز تر می کنه و منو عاشق تر
همینجور که خیره بهم چشم دوخته بودیم صورتش به صورتم نزدیک تر
کرد دستام گذاشتم رو صورتش اما تو چشماتش تردید میدیدم مطمئنم
نمی خواست مثل اون شب ناراحت بشم. اما من ناراحت نبود دلم می
خواست سهیل کنارم باشه پس...منم همون فاصله کمی که بینمون بود
رو از بین بردم...

با نفس های گرمش منم گل گرفتم وقتی که چشمام باز کردم لحظه ای
به چشمایی خمار شده اش نگاه کردم خواست دوباره نزدیکم بشه که
ازش فاصله گرفتم با تعجب نگاهم کرد که با صدای بلندی گفتم:

-وای بچه ها مارال و امیر! قرار دادامضای ما !

سهیل تا اینو گفتم زد به سرش چیزی زیر لب زمزمه کرد که معنیش رو
متوجه نشدم فوری از جاش بلند شد و دست منم گرفت از جام بلند
کرد و گفت:

-دعا کن وقتی امیر منو دید زنده ام بزاره که البته احتمالش خیلی کمه.
حالا به این کوه یخ چی بگیم. بدو کارالین!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همین جوری که به سمت ماشین می رفتیم گفتم:

-کوه یخ چیه!؟

سهیل - بعدا بهت تو ضیح میدم عزیزم فعلا باید فکر این با شیم جواب این مصیبت چی بدیم

اصلا نمی فهمیدم خطاب به کی این حرفو میزد و معنی حرفاش چیه !
-مصیب دیگه چیه!؟

در ماشینم باز کرد و منو داخل نشوند در همون حالت گفتم:

-کارالین جان منظورم امیر که بهش چی بگیم درضم یادم باشه لقب های معروف این مصیبت بهت بگم.

اینو و گفتم و در ماشین بست خودشم رفت از اون ور بیاد که سوار ماشین بشه. خم شدم و گوشیم رو از پشت صندلی برداشتم با چیزی که دیدم شاخ درآوردم بیست تا میس کال از طرف مارال.

چپ،چپ نگاه می به سهیل انداختم که داشت استتار ماشین میزد گفتم:

-همش تقصیر توها آقاسهیل چی می شد این حرف ها رو برای بعد بزاری !

سهیل سرش رو برگروند سمتم روبهم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-عزیزم حالا میشه منو تو این شرایط ضایع نکنی!
خنده هردومون بلند شد و سهیلیم گازش و گرفت به طرف همون
کارخونه داروسازی حرکت کرد.

#فصل دوازدهم

#پارت صد و چهاردهم

(مارال)

همین جور که از دفتر داشتیم میومدیم بیرون رو به امیر گفتم:
-وای چقدر خوب شد این قرار دادم داره تموم میشه ولی...
داشتیم از بین دو ماشین رد می شدیم که دستام رو گرفت چشمکی زد.
وای نه تورخدا این جوری نکن امیر نمی تونم حرف توی دلم رو بزنم!
لبخندی زد و گفت:

-ولی چی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-!...چیزه ولی خب... گفتن امضای سهیلیم رو هم میخوان

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بازم نتوستم چیزی بهش بگم، چرا هر وقت دهن باز می کردم بهش بگم
انگار چیزی گلوم گیر می کنه لعنتی. از تو مدام خودخوری می کنم اما
ظاهره اینو نشون نمی داد و این سخت ترین حسای که دارم بیشتر
اینش عذابم میده که انگار اون لحظه خود واقعیم نیستم و همش
چیزی رو از امیر پنهون می کنم.

خندید و کمی سرش رو کج گرفت پایین و گفت:

-تو نگران اون نباش.. دیو نه یکم پیش ز ننگ زد دارن خودشون
می رسونن

دستام رو ول کرد و دستی به شالم کشید و مرتبش کرد اخم ساختگی
به صورت داد و گفت:

-مطمئنی حرفت اینی بود که می خواستی بگی؟! !

وای سوتی نده، سوتی نده دختر تازه یادم افتاد امیر خیلی آدمه تیزی ای
قبلا هم نمی شد حرکاتم ازش پنهون کنم اما... این یکی دیگه فرق
داشت تک خنده ای که برای حفظ ظاهر خودم باشه و هول شدنم رو
پنهون کنم کردم و گفتم:

-ها.. آره بابا جز این چرا باید نگران چیز دیگه ای باشم!

ابروی بالا انداخت لبخندی زد و دست از شالم کشید و ازم فاصله
گرفت زیر لب چیزی با خودش گفت که فقط اولش شنیدم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر - تو که...

سوالی سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چی؟!

با لحن آرومی گفت:

-هیچی عزیزم...هیچی!

احساس می کردم رفتارهای امیر از اون موقع که اومدیم جنوب تغییر کرده بعضی اوقات بی خود عصبی می شد معنی این حرفهای ضد نقیضش چی بود؟! همین طور که من تو افکار خودم غرق بودم امیردستم گرفت و گفت:

-نظرت چیه پیاده بریم لبه رود..

برای اینکه بحث عوض کنم اون حس کشمش بین خودم و امیر از بین ببرم لبخندی زدم و گفتم:

-وای آره بریم که میدونی چه قدر از بچه گی به جنوب حس خوبی داشتم!

یکی از ابروهاش برد بالا همین جور که من و با خودش می کشوند لحظه ای سرش رو برگردوندنند طرفم به چشمهام خیره شد با یک نگاه خاص گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-منم به تو حس خوبی دارم

خندم گرفت یکی زدم به بازوش گفتم:

-بسته به خدا امیر ابروم و رفت !

خندید و لباسو جمع کرد اجزای صورتم زیر نظر می گذروند، منم لبخندی زدم که روی لبام ثابت موند و گفت:

-عیبش چیه عزیزم آخرش که مارال شکبیا تبدیل میشه به احتشام مال خودمی .

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و نفس عمیقی کشید و نگاهش از رو لبام دوباره کشیده شد سمت چشمام ادامه داد:

-خدا بخیر کنه بریم تا همین جا نبویسدمت

چیزی نگفتم و من از حرفاش لذت میبردم اون از سکوت‌های دخترونم. خدایا خواهش می کن این خوشی رو ازم نگیر کی بدون هیچ استرسی در کنارش آرامش کاملی پیدا می کنم .

امیرهمین جوری دستش رو میاورد جلوی دهنم من پیش میزدم با عجز گفتم:

-نه، نه امیر تو که می دونی فلفلی دوست ندارم !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر خندید و گفت:

-نه، نه باید امتحانش کنی!

آخرش کار خود شو کرد و سمبوسه تند و به خوردم داد کمی جویدمش که از شدت سوزش زبونم اشک تو چشمم جمع شد فوری یک دستم کاغذی از تو کیفم مشکی رنگم درآوردم و جلوی دهنم گرفتم. امیرهم مدام همش حال می پرسید خودمم خندم گرفته بود باحرص رو بهش گفتم:

-سوختم خدا لعنتت نکنه امیر

با دیدن قیافم دندون به لب گرفت خندید که چشمم ریز کردم و خواستم با کیفم بزنمش اونم سریع خنده اش جمع کرد و گفت:

-باشه، باشه بمیرم الهی بیا آب بخور!

بطری آبی که بهم داد بود از دستش گرفتم و یک نفس همشو خوردم بعد از اینکه خنکی آب حس کردم بهتر شدم.

با شیطنت سرش خم کرد و گفت:

-بهتری عزیزم؟!!

چشم غرقه ای بهش رفتم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-میشه چیزی نگی چون احساس می کنم سنگین تری تا بلایی سرت
نیاوردم !

خندید که منم با خنده اون خندم گرفت ولی وقتی دوباره یاد سمبوسه
افتادم لبخندی زدم و اخمی به صورتم دادم .

امیر - فکر نمی کردم اینقدر تند باشه !

-جنوب دیگه !

مردیم که اون سمبوسه می فروخت انگار حرف امیر شنید و رو بهش
گفت:

-ها عمو حالا کجاشو دیدی از این تندترم دارم !

من و امیر نگاه می انداختم که کم بود منفجر بشیم ولی اون زود
خودشو و جمع و جور کرد و گفت:

-نه داداش قربون دستت با همینشم سوختیم !

مرد هم خنده ای کرد و سرش تکیه داد چیزی نگفت. دوباره کمی از
بطری آب خوردم که یهو امیر بی مقدمه گفت:

-می دونی که رئیس شرکتتونم باید بیاد؟

آبی که داشتم می خورد پرید گلوم و به سرفه کردن افتادم. امیر زود
دستش دراز کرد و زد پشتم و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-آروم تر مارال خوبی!؟

تک سرفه ای کرد و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره، آره خوبم تو چی گفتی؟!!

امیر چرا باید یهو این حرفو از جیسون میزد شاید اصلا منظورش اون نبود ولی آخه این بی مقدمه گفتنش...

امیر - میگم منم باید بدونم دیگه برای قراردادکی میاد خبری ازش داری؟!!

با این حرفش خیالم راحت شد پس منظورش چیز دیگه ای نبوده سعی کردم ضایع بازی درنیارم. چشم‌هاش ریز کرده بود و سوالی بهم نگاه می کرد. سری تگون دادم و گفتم:

-آره هنوز دقیقاً نگفته ولی امروز فردا میاد حالا چرا یهو این سوالو پرسیدی؟!!

نگاهش داد به روبه رو گفتم:

-بالاخره باید حرف رئیس میزدیم دیگه آره؟!!

زیر چشمی نگاهش می کردم شیطونه میگه همه چیزو بهش بگوها... دیگه نمی تونم نه باید همین الان بهش بگم تحمل این همه فشار ندارم، تحمل اینکه همش حس کنم دارم بهش دروغ میگم ندارم. آب

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دهنمو به سختی قورت دادم از استرسی که بهم دست داده بود دل
پیچیه گرفتم لبم رو تر کردم گفتم:

-چیزه..امیر..من می خوام یه چیزو بهت بگم !

با این حرفم نگاهش داد به من و اخمی کرد منتظر بهم چشم دوخت .
سرم انداختم پایین و گفتم:

-این موضوع ...

سهیل - به، به، دو زوج موفق، تو کبوتر زیر لانه عشق

#فصل دوازدهم

#پارت صد و پانزدهم

با صدای سهیل که مانع ادامه حرف زدند شد چ شمام روهم گذا شتم
دندون به لب گرفتم اه لعنت بهت سهیل باید عدل دقیقا موقع ای بیاد
که من می خوام چیزی که چندماه عین خوره افتاده به جونم بگم. دیگه
این دلهره ای که با خودم همراه داشتم یک چیزی بالاتر از استرس و
اضطراب بود...

اما با این حال نفس عمیقی کشیدم چشمام باز کردم سرم رو بالا گرفتم
نگران به امیر چشم دوختم. اونم همچنان هنوز با اخمی که صورتش
داشت بهم خیره شده بود. میگن عا شقای واقعی کسایی هستن که از

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تو چشم‌مایی هم دیگه همه چیزو میفهمن منم از تو چشم‌مایی امیر
فهمیدم یک چیزی حالا بین منو و اون قرار گرفته اسمش فاصله
بود فاصله‌ای که اگه هرچه زودتر از بین نبرمش معلوم نیست چه
میشه...

سهیل زد زیر خنده که امیر نگاهشو ازم گرفت مردونه دستی به موهاش
کشید زیر لب گفت:

-درد الان باید میومدی!

سهیل چشم‌مک شیطونی زد ادای زن‌ها رو درآورد نزد یک امیر
شدو دستش رو سینه‌اش گذاشت و گفت:

-هانی چیزی گفتی؟!!

بعد نگاهش به من افتاد ادامه داد:

-اِوا این صاحب‌داره البته همچین تفه‌ای هم نبودى جیگر

لپ امیر کشید و خنده بلندی کرد. اون لحظه با این کار سهیل لحظه‌ای
به کل حرص و استرسی که داشتم یادم رفت و خندم گرفت، با خنده
های کارالینم متوجه شدم پشت سرمون وایستاده بوده

امیرم لبخندی رو لباش نشست ولی هنوز از اون قیافه جدیش چیزی
کم نشده بود. دست سهیل کنار زد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-ببند دهننتو...چیشد امضای شریفتون رو رفتین بزنید؟!
سهیل به خنده‌هاش پایان داد تک سرفه‌ای کرد و گفت:
-آره از اونجا میاییم..

بعد نگاهی به کارالین انداخت ادامه داد:
-مگه نه؟!!

سرم رو برگردنم تا واکنش اون ببینم. کارالینم لبخند مهربونی زد و
گفت:
-آره

مشکوک نگاهی که بینشون رد و بدل می شد می دیدم ابروی بالا
انداختم و گفتم:

-شما دوتا کجا رفتین یهو گازشو گرفتید!؟

سهیل همین جور که هنوز به کارالین نگاه می کرد لبخندی زد و گفت :

-مارال جون ما رفتیم همین اطراف.. یعنی همین گوشه کنار...

امیر با آرنجش زد به پهلو سیهیل که اخمی کرد نفس‌اش بند اومد رو
به امیر گفت:

-آخ کثافت..مصیبت..

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر رو به منو کارالین لبخند زورکی زد و کت سهیل به دنبال خودش
کشید کمی از ما فاصله گرفت زیر گو شش یه چیزایی گفت که سهیل
برگشت و منو نگاه کرد امیر آروم زد صورتش سرش رو برگردوند اونم
اخمی کرد بعد از اینکه یک چیزی گفت خندید .

با خودم گفتم اینا چشونه، تو این فرصت همین طور که رفتارای اون
دوتا رو میدیدم سرم کشیده شد طرف کارالین رو بهش گفتم:
-که همین گوشه کنار!

یک ابروم بالا برد لبخندی بهش زدم که خندید دستمو گرفت و گفت:
-مارال بعدا بهت رفتیم هتل توضیح میدم باور کن خودمم شوکه شدم!
سری تکون دادم و گفتم:

-که این طور باشه، بله حتما باید توضیحو که بدی!
کارالین سرش انداخت پایین که خندم گرفت و گفتم:
-خجالتشو نگاه از کی تا حالا شما خجالتی شدی خانم!
کارالین سرش گرفت بالا چپ، چپ بهم نگاه کرد و گفت:
-از همون وقتی که شما دوباره دل دادین به آقا امیر
با شونم زدم به بازوش با خنده گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بیشعور !

سهیل اومد طرفمون و گفت:

-!..! بین علما اختلاف افتاده !

کارالین لبخندی زد و روبه سهیل و امیر گفت:

-باور نکنید ما از این شوخی ها زیاد داریم

سهیل - که این طور سمبوسه می خورید؟ !

امیر اومد جلو تر سری به نشونه منفی تکیون داد گفت:

-می خوای بگیر اما خیلی تنده!

کارالین که میدونستم الان چی میگه دستاش زد بهم گفت:

-وای من عاشق تدم !

سهیل لبخندی زد و گفت:

-جداً منم.. پس مارال و امیر تا میرن سوار ماشین بشن ما بخریم فقط

ماشینو برندارین برینا !

امیر همین طور که به طرف من میومد پوزخندی زد و زد پشت سهیل و

گفت:

-نترس ما از این عاداتا نداریم مثل بعضیا !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

زیر چشمی به امیر نگاه می کردم الان که نمی تونم بگم بهش فرصت
کمه کلافه نفسم دادم بیرون به طرف ماشین رفتیم
در ماشین داشت برام باز می کرد یک طرف لبشو کج کرد و گفت :
-سوارشو..

خواستم سوار بشم که دستشو گذاشت رو در بست سرم رو بالا گرفتم
بهش نگاه کردم نفس عمیقی کشید همین طور که اجزایی صورتم چشم
می چرخوند گفت:

-راستی راجب چیزی که می خواستی بگی رفتیم هتل..

با سر اشاره ای به سهیل و کارالین کرد ادامه داد:

-اینارو می رسونیم می برمت جایی که بتونیم حرف بزنیم اوکی؟! !

با اینکه بازم ترس داشتم اما مگه چقدر می تونم جیسون مخفی کنم
ازش. و چقدر ازش ممنون بودم که خودش داشت این فرصت بهم
میداد امیر خودش خبر نداشت ولی من با همین رفتاراش فهمیدم که
چقدر مردونگی داره. برای همین لبخندی زدم سرم رو تکون دادم و به
آرومی گفتم:

-چشم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نمیدونم تو نگاهم چی دید که چهره جدیش جاشو داد به یک نگاه
مهربون لبخند محوی زد دوباره در باز کرد و زد زیر گوشم گفت:

-فدای چشمتم بشم... بشین

(نازنین)

نگاهی به تیپ ساده ا سپرت راحتیم انداختم کمی تو تنم مرتبش کردم
موهام به دست گرفتم کش مو رو تو دستم جابه جا کردم دم اسبی
بستم. آرایشمم که تکمیل بود فقط یکبار دیگه رژ صورتی رنگم مجدد به
لبام زدم. به جی سون زیاد حس خوبی ندا شتم بی شتر ترس بود اما باید
مقابلش خودم قوی بی اهمیت جلوه میدادم تا به هدفی که داشتم
برسم عشق، عشقی که تو آتیش پست زده شدنش هنوزم دارم میسوزم
انگار فقط منم که باید آب بشم. صدای گوشیم بلند شد که به خودم
اومدم، دستم سمت میز دراز کردم وقتی گوشیم از رو میز برداشتم چشمم
به اسم سیو شده جیسون خورد. بازم این برج زهرمار کلافه دکه سبز
تماس لمس کردم و گفتم:

-ها!

#فصل دوازدهم

#پارت صد و شانزدهم

پوزخند صدا داری کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بهت تا حالا گفته بودم ابروی هرچی فرهنگ ایرانی برودی با این
جواب دادنت

نفس عمیقی کشیدم همین جوری که با دستم موهام رو مرتب می
کردم گفتم:

-حوصله ندارم حرفتون بزن

جیسون - جلوی درم بیا پایین

با تعجب کمی گوش‌یو، از گوشم جا کردم و ابروی بالا انداختم فکر
نمی‌کردم به این زودی بیاد شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-تا ده دقیقه دیگه پایینم

بعد بدون اینکه بزارم چیزی بگه تماس قطع کردم. حالا از حق نگذریم
خوشگله برخلاف اخلاق گذش با عجز سرم رو بالا گرفتم با خودم گفتم:

-وای حالا تا آخر این کار اینو چطوری تحمل کنم صلوات!

دیگه از آینه دل‌کندم و نفسم رو به بیرون هدایت کردم چمدونی که
گوشه اتاق گذاشته بودم خم شدم و دست‌اش رو گرفتم و به دنبال
خودم کشیدم و خواستم دستگیره در بگیرم که در باز شد و قامت مامانم
رو دیدم.

نگاه سرتاپایی بهم انداختم و یکی از ابروهاش داد بالا گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-می خوای مهرداد دورتادور بگم مواظبت باشه؟!

دستم گذاشتم رو شونه‌اش و گفتم:

-خیر ماما جانم خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم درضمن اون سری که داشتی با مهرداد حرف می‌زدی امیر شک کرده بود البته به گفته خودت!

چشم غرقه‌ای رفت و گفت:

-خیلی خب حالا ولی خیلی کنجکاوام این پسره رو ببینم شاید بشه که...

همین طور که کمی چمدونم رو بالا گرفتم از پله‌ها می‌رفتیم پایین گفتم:

-لازم نکرده ما مان این آدم همین جوری هم خوددرگیر و عصبی هست!

اخمی به صورتش داد و گفت:

-پس چطوری می‌خوای بری باهاش سفر یا چمدونم همین نقشه جدایی و بهم زدن رابطه امیر و مارال بزنید!؟

کفشام از جا کفشی درآوردم رو پاهام نشستم بعد از اینکه کتونی‌های قرمز رنگم پام کردم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بلند شدم بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و گفتم:

- شما اونو رو نمی شناسی درسته یکم مغروره و عصبی بنظر میاد ولی
در اون حدم نیست که پیشش احساس خطر داشته باشم!
برای اینکه بحث عوض کنم گفتم:

- راستی مامان خداروشکر بابا سفره وگرنه پاییچ می شد!
سری تکون داد و گفت :

- باباته دیگه چیکارش کنم پس به مهرداد بگم از این کاراش و تحقیقات
دست بکشه .

درسته گفتم احساس خطر نمی کنم ولی این به معنی نبود که بهش
اعتماد داشته باشم. برای همین گفتم:

-نه خب اونم تلاشش بکنه!

نفس عمیقی کشیدم و طلبکارانه گفتم:

-حیف نداشتی این جیسون ببینم!

خندم گرفت و گفتم :

-آره مامان دیدنی هم هست ولی اخلاق ندیدنی داره بهتره همون که
نبینش... خب دیگه من برم کاری نداری راستی زن عمو اینا کجان؟!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

شراره - تفحه ها شب دعوت بودن

با تعجب خندیدم و گفتم:

-مامان!؟

شراره - صد بار گفتم منو مامان صدا نکن شراره جون !

-خب اینجا که کسی نیست !

صدای پیام گوشیم اومد که از جیبم درآوردم بازم اسم سیو شده جیسون خودنمایی می کرد. فکر کنم قصد دیونه کردن منو داشت پیامی که داده بود باز کردم.

جیسون - تا حالا اینقدر آدمی که فس فس کنه ندیدم

اولش چون به انگلیسی فرستاده بود نفهمیدم اما بعد منظورش فهمیدم گوشی تو دستم محکم گرفتم فکر می کردم کله جیسون تو دستامه یه آدم چقدر میتونیه نجسب باشه !

بالاخره با مامان با هزار چک و چونه که هزاره برم خدافظی کردم .

ماشین سفید رنگی که برام بوق میزد و نور می انداخت توجه ام رو جلب کرد جیسون و پشت فرمون دیدم همین جور که چمدون به

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

زمین آسفالت می کشیدم به طرف ماشین قدم برداشتم تو دلم گفتم
خدانکنه چیزی بگه که قید همه چیزو بزوم!

یک دستش لبه پنجره ماشین بود اخمی کرده بود. چپ، چپ بهش
نگاه کردم اهمیتی بهش ندادم اول در صندلی عقب باز کردم چمدون
گذاشتم پشت خواستم خودمم پشت بشینم که دیدم خیلی ضایع بود
اگه بخوام این کارو بکنم. در صندلی جلو رو باز کردم به آرومی نشستم
تو ماشین .

-ببخشید داشتم خدافظی می کردم

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-ا مغدرت خواهی هم بلدی!؟

چشمام روی هم گذاشتم و بازشون کردم سعی کردم روی خودم مسلط
باشم تا چیزی نگم که بعدش پیشمون بشم یا آخرین شانسی که بتونم
به امیر برسم و خراب کنم لبم رو تر کردم و گفتم:

-جیسون ببین اگه قراره با هم کار کنیم بهتره دعوا کنایه و تهدید بزاریم
کنار، ما کنار هم هستیم نه مقابل هم در نتیجه دیگه این حرفا رو بزاریم
کنار اوکی!؟

همچنان اخمی صورتش داشت اما مشخص بود که به فکر فرو رفته
بود . تو این فرصت نگاه منم به نیم رخ صورتش رفت چرا نمی تونستم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هیچ ایرادی از قیافه‌اش بگیرم صورت جذابی داشت. چی من الان چی
گفتم جذاب هه صد سال سیاه من به‌همچین چیزی حتی نگاهم نمی
کنم نه نگاه‌نمی‌کنم با این فکر با تردید نگاهم رو از اون گرفتم به طرف
شیشه ماشین دادم.

-چندش!

جیسون - چی؟! !

چطوری شنید من که خیلی آرام گفتم با تعجب رو بهش گفتم:

-هیچ..هیچی دیدم ساکتی گفتم چیشد!؟

لبخندی رو لباش نشست که زود لباش بلعید تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-راست میگی ولی یک تایمی رو مشخص کنیم که...

سوالی سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خب!؟

نگاهی از پنجره به بیرون انداخت نفس عمیقی کشید و استارت ماشین
زد و گفت:

-که بعدش دوساعت دعوا کنیم باشه؟! !

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خندم گرفت عجب آدمیه اولش شک داشتم این حرفشو جدی زد یا
بازم تیکه انداخته بهم

-جدی که این حرفو نمیزنی!؟

نمی دونم تو اون حالت قیافم چه شکلی بود که با برگشتن صورتش
سمتم لبخندی زد .

منتظر بودم برای اینکه این حرفشو جدی گرفتم تیکه‌ای بهم بندازه که با
این کاراش حسابی چشمام گرد شد اون لحظه فقط یک جمله تو ذهنم
مثل یک زنگ هشدار برام روشن شد میگن بعضی از تغییرات رفتارهای
ما از سان بدون هیچ برنامه ریزی بوده و هیچ هدفی نداره اما همیشه
هم این طور نیست !

اخمی به صورتش داد کمی لباس جمع کرد و بی مقدمه گفت:

-تولدا امیر کیه!؟

#فصل دوازدهم

#پارت صد و هفدهم

پوزخندی زدم و گفتم:

-کی چی بریم بگیم این همه راه اومدیم تولدت سوپرایز بشی!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-شاید سوپرایز شدن

با تعجب چند بار دهن و باز بسته کردم تا حرفی که میخواستم بزنم و به زبون بیارم گفتم:

-چی داری میگی مگه خاله بازیه؟!!

از آینه ماشین نگاهی به پشت سر کرد و گفت:

-پل های پشت سرتو همین جوری خراب نکن

اخمی به صورتم دادم و گفتم:

-چه ربطی داشت اون وقت؟

جیسون - وقتش اینکه تو وقتی اونا جشن تولدی چیزی گرفتن تو...

سرش برگردوند چشمکی زد ادامه داد:

-توم یکم وارد عمل میشی و مثلا خیلی اتفاقی معشوقتو می بوسی

باناباوری بهش خیره شدم که سوالی سرش تکون داد کم، کم خندم

گرفت دستم رو جلوی صورتم گذاشتم اما نتونستم خندم رو کنترل کنم

صدام بالا رفت. ابروی بالا انداخت اخمی کرد که خندم اوج گرفت .

نگاهی بهم انداخت انگار که داره به یک آدم دیونه نگاه می کنه گفت:

-تموم شد؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تک سرفه ای کردم و سعی کردم به خنده هام پایان بدم اما آثارش
هنوز تو صورتم مشخص بود. گفتم:

-آها بعد پیش همه یهو برم ببوسم، امیرم عین ماست بهم نگاه می کنه
آره!؟

ضربه ای به فرمون ماشین زد و گفت:

-تو چقدر غر میزنی مثل اینکه اسمتو باید بزارم چی میگفتین شما
بهش...آها ننه غرغرو

شیطونه میگه بزnm فکش بیارم پاینا البته اونم فک منو میاره پایین.
سرم رو تکون دادم محکم چشمم بستم و باز کردم بیخیال نازنین فعلا
بهش نیار داری

جیسون - پس داستان اینجوریه که...

با تعریف کردن نقشه اینکه چیه به چیه کمی فکر کردم فهمیدم آدم
زرنگیه و برای بدست آوردن اون چیزی که میخواد هر کاری می
کنه درست مثل آدمی که چون قدرت داره به اندازه همون قدرت اش
ریسکم می کنه. اخمی ساختگی ای کردم دستی به چونم کشیدم و
گفتم:

-خیلی خوبه ولی..فقط..فقط ی چیزی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لباش رو تر کرد و همین جوری که داشت فرمون و می‌چرخوند می
پچید به خیابانی گفت:

-چی؟

-اینجوری که امیر بیشتر از من متنفر میشه مطمئنی جواب میده؟!
جیسون - فعلا باید مارال ازش دور کنیم با این کارم نگران نباش
حداقلش یک هیچ جلویم برا بعدشم بهت میگم برنامه چیه
لبش یک وری داد بالا و گفت:

-خب حالا نظرت!

لبخندی رو لبام نشست سرم تگون دادم و گفتم:

-چیزهای که گفتمی خوب بود امیدوارم فقط بتونیم عملیش کنیم.

دوباره رفت جلد جیسون سرد فقط سری تگون داد اخماش بیشتر
کرد اصلاً نمیشه دوکلمه باهاش حرف زد چرا فکر می‌کنه هر جور
که بخواد میتونه باهام رفتار کنه. دیگه ذهنم بیشتر از این درگیر
مردعجیب این روزهام نکردم با فکر اینکه امیر رو با این کار از مارال دور
کنم خوشحال شدم. با توقف ماشین متوجه شدم رسیدیم فرودگاه.

(جیسون)

نازنین - پرواز ما کیه؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همین طور که به تابلو اعلانات پرواز خیره شده بودم گفتم:

-مثل اینکه یک ساعت تاخیر داره

دست به سینه شد نفسش رو پرحرص داد بیرون و گفت:

-شانس منه دیگه اه

سرم رو به طرفش چرخوندم نگاه سرتاپا به تیپ اسپرت سفید دخترونه‌اش انداختم. بخاطر ظاهراش که نه حتما بخاطر همین اخلاق گنداش پسره نمی خواستش همین جوری داشت گرمیزد و من هنوز داشتم به حرکات مسخره‌اش نگاه می کردم آخرم با یک پوزخند سرم رو برگردوندم نگاه هم رو ازش گرفتم. تک خنده عصبی کرد و گفت:

-چیہ لبخند میزنید !

نمی‌دونم چی از حالت صورتم متوجه شد که اخم‌هاش کشید توهم

-چرا اینقدر غر میزنی؟

عصبی ابروی انداخت و گفت:

-اگه با اخلاق من مشکل داری بهتره خودت تنهایی نقشه هاتو عملی کنی

دسته چمدونش رو دست‌اش گرفت پشت بهم کرد خواست بره که دندون‌هام رو بهم فشار دادم محکم دست‌اش کشیدم که وایستاد و به

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

طرفم متمایل شد. کاملاً مشخص بود که درداش گرفت اما اینقدر تو
چشماش غرور بود که فقط با گستاخی بهم خیره شد.

چشمانت مانند شمشیری برنده سینه من را می شکافت اما این چشمان
تیز به چه می خواهد برسد اگر

قلب است که بیهوده تقلا نکند من

آن را سال ها پیش باختم.

نفس های نامرتبش از این فاصله هم شنیده می شد به دستش
فشار بیشتری وارد کردم و صدام کمی از رو اعصابانیت که داشتم
می لرزید گفتم:

-وقتی یک حرفی رو زدی و قبول کردی مثل یه دختر خوب پاش وایستا
حوصله ندارم بعد هر حرف مثل این دختر بچه های لجباز بزنی
زیر هر چیزی...

اینجایی حرفم که رسیدم از لایی دندون های که قفل شدم شمرده
شمرده ادامه دادم :

-اینو..تو..کله..نداشته ات..فرو..کن !

بازم محکم تر فشار بیشتری به دستش دادم تا اینکه بدون هیچ
تغییری تو صورتش اشک تو چشم هاش جمع شد. با دیدن این

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

به خودم اومدم حرکاتم اصلا دست خودم نبود هیچ کنترولی بهشون نداشتم فکر نرسیدن به مارال دیونه‌ام کرده بود و تحمل کردن یک دخترم برام سخت تر کم، کم ازش فاصله گرفتم و دست‌اش رو ول کردم، به اطراف نگاهی انداختم که خداروشکر فرودگاه اینقدر شلوغ بود که کسی متوجه ما نشد. همون لحظه مردی با روپوش آبی از جلومون رد شد و گفت:

-آقا لطفا ماسکتون بزنی جلوتر گیر میدن

اصلاً حواسم نبود که هنوز اینجا ماسک میزنن. نازنینم دستی به صورت‌اش کشید و اشکی که چشم‌اش جمع شده بود با انگشت گرفت. خوشم نیومد زورم به دختر نشون بدم جدیداً بیشتر از قبل قرص اعصاب مصرف می‌کنم با سردی نگاهم کرد و برگشت خم شد و زیپ کیفی که از چمدونش آویزون بود و باز کرد کمی داخل محتواسش گشش تا بسته‌ای از ماسک‌هاشو پیدا کرد یکیشو برداشت دو طرفش گرفت زد صورتش، بلند شد و برگشت طرفم منم زود تا سرش برگردوند به یک جا دیگه نگاه کردم پوزخندی زد بهم یکی از ماسک رو به طرفم گرفت اهمیتی بهش ندادم که خودش دستم آورد بالا داد دستم. بعدم رفت روی یکی از صندلی‌ها نشست و با گوشیش سرگرم شد. نفس رو به بیرون هدایت کردم دستی به گوشه‌ای لبم کشیدم امیدوارم از رفتارهای زننده این دختره مجبور به کشتن خودم و خودش نشم سرم آوردم پایین به

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ماسکی که دستم داد نگاه کردم لبخند محوی رو لبام نشست که کسری
از ثانیه از بین رفت

فصل دوازدهم

#پارت صد و هجدهم

(مارال)

همین طور که نمودار میانگین داروها ها رو بررسی می کردم رو به
کارالین گفتم:

-واقعا فکر نمی کردم سهیل عاشق شده باشه از همه مهم تر عاشق تو،
اما چرا یهوی یعنی بنظرت همه چیز و سریع پیش نرفتید!
کارالینم همین جور که با دستبندش بازی می کرد گفت:

-خب آره ولی میدونی وقتی اون دوست داشتنش رو اعتراف کرد...

نیم نگاهی بهم انداخت تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-منم از خود بی خود شدم.. راستش متوجه این شدم این دو سه ماه
چه حسی بهش دارم

لبخندی رو لبام نشست و سرم از رو برگه ها گرفتم بالا دستمو گذاشتم
رو دستش و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-انتخاب خوبی کردی من سهیل و از قبل می شناختم پسر خوبیه ولی باید باهم بیشتر آشنا شید..

با خودکاری که دستم بود گوشه‌ای از پشت موهام خاروندم و ادامه دادم:

-اما اگه قصدتون ازدواج بود به برادرت چطوری میگی؟

کارالین کنار لبشو گزید و کمی فکر کرد نفس عمیقی کشید گفت :

-امم..می دونی هنوز به اونجاهاش فکر نکردم ولی مطمئنم جیسون اگه بدون سهیل واقعا چطور آدمیه...

پوزخندی زد ادامه داد:

-هه نه مثل اون کثافت، درک می کنه حالا فعلا که الان نمی خوام به این چیزا فکر کنم

سرم به آرومی تگون دادم و گفتم:

-آره خب زوده هنوز

کارالینم لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت، کمی احساس می کردم گلوم خشک شد چشمم افتاد به لیوان آب پرتقالی که بغل میزم بود. برگه ها خودکار از خودم دور کردم و کمی به سمت میز خم شدم لیوان تو دستم گرفتم و دوباره صاف نشستم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کارالین رنگ نگاهش شیطنت آمیز شد و گفت:

-برای ما زوده اما شما چی ها؟! !

سرش و سـوالی تکون داد و چشمکی زد. کمی از آب پرتقال خوردم
داشتم قورتش میدادم که پرید گلوم کمی سرفه کردو با تعجب گفتم:

-ماچی؟! !

یکی از ابروهاش برد بالا گفت:

-تو و امیر دیگه، جریان گفتی جیسون...

لیوان دوباره گذاشتم رو میز و دستم گذاشتم رو سرم کلافه گفتم:

-وای نه هنوز ولی امشب قراره بهش بگم

ابروی بالا انداختم ادامه دادم:

-البته خودش یک جوریه همش تیکه میندازه یا یهو بحث به جیسون
می کشونه !

کارالین سری تکون داد و لبخند کوتاهی زد نگاهش به اطراف انداختم و
گفت:

-آها پس خدا روشکر راحت میشی من برم قهوه بیارم می خوری؟! !

با تعجب تک خنده ای کردم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-باشه بیار ولی همین چند دقیقه پیش قهوه خوردی!
دستی به سرش کشید نفسش داد بیرون از رو تخت بلند شد و گفت:
-ها...خب چه اشکالی داره تو که می دونی من عاشق قهوه ام دوباره
درست می کنم باهم بخوریم

خندیدم و بدون هیچ حرفی سرم تکون دادم. وقتی از پله های اتاق من
رفت پایین از این رفتار هول هولکیش شونه بالا انداختم و برگه های که
رو تخت پخش شده بود و همه رو تو یک پوشه جمع کردم.

*

بعد اینکه قهوه ام تموم شد سریع حاضر شدم و از هتل زدم بیرون.
تقریبا کمی جلوتر از هتل رودی بود که چراغ های نور شب رنگی، روی
سطح آبش افتاده بودن و باعث شده بود بدرخشه. کارالینم گفت کار
داره و باید هنوز وسیله هاشو جابه جا کنه من موندم واقعا این بشر چرا
تو هر سفری که داریم باید این همه وسایل با خودش بیاره. با آوردن
اسم سفر تو ذهنم لحظه ای دیگه قدم برنداشتم ایستادم چشم دوختم
به آب های متحرک رود. نکنه واقعا این فقط یک سفر باشه، سفری که
یه روزی بالاخره تموم میشه سرم به نشونه نه تکون دادم و آرام با
خودم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نه، نه این سفر فقط یک سفر نیست من با اومدنم با اینجا خیلی از
خاطره هام برام زنده شد، خیلی از حقیقت ها برملا شد .

لبخندی رو لبام نشست. حتی به یاد آوردن اسمش تو ذهنم باعث
می شد یک نسیم خنکی از دورنم رد بشه من امیر و دوباره بدست آوردم
پس این سفر از اولم فقط یک سفر معلومی کاری نبود، سفر زندگی
دوباره من بود .

نف سم دادم بیرون و گو شیم و از تو کیفم درآوردم و به امیر زنگ زدم که
ببینم کجاست. دوسه بار بوق خورد که صدای زنگ تلفنش از پشت سرم
اومد با تعجب برگشتم و دیدم پشت به من با حالت مردونه ای دستاش
تیکه داده به نرده های دورتا دور رودخونه چون پشت به من ایستاده
بود نتوستم حالت صورتش تشخیص بدم خندم گرفت و دندان به لب
گرفتم فوری تماس قطع کردم. تلفنشو از جیب شلوار لی خوش دوخت
مردونه اش درآورد تا خواست جواب بده تماس قطع شد. کمی سرم
بالا گرفتم ببینم چیکار می کنه سعی کردم متوجه حضورم نشه. فکرکنم
داشت این بار اون من و می گرفت که فوری صدای گوشیم سایلنت
کردم. لبخندی دندان نمایی زدم و آروم، آروم رفتم پیشش نگاهی به
دور و ر انداختم که زیاد شلوغ نبود هرزگاهی یک نفر رد می شد، دستام رو
بردم جلو چشماش که یهو با تقلا خواست ازم جدا بشه چون خیلی
قدش ازم بلند تر بود مجبورش کردم کمی خم بشه و خودمم رو پنجه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

پام وایستادم صدای ریتم نفساش تند تر میزد فکر کنم ترسید! خب این چه حرفیه هرکس دیگه‌ای هم بود می ترسید یهو وسط خیابون ببوسی طرفو.

دیگه نتونستم خندم کنترل کنم و صدام بالا رفت هنوز دستام رو چشماش بود و اونم کم، کم لبخندی زد که دندان های سفید و مرتبش معلوم شد بعد لبشو جمع کرد و گفت:

-هوم...-

خواستم با خنده حرفی بزنم که ادامه داد:

-فکرکنم یک خانم خوشگل و مو بلوند با چشم‌های سبز آره؟! -

چی؟! چشمام گرد شد این چی داره میگه حرصم گرفت و دستام آوردم پایین و یکی محکم زدم پاش که فکر کنم بدجوری لهه شد صدای آخش بالا رفت. همین جور که روی یک پاش خم شده بود برش گردوندم و گفتم:

-ا که خانم چشم سبز و موبلوند دیگه چی تورخدا چیز دیگه‌ای سفارش ندارید که بگید!؟-

امیر با خنده و دردی که داشت اخمی به صورتش داد و گفت:

-آخ دختر وحشی شدی! این چه کاری بود دیگه!؟-

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد از کمی الکی آخ اوخ کردن صاف وایستاد و لبخندی زد و دستم گرفت و گفت :

-نه دیگه چیزی نمی خوام تا شما هستی دیگه چی میخوام !
ازش دلخور بودم دستمو و از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-نمی خوام برو به همون دختره بلوند تو آرزوهات برس

دو قدم ازش دور نشده بودم که از پشت دستم کشید منو چسبوند به نرده های کنار رودخونه. خداروشکر زیاد تو این حوالی کسی نبود ولی من همش سعی می کردم ازش جدا بشم و دستم رو سینه اش گذاشتم و به عقب هولش میدادم از طرفی اگه بگم بدم میومد دروغ بود اما الان وسط خیابان اصلا جاش نبود ولی این مرد لجباز مغرور روبه روم مگه این حرفا حالیش بود؟!

#فصل دوازدهم

#پارت صد و نوزدهم

جوری نگاهم می کرد که انگار میخواست از تو چشم هام بفهمه چی تو دلم می گذره با صدای گرم و آرومش یک وری لبخند زد و گفت:

-من تنها دختری که آرزومه تویی یه دختر چشم ابرو مشکلی با پوست سفیدش که تضاد مو و ابروهای کشیدش هست...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهش رفت پایین تر و، رو لبهام ثابت موند انگشتش کشید رو لبم
گفت:

-مارال...

چشمهام رو بستم و چیزی نگفتم احساس می‌کردم تویی یک کوره
داغم که هیچ راه فراری نداره دیگه توان نداشتم هولش بدم به عقب
نفس عمیقی که کشید و دوباره بازدمش کرد رو صورتم حسش کردم و
این حالت من رو دگرگون تر می‌کرد. دوباره با همون صدای مردونه‌اش
گفت:

-مارال... من می‌خواستم حرصتو دربیارم آخه مگه میشه بوی عطر
نارنجم نفهمم!

ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست و انگشتش به طرف چاله گونم رفت.
سرش برد کنار گوشم که کمی قلقکم اومد و سرم به طرف شونم
چسبوندم ادامه داد:

-میشه چشم‌های مشکیتو باز کنی تا تو سیاهی شبش غرق بشم؟!
آروم لایه چشمهام باز کردم و اونم با دستاش صورتم قالب گرفت و
چشم‌های مشکیم مقابل دوتیله عسلی قرار گرفت.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هر وقت میزاری میری
به این چشایه خوابی میدی
رومن الکی حسابی گیری
اصلا نمیفهمم چی داری میگی برگرد
برگرد

میگیره تو اینجا که نیستی قلبم
یعنی بعد این همه سال
هنو تو نمی دونی هیچی از من
نمیخوام دروغ من بهت بگم
تو بمون همه برن
اگه زود قلبت شکست
این دیوونه بود بچه ببخش
از اون لحظه که رفتی من هنوز تنگه دلم...

هردومون خندمون گرفت من سرم انداختم پایین. امیرم همین جور که
نگاهش از رو من کشیده می شد سرش و برگردوند نگاهی به خیابون
خلوتی که ای ستاده بودیم کرد کمی دست هاش از دور کمرم شل شد و

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

منم از اینکه بیخیال شد هم خو شحال شدم هم ناراحت، خو شحال از
برای اینکه بیشتر از این کسی ما رو تو اون حالت نمی‌بینه ناراحتم
خب... کی بدش میاد عشقش رو لمس کنه و از تو چشم‌هاش بخونه چی
داره میگه. دستم گذاشتم رو سینه‌اش و خواستم کنار بکشم که یهو
غافلگیر شدم و جیغ خفیفی کشیدم کمرم دوباره با نرده های پشتم
برخورد کرد و نرمی چیزی رو احساس کردم...

بیا پس بمون با من

بزن حرف خوب بزم

در گوش با من

دارم من به بوت عادت

بیا پس بمون

بیا پس بمون

بیا پس بمون

با من

فکر کنم تپش قلبم از حالت عادی رو هزار رفت...

بیا پس بمون با من

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بزن حرف خوب بزم
در گوش با من
دارم من به بوت عادت
بیا پس بمون با من
نگو بینمون بیبی چیزی نیست
نمیخواهی منو ببینی توو بغلم دوباره آروم بگیری
مثل قبلا
پس بمون با من...

زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

-خیلی دوست دارم

خندید و همین طور که صورتش ازم فاصله میداد موهام کنار زد و گفت:

-منم خیلی دوست دارم خانمم

هنوز تو حس و حال خودمون بودیم که متوجه یک اکیپ دختر پسر جمع‌ای شدیم زود از هم فاصله گرفتیم امیر دستی چوونش کشید و سعی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

می‌کرد نخنده منم تک خنده‌ای کردم و سرم انداختم پایین جوری که
بشنوه گفتم:

-درد پسره بیشعور آخه اینجا جاش بود؟! !

هر جور که تونست جلو خندش رو گرفت. تا اون چند نفر رد بشن البته
فهمیدن چه دیوونه‌های هستیم چون موقع رد شدنشون به رفتارهای ما
خندیدن و زیر گوش هم چیزی گفتن.

امیر دستم گرفت و گفت:

-حالا بیا بریم یه جایی بهتر تا کار دستمون ندادم

آروم زدم رو پیشمونیش سرم به نشونه تاسف تگون دادم.

امیر چشمکی زد و گفت:

-حالا نه که شما هم خیلی ناراضی بودی

چشم‌هام گرد شد، از اینکه اونم فهمیده بود واقعا خجالت کشیدم
نمی‌دونم چی تو چه‌رم دید که زد زیر خنده.

با سر اشاره‌ای به صندلی گوشه پارک کرد و گفت:

-عزیزم آب میوه‌ها رو بگیر برو اون صندلی بشین تا پیام

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سری تکون دادم و لبخندی زدم. آب میوه ها رو از دستش گرفتم و رفتم سمت همون جایی که امیر اشاره کرد روی صندلی نشستم. داشتم با خودم آروم زمزمه می کردم تا اول از کجا شروع کنم، از کجایی گذشته ام بهش تعریف کنم، از کجایی تلخ و شیرین زندگیم بهش بگم اینقدر همه اینا رو برای خودم تکرار کردم که با صداش به خودم اومدم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

-خب...

یکی از آب میوه ها رو دادم دستش. به صندلی تیکه دادم اونم جرعه ای ازش خورد و همین جوری که لبش تر می کرد به روبه رو خیره شد گفت:

-منتظرم مارال اون چیزی که می خواستی بگی فکر کنم الان وقتش باشه که بگی

منم تحمل نکردم تو چشم هاش نگاه کنم اینجوری راحت تر می تونستم تمام حرف های چند ماهم رو بزنم انگار هر دمون جرعت نداشتیم به هم خیره بشیم من ترس داشتم از اینکه امیر درکم نکنه، امیر ترس داشت برای شکستن دل خودش و چیزی که دوست نداشت بشنوه .

به نقطه نامعلومی خیره شدم و دهن باز کردم گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چیزی که می‌خوام بگم زندگیمه از همون اون موقع که رفتم از همون موقعی که بدبختی و خوشبختیم باهم قاطی شد ده سال پیش من یه دختر کم تجربه و خجالتی بودم که خودت بیشتر از الان خودم می‌شناسیش.

لبخند آرومی زد و چیزی نگفت و من باز ادامه دادم:

با اجبار رفتم لندن اینم باز خودتم می‌دونی کی مجبورم کرد اول کالج بودم خیلی سخت بی پولی کشیدم... آقا بزرگ فقط پول خرج تحصیل داده بود خرج روزانم رو نمی‌دونستم چیکارکنم تا اینکه نشستم زبانم تقویت کردم تا بتونم کاری انجام بدم و از در سم نمونم و رفتم گار سونی هر شغلی که بتونم بعد کلاس‌هام وقتمو پر کنم تا خودم و سیر نگه دارم...

اشکی تو چشم‌هام جمع شد که اصلا سد راهش نشدم نیاز داشتم خودم رو خالی کنم پیش کسی که الان برام همه کس بود. سرم برنگردوندم تا حالت چهره‌اش ببینم چون احساس بدی داشتم ادامه دادم:

حتی ظرف‌های رستوران‌های کوچیک و بزرگ هم می‌شستم شبشم تا دیر وقت می‌رسیدم کالج و چند ساعتی می‌خوابیدم فردا روزشم دانشگاه می‌رفتم.. یک سال و نیم رو همین روال گذشت تا اینکه با کارالین آشنا شدم. دختر خون گرم و خوبی بود هم دانشکدم شد

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کم، کم دوستیمون بیشتر شد و صمیمت بینمون قوی تر داستان زندگیمو تقریباً بهش تعریف کردم خواست کمکم کنه خیلی سعی کردم کاری نکنه اما نشد منو با خانوادش آشنا کرد. رفته، رفته خیلی همه دیگه رو می‌دیدیم، کارالین یک برادر داشت به اسم...

نگاهی بهس انداختم که دیدم اخمی کرده و همچنان به روبه رو خیره شده لبم تر کردم نفس عمیقی کشیدم ادامه دادم:

-جیسون اون بهم.. یعنی پیشنهاد داد که پیام شرکتش منم که انگار به فرصت طلایی بود برام قبول کردم بعد چهار سال کار کردن تو شرکت جیسون کم، کم متوجه این شدم بهم علاقه مند شده...

تک سرفه‌ای کرد که سریع سرم روبه طرفش برگردوندم یکی ابروهاش برد بالا نگاهش داد به من سرش رو به معنی اینکه ادامه بده تکتون داد و حالا که الان بهم خیره شده سخت تر میتونستم جملات رو به زبون بیارم اما من ادامه دادم هرچقدر بیشتر میگفتم شونه هام خالی تر می‌شد. سرم انداختم پایین ادامه دادم:

-اما جالب اینجاست که همه دخترا دنبال همین بودن اما من هیچ حسی بهش نداشتم به جز یک رئیس ولی من تو این سال‌های یک لحظه هم گذشتم از جلو چشم هام دور نمی‌شد پدر و مادرم، عمارت، آقابزرگ، خانواده احتشام و خب... تو!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لیوان گرفتم جلو لبم کمی ازش خوردم شیرینی آب پرتقال زیر زبونم کمی حالم بهتر کرد از گو شه چه شمم می‌دیدم که امیر هنوز به من خیره شده. همین طور که با لبه لیوان پلاستیکی دستم بازی می‌کردم گفتم:

-هرشب کابوس میدیدم تا اینکه با کمک جیسون به یک روانشناس مراجعه کردم دکتر دنیرو خیلی کمکم کرد تا یکم خودم رو جمع و جور کنم، از این ورم کار بیزینسی سخت بود و زمان می‌برد تا توش موفق بشی...

-دو سال گذشت تا بتونم اجازه سفر به کشورهای دیگه رو داشته باشم. بیزینس شده بود همه چیزم درگیرش شدم تا می‌تونستم می‌خواستم تجربه کسب کنم...

چند لحظه سکوت کردم و دوباره کمی از آب میوه خوردم، چشمم افتاد به دختر بچه‌ای که با چه ذوقی داشت بادکنک‌های تو دستش تکون می‌دادم.

-تا اینکه جیسون پاپیش گذاشت و اعتراف کرد که دو ستم داره اما من هی دست به سرش می‌کردم یا زمان بیشتری ازش می‌خواستم. چندسالی اینطوری پیش رفتیم اونم میدونست گذشته سختی داشتم برای همین

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

درکم می‌کرد من قرار داده‌های زیادی بستم اما هرگز فکرشو نمی‌کردم
برسم به قراردادی که مال کشورم بود خیلی سخت درکش کردم تا
دوباره برگردم به گذشتم

با صدای آرومی تری گفتم:

-کم..کم می‌خواستم به جیسون جواب بدم که..

مانع ادامه حرف زدنم شد و گفت:

-و جوابت چی بود؟!

با تعجب سرم برگردوندم صداش چرا می‌لرزید با ناباوری گفتم:

-امیر عزیزم حالت خوبه؟!

انگار سخت از دندان‌های بهم‌قفل شده‌اش می‌تونست حرف بزنه و
گفت:

-خواهش می‌کنم ادامه بده

سرم انداختم پایین و گوشه‌ای از لبم گرفتم با تردید با لکنت گفتم:

-دیگه...خواستم جوابی که جیسون می..می‌خواست بشنوه رو بگم
دیگه برام مهم نبود

#فصل دوازدهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت صد و بیستم

انگار باورم شده بود که دیگه امیدی نیست.

پوزخندی زدم ادامه دادم:

-تو خیالاتم فکر می‌کردم الان با نازنین ازدواج کردی یا حتی شایدم
بچه دار شدین همش تو ذهنم پر بود از چرا های که جوابشون
نمی‌تونستم بدم...

روز ها گذشت تا من بالاخره اومدم ایران و با تو روبه رو شدم یک شوک
عمیقی بهم وارد شد، اینکه واقعا سرنوشت من به تو گره خورده... بقیشم
که خودت می‌دونی.

قطره اشکی جاری بر صورتش شد و تلاشی برای اینکه جلو شو بگیره
نشد به جاش با ناراحتی سرم رو خم کردم و با انگشتم جلو اشک‌های
مرد زندگیم گرفتم، منم لایه شیشه‌ای چه شمه‌هام رو پوشند دیدم رو تار
کرد.

-امیرم چرا گریه می‌کنی من تحمل گریه کردن تو رو ندارم!

سرش انداخت پایین و اب میوه‌اش رو کنار صندلی گذاشت و دستم رو
گرفت و با اون یکی دست دیگه‌اش اشک‌هاش پاک کرد با لرزش
مردونه صداش گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-من همه...من همه جا رو دنبال تو گشتم هرکشوری رو که می‌رفتی
تازه دوماه بعدش می‌فهمیدم کی خارج شدی و بعدش تو کدوم کشوری
دیگه‌ای هستی، منم ازت ناراحت بودم همه می‌گفتن بخاطر خارج منو
ول کردی اما من باید دلیل شو می‌فهمیدم تا اون موقع ها مثل دیونه ها
عکس هات رو اتاق می‌زدم هرشب باهات حرف می‌زدم تا پیدات
نمی‌کردم آروم نمی‌شدم...مارال؟

-جانم؟

سرش آورد بالا نفس عمیقی کشید و نگاهش داد به من و گفت:

-من همه اینا رو می‌دونستم.

چشم‌هام گرد شد و اخم‌هام رفت توهم یعنی چی که می‌دونسته به
سختی با صدای ضعیفم که خودمم با زور می‌شنیدم گفتم:

-چی گفتی؟!

امیر فشاری به دستم وارد کرد ادامه داد:

-آره کارالین همشو بهم تعریف کرد فقط منتظر بودم از زبون خودت
بشنوم!

تک خنده عصبی کردم و گفتم:

-باورم نمیشه همه چیز رو بهت گفته!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

آب میوه دستم کمی خم شدم گذاشتم زمین خواستم از رو صندلی بلند
بشم که دستم رو کشید و مجبورم کرد تکون نخورم گفت:

-مهم نیست مارال اون خواست به تو کمک کرده باشه!

سرم تکون دادم و گفتم:

-بهتر بود قبلش به منم می گفت

امیر یک وری لبخند زد موهام زد کنار و گفت:

-اگه می گفت که تو دیگه نمیزاشتی بگه.

اخمی به صورتم دادم و دستش زدم کنار گفتم:

-امیر بالاخره که یک روز بهت می گفتم نه؟!!

امیر - عشقم می دونم از دستش عصبی هستی اما الان موضوع این
نیست می خوام بدونم تو این مدتی که اومدی پیشم جیسون چه
چیزایی بهت گفته!

لحظه ای سکوت کردم و با استرس تو چشمهایم خیره شدم حالا که
همه چیز رو می دونه یعنی ممکنه چه اتفاقی بیوفته یکی از ابروهایم
برد بالا سوالی سرش تکون دادم. دید که حرفی نمیزنم دوتا دستام
میون دستاش گرفت لبخندی نشست رو لباس که خیلی واضح
می دونستم عادی نیست بلکه عصبانیتش رو خوب جلوه میداد. گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نگران نباش عزیزم فقط می‌خوام خیلی محترمانه حالیش کنم بخیالت
بشه چون همه میدونن تو مال منی بهتره اونم در جریان باشه!
با نگرانی و استرسی که بهم دست داده بود گفتم:

-اما تو نمی‌دونی اون چه روانیه

اولش اخمی کرد و بعد خنده عصبی سرداد و با چشم‌های ریز کرده
گفت:

-صبر کن ببینم تو منو از اون می‌ترسونی مارال بهتره نری رو اعصابم
این همه سال صبر کردم تا الان بزارم اون مرتیکه هرکاری دلش خواست
بکنه!

پوزخندی زد و به نقطه نامعلومی خیره شد و انگار که با خودش داشت
حرف می‌زد ادامه داد:

-دیگه نمیزارم اتفاق ده سال پیش بیوفته، دیگه نمیزارم مارال بهتره اینم
تو خوب فهمیده باشی!

بعد بدون اینکه به من مجال حرف زدن بده دستام رو ول کرد و عصبی
از رو صندلی بلند شد با قدم‌های محکم داشت ازم دور می‌شد. داشتم
رفتنش رو تماشا می‌کردم که سریع به خودم اومدم و از رو صندلی
فاصله گرفتم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-وایستا نه امیر نرو.. آخ

همین جوری داشت ازم دور می‌شد خواستم برم دنبالش که پام پیچ خورد و نتونستم خودم رو نگه دارم خوردم زمین دستام محکم رو زمین کشیده شد که فکر کنم پوستم از بین رفت و مایع گرمی زیر دستام حس کردم از درد مچ پام و دستام دندان به لب گرفتم و اشک تو چشمهام جمع شد. سرم رو بالا گرفتم تا باز امیر صدا کنم که دیدم با نگرانی قدم های بلند تند، تند داره میاد سمتم.

آروم دستام و گرفت و بدنم رو به خودش چسبوند و نشوندم رو زمین همین طور که با نگرانی اجزائی صورتم رو دید می‌زد گفت:

-مارال.. مارالم چیشدا!

خودمم کمی تگون خوردم و سعی کردم از رو زمین بلند بشم که وقتی چشمش خورد به کف دستام گفت:

-خدا لعنتم کنه که همش تقصیر منه

با صورت مچاله شده از درد گفتم:

-خواهش می‌کنم تصمیم اشتباه نگیر

یک خانمی از کنارمون داشت رد می‌شد تا منو دید گفت:

-مشکلی پیش اومده!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیرکم، کم کمکم کرد روپام بیستم رو بهش گفت:

-نه ممنون خانم خورد زمین

دستام گرفت جلو صورتش تو چشمهام خیره شد و با ناراحتی گفت:

-خوبی عزیزم!

خانمه لبخندی زد و گفت:

-پس خداوشکر مواظب باش دخترم

منم نیم چه لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم.

امیر - باید دستت شست شو بدم جایی دیگتم درد میکنه شاید پات
کبود شده باشه الهی من بمیرم تو رو اینجوری نبینم بیا بریم زودتر از
اینجا

دستم رو باز کرد و گذاشت رو شونش خواست قدم ورداره که نگهش
داشتم مظلومانه صداش کردم و گفتم:

-امیر؟

نگاهش داد به من انگار از تو نگاهم خوند که چی میخوام بگم نفس
داد بیرون و گفت:

-حالت خوب نیست فعلا بیا بریم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خواست دوباره بره که نگهش داشتم گفتم:

-امیر ازت خواهش کردم

لبخندی زد و ناچار سرش تکون داد و گفت:

-فداتبشم چشم بیا فعلا بریم دکتر شاید پات آسیب دیده باشه

آروم قدم برداشتم و وزنم انداختم رو اون یکی پام رو شونه امیرم فشار وارد کردم و گفتم:

-خوبم..خوبم دکتر نمی‌خواد یک پیچ خوردگی ساده بود دیگه

به طرف ماشین داشتیم می‌رفتیم که گفت:

-حداقل بیا ببینم چیزی نشده از دست تو

(نازنین)

دستم جلو چشم‌هام گرفته بودم تا نور آفتاب مستقیم نخوره تو چشمم از شدت گرما داشتم هلاک می‌شدم با عصبانیت دستم از جلو چشم‌هام برداشتم رو به گوریل روبه روم گفتم:

-آقای جیسون ریون الان یک ساعته که از هواپیما اومدیم بیرون ولی هنوزم تو این گرمایی کوفتی و ایستادیم و شما دلیلشو نمیگی!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همین جور که با گوشیش ور می‌رفت نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

-مثل همیشه غر حرف تازه‌ای بلد نیستی بزنی لابد نیستی دیگه یک وسیله دارم که باید الان دستم برسه.

چپ، چپ نگاهش کردم و اهمیتی به حرفاش ندادم این چند وقته اینقدر رو اعصابم اسکی رفته و از این حرفا زده که برام عادی شده. با حرص گفتم:

-چه وسیله‌ای اونوقت؟!

#فصل سیزدهم

#پارت صد و بیست یکم

جیسون شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-دروغ سنج

اصلا متوجه نشدم که چی می‌گفت کلا اسمش تا حالا نشنیده بودم

از تعجب اخم‌هام توهم کشیدم و گفتم:

-چی؟!

سری تگون دادم و بی حوصله گفتم:

-آره چیزی نیست گفتم از اون ور برام بفرستن اینجا...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دست چپش آورد بالا نگاهی به ساعت موجیش انداخت و نفسش داد
بیرون ادامه داد:

-لعنتی چرا اینقدر دیر کرده

روبه‌روش وایستادم دست به سینه رو بهش گفتم:

-شوخیت گرفته، بعد همچین چیزی مجازه؟!

پوزخندی زد سرتاپام رو دید زد گفت:

-نگو که همکاری من و توهم مجازه هوم؟!

مشکافانه نگاهش داده بود به چشم‌هام که چشم غره‌ای رفتم و کمی از
مقابلش کنار رفتم و گفتم:

-خیلی ببخشیدا اصلا به من چه با این دستگاه چیکار می‌خوای بکنی...

انگشت اشاره ام رو به سمتش نشونه گرفتم و ادامه دادم:

-ولی حق نداری منو تو این گرمایی شدید نگه داری!

همین طور که به انتهای خیابون خیره شده بود نیم‌چه لبخندی زد و
گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-کارهای خوب، خوب.. بعدشم من الان مجبورت نکردم که کنارم وایستی
لطفاً کاری نکن که اسمش بزاری من مجبورت کردم این جوری هم
احترام خودتو حفظ کردی هم زیاد رو من نمیری
بعد چشم‌هاش ریز کرد نگاهش داد بهم سرش تکون داد.

پیش خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم ازش می‌ترسیدم کوچیک
ترین کاری بکنه تا زحمت اینجا بودنم به باد بده چاره چیه فعلاً باید
طبق دستور این گوریل باشم.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که از دور یک موتور سیاه رنگ و خفن
داشت میومد دقیقاً جلوی ما وایستاد اسمشم نمی‌دونستم چیه حتی
رانندشم سرتاپا لباس عجیب سیاه رنگ تن داشت. کلاه کاسکت سرش
بود و همین باعث شده بود چهرش مشخص نباشه. با پاش رکاب موتور
داد پایین و سریع پیاده شد. جیسون از کنار من فاصله گرفت و کمی
باهاش انگلیسی حرف زد فقط چندبار فهمیدم بهش میگه خفه شو و
سرزنشش می‌کرد اون مردم کارتون متوسطی از پشت موتور باز کرد و
داد دست جیسون.

تو فکر این بودم واقعا می‌خواد با این وسیله چی کار کنه چه نقشه‌ای تو
سرشه تا الان که همه چیزو بهم می‌گفت نکنه منم تو این نقشه و
نقشه کشی خودم رو گم کنم و جیسون با من رو بازی نکنه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با صداش به خودم اومدم که گفت:

-نگاه کردنت اگه تموم شد بریم!

منم که داشتم از اون گرمایی شدید میمیردم زودتر به فکرهای منفیم پایان دادم تصمیم گرفتم به وقتش سر از ماجرا دربیارم. از خوش شانسیمم زودتر تاکسی گیر آوردیم. از وزن سنگین چمدون هم خلاص شدم آقا جیسون که اصلا براش مهم نبود مرتیکه خودخواه ازش متنفرم.

همین جوری که داشتم با دستام خودم رو باد می‌زدم رو به جیسون کردم و گفتم:

-هتل کجاست؟

از پنجره ما شین به بیرون خیره شده بود و بدون اینکه حالت چهره‌اش تغییر کنه گفت:

-همون هتلی که مارال و امیر...والبته خواهرم اونجان

خواهر؟! فکر نمی‌کردم خواهر یا برادر داشته باشه.

اخمی به ابرو هام دادم و گفتم:

-خواهرت؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره کارالین ریون خواهر منه و صدالبته بیشتر از اون دوست صمیمی مارال.

ابروی بالا انداختم خندم گرفت فهمیدم کیو میگه همون دخترچهره زیبا غربی داشت معلومه به رابطه صمیمی خواهرش گویا حسودی میکنه بین مارال حتی اینجا هم بین این دوتا خواهر برادر داری خراب می‌کنی دختره نحس با لحن بی تفاوتی گفتم:

-آها شب مهمونی دیدمش

جیسون - درسته!

سری تکون دادم و مشغول درست کردن بند ساعت شدم که تازه متوجه شدم چی گفتم صبرکن ببینم! با چشم‌های ریز کرده دوباره رو بهش گفتم:

-تو می‌دونی منظورم کدوم مهمونیه؟!

بازم بدون اینکه نگاهش به من بده گفت:

-نو

پوزخندی زدم زبونم برآوردم تو دلم گفتم خر خودتی جرعتش داری نازنین خانم جلو خودش بگو یعنی چطوری فهمیده مهمونی اون

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

شب رو یعنی یکی رو به پایی مارال گذاشته بود یا اینکه خودش... اوف
هرچقدر بیشتر میگذره بیشتر با شخصیت پیچیده این بشر آشنا
می شدم به اضافه از اون ترسمم زیادتر می شد و زنگ خطر تو ذهنم
هشدارش بیشتر به گوشم می رسید!

-اگه ببینن ما رو چی؟! -

لبخندی زد و با کمال پرویی سرش به طرفم برگردوندن گفت:

-اگه تو دست پاچلفتی بازی درنیاری نه!

دیگه کم، کم حرصم گرفته بود اما ترجیح دادم سکوت کنم و با نگاه
سردم جوابش بدم اونم دیگه بیخیال شد و چیزی نگفت. رسیدیم هتل
اما یکم احساس می کردم حال خوب نیست فکر کنم بخاطر غذایی
هواپیما باشه اما من که چیز زیادی هم نخوردم! باید برم استراحت کنم
بخاطر خستگی تنم حتما

از ما شین پیاده شدیم خدارو شکر اینجا شعورش رسید و نذاشت من
حساب کنم. رفت سمت صندوق عقب ما شین و چمدون ها رو یکی،
یکی درآورد بیرون.

جیسون - خیلی خب باشه می دونم تند رفتم ولی اول بیا چمدونت بگیر
تا بعدا صحبت کنیم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چشم‌هام داشت تو اون روشنایی روز تار میدید جوری که دیگه همه جا
رو تاریک می‌دیدم لب‌های جیسون تکون می‌خورد داشت میومد طرفم
ولی من اصلا نمی‌شنیدم که چی میگفت دستم گذاشتم روی بدنه
ماشین ولی نتونستم خودم کنترول کنم و از هوش داشتم می‌رفتم فقط
فهمیدم بدنم محکم رو هوا بین‌دوتا دست قوی گرفته شد...

با دستمال خیسی که زیر چونم قرار گرفت باعث شد با سر درد شدید
چشم‌هام باز کردم و اولین چیزی که دیدم دوتا چشم آبی آشنا بود. با
نگرانی دستش گذاشت رو پیشمونیم و گفت:

-نازنین حالت خوبه؟!

چشم‌هام باز و بسته کردم و دستش زدم کنار و گفتم:

-آره ولی یکم..یکمی سرم درد می‌کنه

سرش انداخت پایین و با لحنی که شرمندگی توش موج می‌زد گفت:

-معذرت می‌خوام تقصیر من بود که مجبورت کردم تو گرما و ایستادی

باورم نمی‌شد که این همون جیسون باشه فکر می‌کردم اصلا قلبی تو
وجودش نیست ولی گفتم که هرچی میگذاشت بیشتر میشناختش سر
دردم اجازه نداد بیشتر از این حرفش تو ذهنم تحلیل کنم راستش از
معذرت خواهیش با اون لجه شیرینش به دلم نشسته اونم از زبون
کی مغرورترین مردی که تا حالا تو عمرم دیدم. همین طور که چشمم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

می‌چرخوندم به اطراف کمی از جام فاصله گرفتم و تیکه دادم به تختی
که روش دراز کشیده بودم گفتم:

-م شکلی نیست از بچه‌گی همین‌جوری بودم زیاد جلوی نور خورشید
موندن سر گیجه می‌آورد برام!

جیسون - مریضی خاصی داری آخه من فکر کردم گرما زدگی عادیه!
خسته خندیدم و سرم انداختم پایین گفتم:

-امم نه راستش چند بارم دکتر رفتم چیز خواستی نیست ارثیه
یک‌جورایی

لبخندی گوشه لبش نشسته به آرامی سرش تکیه داد بعد انگار یک
چیزی یادش افتاده از کنار تخت روی میز آب میوه ای جلوم گرفت و
گفت:

-یکم ازش بخور تا حالت بهتر شه

آب میوه رو از دستش گرفت و زیر لب تشکری کردم

باورم نمیشه که نگران من بوده باشه. یکم از آب میوه خوردم که از
خنکیش جیگرم حالا اومد درحین آب میوه خوردن سوالی برام پیش
اومد اخمی کردم و بلند گفتم:

-چطوری اومدیم اتاق!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل سیزدهم

#پارت صد و بیستم و دوم

جیسون خنده‌ای کرد که منم با تعجب نیم‌چه لبخندی زدم و گفتم:

-خب بگو چیشده؟!

همین‌جوری که داشت می‌رفت به این آشپزخونه نزدیک بشه گفت:

-از اون‌جا که خانم غش کرد یهو مجبور شدم بغلت کنم البته یکی از
خدمه‌ها هم کمکم کرد چمدون‌ها رو بیارم

گیج و گنگ با اخم بهش نگاه می‌کرد که در یخچال باز کرد و ادامه داد:

-خدارو شکر مارال اینا رفته بودن بیرون منم سریع کارت شنا سایم رو
دادم ولی واسه تو رو پیدا نکردم اونا هم گفتن حالت که خوب شد
خودت بیا کارتت بده منم مجبور شدم که...

یکی از چشم‌هاش بست و گوشه لبش داد بالا کمی نیش خندی زد و در
بطری آب باز کرد. سرم سوالی تکون دادم جدی گفتم:

-مجبور شدی چی؟!

بی توجه به حرفم بطری به لبش نزدیک کرد و یک باره بیشتر آب بطری
رو کوفت کرد. همچنان منتظر بودم که چیزی بگه که رفت رو مبل لم
داد نفس عمیقی کشید نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-که بگم نامزد می

فکر کنم اون لحظه کم بود یک نفر پس گردنی بهم بزنه که چشم‌هام از کاسه بزنه بیرون با تن صدای بلند گفتم:

-چی چرا؟!

چپ، چپ نگاهم کرد جعبه‌ای که اون موتور سواره داد بود بهش از کنار میز برداشت و با انگشتت روش ضربه گرفت و گفت:

-بنظرت چیکار می‌کردم می‌گفتم یه زن غریبه رو بغل کردم تا نقشه بکشیم هرکدوم به معشوقش برسه...

ابروی با انداخت لبش بلعید جوری که انگار داشت جلو خنده‌اش می‌گرفت ادامه داد:

-خواهر و برادرم که تابلو بود خواهرم نیستی پس راه دیگه‌ای نداشتم!

از اینکه جیسون این کارو کرده عصبی بودم اما اعصابانیتم زیاد نبود چون می‌دونستم که از قصد این کارو نکرده شاید اگه منم جایی اون بودم مجبور می‌شدم ولی نباید بروز میدادم که حق با اونه چشم غرقه‌ای رفتم و گفتم:

-خیلی خب بعدش!

جعبه رو گذاشت کنار مبل دستی به گردنش کشید و بی حوصله گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-هیچی دیگه دوساعتم نگاه...

ادامه حرفشو و نزد که مشکوک بهش خیره شدم. نگاهی بهم انداخت
تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

-یعنی وایستادم ببینم خانم کی از خواب بیدار میشن که اگه چیزی
شده باشه ببرمت دکتر

آهانی زیر لب گفتم و سرم انداختم پایین ازنگار واقعا جیسون
اینقدرهاهم که تظاهر میکنه بدجنس نیست چرا امروز یک چیزی تو
چشم‌هاش دیدم که حس کردم تا الان اصلا نشون نداده بود. این یعنی
داره الکی نشون میده که آدم بدی هست! نفس عمیقی کشیدم و به
اطراف نگاهی انداختم که یاد چیزی افتادم و با شک تردید بهش گفتم:
- یک لحظه، صبر کن ببینم می‌خوای بگی منو و تو.. تو یک اتاق
هستیم؟!

کلافه سرش تیکه داد به مبل همین‌جور که سرش بالا گرفته بود و به
سقف زل زده بود گفت:

-بفرما نخیر مثل اینکه حالا، حالا کار داریم

بعد سرش آورد پایین و بی حوصله نگاهم کرد ادامه داد:

-میگی چیکار می‌کردم یه اتاق بیشتر نمونده بود!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

باچشم‌های ریز کرده انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-فکرشم نکن منو و تو...توی یک‌جا بمونیم!

چند قدم جلوتر رفتم و به صورت مغرورش که با تم سخر نگاهم می‌کرد
شمرده، شمرده ادامه دادم:

-آقای..جیسون..ریون

پوزخندی زد و موبایلش از رو میز برداشت و طبق همیشه بدون اینکه
بهم توجه کنه گفت:

-قبل از اینکه بیای اینجا باید فکر شو می‌کردی خانم کوچولو نه، نه بهتره
بگم نه غرغرو

یکی از درهای اتاق باز کرد و پشت سرش محکم بست جوری که
چشم‌هام بسته شد زیر لب با خودم گفتم:

-آخه مرتیکه...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم فعلا
باید ببینم واقعا اتاق دیگه‌ای درکار نیست یا نه که اگه باشه من می‌دونم
این گوریل خندم گرفت اگه می‌فهمید پیش خودم گوریل حسابش
می‌کنم واکنشش چی بود سرم تکون دادم تا از فکرهای مسخره دست
بکشم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

به سمت چمدونم که نزدیک در ورودی بود رفتم تا کارت شناسایم رو بردارم امتحانش که ضرر نداره به حرف اینم که اعتباری نیست.

(سهیل)

قوٹی نوشابه رو پرت کردم بهش که رو هوا گرفت خندیدم و گفتم:

-بله دیگه منم رفتم قاطی مرغ ها داشی

تک خنده‌ای کرد و نوشابه رو دوباره پرت کرد طرف خودم و گفت:

-داداش زیادم امیدوار نباش باید با برادرشم حرف بزنی...

ابروی بالا انداخت و نشست رو صندلی، عینک مطالعه‌اش از رو میز برداشت و گفت:

-هرچند که زیاد فکر نکنم برادرش آدم منطقی باشه!

در نوشابه رو باز کردم نزدیکش شدم یک دستم گذاشتم رو میز کمی خم شدم طرفش نچ نچ کنان گفتم:

-نچ، نچ باز بوی ح سادت میاد تو بخاطر اینکه رقیب ع شقیقیت اِ شونه اینو میگی وگرنه چرا برادر زن بیچاره منو خراب می کنی مصیبت!

نگاهش از رو صفحه مانیتور داد به من یکی از ابروهاش برد بالا و گفت:

-به، به می بینم که زن دارم که شدی از کی تا حالا!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خندم گرفت سرم انداخت پایین و دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:
-راستش از وقتی زن داداشم دوباره اومد ایران و من با لیدی آشنا کرد.
اخمی به صورتش داد و انگار که داره بی مزه ترین حرفی که تا حالا تو
عمرش شنیده رو می شنوه تا سف بار اجزایی صورتتم دید می زد. پوفی
کردم و نوشابه رو گذاشتم کنار و گفتم:
-امیرجان جون هرکی دوست داری برای یک بارم که شده عین برج
زهرمار بهم نگاه نکن باشه..ها باشه؟!
دیدم نه مصیبت مثل همیشه از خرشیطون نمیاد پایین دستم بردم جلو
قلقلکش دادم که سعی می کرد خود شو از من جدا کنه خندید و عصبی
گفت:
-این بچه بازی ها چیه احمق الان هرکی مارو ببینه اصلا باورش نمیشه
شرکت به اون بزرگی رو ما داریم اداره می کنیم...
نیم نگاهی بهم انداخت با انگشت عینکش رو داد جلو نفس عمیقی
کشید و گفت:
-خیلی خب سهیل بسته

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خواستم پست گردنی بهش بزنم که صدای پیامک گو شیش بلند شد
برش داشت و بعد چندثانیه لبخندی زد. منم صندلی برداشتم و کنارش
نشستم و برگه‌های لیست دارو ها رو برداشتم و گفتم:

-خب؟

نگاهش از صفحه گوشی بهم کشیده شد و گفت:

-خب چی؟!

چشمکی زدم و با سر اشاره‌ای به گوشی کردم گفتم:

-کی قراره عموشم این جور که معلومه به زودی انشالله آره؟

خودکار روی میز پرت کرد طرفم که دستم گرفتم جلو صورتم خندید و
عصبی گفت:

-خفه شو ببینم

خندیدم و بین خنده‌هام جدی گفتم:

-نه جدی میگم امیر حالا تکلیفت با مارال چیه؟!

کم، کم لبخندی که زد بود از بین رفت و به نقطه نامعلومی خیره شد
مشخصه که رفته تو فکر

#فصل سیزدهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت صد و بیست سوم

دستم جلو صورتش تکون دادم که به خودش اومد با دستاش محکم چشم‌هایش فشارداد و سرش انداخت پایین، نفس عمیقی کشیدم زدم پشتت گفتم:

-اینارو نگفتم که بری تو فکر می‌خوای راجبش حرف بزنی؟!

اخمی به صورتش داد به صفحه مانیتور خیره شد و گفت:

-من تکلیفم با خودم مشخصه این ماراله که از چیزی مدام می‌ترسه

با تعجب ابروی بالا انداختم گفتم:

-ترس از چی؟ ترسشم بهت گفته؟!

پوزخندی زد و سرش تکون داد خودکار روی میز دستش گرفت و گفت:

-آره یه جورایی ولی می‌خوام این ترس مزاحم دکش کنم بره جوری بره که دیگه فکر مارال از سرش بیرون کنه!

نگاهم کشیده شد به دستش که خودکار خیلی محکم گرفته بود این دیونه چشمه دوباره یه نگاه به خودش کردم بهت زده خواستم خودکار از دستش بگیرم که شکست طلب کارانه به چهره خشمگین آقا گفتم:

-چیکار داری میکنی داداش اینو بده من!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با زور خودکار از دستش کشیدم انگار تویی یک عالم دیگه‌ای بود.
اشاره‌ای به خودکار تویی دستم کردم و حق به جانب گفتم:

-این جویری که بجایی ترس باید بگیم چه کسی باعث ترس مارال شده!
یک وری لبخندی زد یکی از ابروش بالا انداخت سرش گرفت بالا گفت:
-برادرزن آینده گرامی

اخم‌هام از تعجب توهم بردم و منظورش چی بود ترس مارال چه ربطی
به جیسون داره!

-جریان چیه امیر؟!

دستی به گردنش کشید و نفسش داد بیرون گفت:

-مارال داستان زندگیشو برام تعریف کرد وقتی رفت خارج تویی
دانشکده...

چند لحظه هردو سکوت کردیم باورم نمیشه مارال اینقدر سختی کشیده
باشه دختره طفلکی پس معلومه که خیلی قویه
دستش آورد بالا به خودش اشاره کرد و گفت:

-از خودم بدم میاد سهیل من مقصر همه این مصیبت هام باعث شدم
این همه سختی رو تحمل کنه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستم گذاشتم رو شونه‌اش گفتم:

-نه داداش من تقصیر تو نیستی...اصلا تو اتفاق زندگی شما هیچ کدوم مقصر نیستن درسته مارال کل زندگیشو سری یه سوتفاهم رفت خارج، شاید اگه این اتفاق نمی‌افتاد اینقدر تو و مارال تو کارتون موفق نبودید. حالا که گذشته رو همیشه جبران کرد چرا به فکر آینده نیستین آینده رو که میشه ساخت بزار بهت تکیه کنه تا دیگه هیچ ترسی از کسی نداشته باشه چه جیسون چه هرکس دیگه ای اون احتیاج داره به یک پیشتابان بعد از این همه سختی که کشیده!

امیر لبخندی رو لباش نشست دستم که رو شونه‌اش بود گرفت و گفت:

-حق باتو

بعد انگار که داره با خودش حرف میزنه ادامه داد:

-نباید بزارم این قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه

نگاهی بهم انداخت با شیطنت گفت:

-توم از این حرفا بلد بودی ما نمی‌دونستیم

چشمکی زدم و دستم از رو شونه‌اش برداشتم و گفتم:

-وقتی میگم منو دست کم گرفتی همینه دیگه

سری تگون داد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-پس خدا به کارالین خیلی لطف کرده که تو رو میخواد نصیبش کنه
برگه های رو میز برداشت و خودمم از رو صندلی بلند شدم و با بدجنسی
گفتم:

-عو ضش خدا تو شانس مارال جون یه م صیبت از نوع یخش میخواد
نصیبش کنه

قیافش پوکر شد که زدم زیر خنده چشمهاش ریز کرد و زیر لب گفت:
-الحق که همون شیشه خوردهای بودی که هستی من موندم اون
دختره چطوری به تو دل بسته

با این حرف فکرم رفت پیش کارالین حتی با فکر کردن بهش لبخند
ناخودآگاه می زدم.

(مارال)

همون موقع ای که بهش پیام دادم سین زد و جواب داد:

-تو نگران من نباش خانم من بهتره؟!!

بالشت کنار پنجره رو برداشتم و بغل کردم و لبخندی زدم جواب دادم:

-آره بابا چیزی نبود فقط پام پیچ خورد بیشتر نگران توم...ازم هنوز
ناراحتی؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با انگشتم روی پشت گوشیم آرام ضربه میزدم که جواب داد:

-الهی قربونت بشم تو باید از من ناراحت بشی شرمندم دیشب زیادی
عصبی شدم حتی فکر کردن به اینکه تو مال کس دیگه‌ای باشی...

خندیدم برایش تایپ کردم جواب دادم:

-دیونه من باید تصمیم بگیرم با کی باشم و خب تصمیم منم که معلومه
جواب داد:

-چیه اونوقت؟! (با ایموجی که اخم کرده بود)

سری تگون دادم جلو خندم گرفتم حتی اینجا هم دست از اخم
کردن‌هاش برنمیداره

جواب دادم:

-فکر می‌کردم که مشخص باشه... (آخر پیام آی انگلیسی هم اضافه
کردم)

لبخندی زدم و بالشت گذاشتم کنار از صفحه چت اومدم بیرون و صفحه
گوشی رو خاموش کردم. نگاهی به اطراف انداختم کارالین رفته بود
بیرون انگار درگیر فکری بود و هرچقدر از من اصرار که بگو و از اون انکار
که چیزی نیست تصمیم گرفتم یه لباس اسپرت راحتی بپوشم یه چرخی
تو هتل بزنم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

شال سبک طوسی رنگ که به تیپم میومد رو سرم انداختم و سریع به سمت در خروجی رفتم و زدم بیرون که همزمان امیرم از جلو در اتاق داشت رد می‌شد وقتی که هردو هم دیگه رو دیدیم خندیدیم و گفت:

-یکم پیش سهیل زد بیرون منم گفتم پیام

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوب کاری کردی منم حوصلم سر رفته بود

یهو صدای آهنگی پخش شد که با تعجب گفتم:

-این صدای چیه؟!

#فصل سیزدهم

#پارت صد و بیست چهارم

سری به نشونه منفی تکون داد و گفت:

-نمیدونم فکر کنم اون پایین جشنواره ای چیزی باشه!

ابروم بالا انداختم زیر لب گفتم:

-آهان

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستی به گردنش کشید لبخند کوتاهی زد دستش آورد جلو که یعنی
اول تو برو منم سرم تکون دادم دوباره مهره خاموشی به لبام زدم و بی
صدا در کنارش راه می‌رفتم یعنی الان چی تو ذهنش میگذره ازنگار
هردومون نمی‌خواستیم حرفی از دیشب بزنیم

منو درگیر خودت کن تا جهانم زیر روزه

تا سکوت هرشب من با هجومت روبرشه

بی هوا بدون مقصد سمت طوفان تو میرم

سرم برگردوندم و به صورت امیر نگاه کردم چقدر جذاب خواستنی کنارم
راه می‌رفت

منو درگیر خودت کن تا که آرامش بگیرم

اونم نگاه خیره منو رو خودش حس کرد اما لبخند نزد خواست سرش
برگردونه که زود نگاهم ازش گرفتم. رسیدیم دم آسانسور چون آدم زیاد
بود ازپله ها رفتیم طبقه پایین هرچی پایین تر می‌رفتیم صدای آهنگم
بیشتر می‌شد. سکوت بین منو و امیر اینقدر سنگین حسش می‌کردم که
فقط آهنگ این سکوت می‌شکست

با من غریبگی نکن با من که درگیر توام

چشماتو از من برندار من مات تصویر توام

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از بین اون جمعیت که هرکدومشون روی یک میز نشسته بودن چشم چرخوندم که کارالین تهه سالن دیدم از اون یکی ورودی سالن سهیلیم داشت می‌رفت پیش کارالین اما معلوم بود که کارالین داره نادیدش میگیره. امیر کنارم ایستاده بود منتظر بهم نگاه می‌کرد برگ‌شتم طرفش تا چیزی بهش بگم که سرش انداخت پایین مثلا اینکه حواسم نبوده پوزخندی زدم باشه‌ای تو دلم گفتم نفسم دادم بیرون بخیال شدم.

با من غریبگی نکن با من که درگیر توام

چشماتو از من برندار من مات تصور توام، من مات تصور توام...

دانای کل:

نازنین گوشه‌ای ایستاده بود و دور از چشمان دیگران به آن دو خیره شده بود با نفرت نگاهش را از مارال گرفت که جی‌سون را دید، رو میزی نشسته بود و دور از آن‌ها سیگاری را به لبانش نزدیک می‌کند چشم‌هایش دوباره امیر و مارال را باهم میبند که با حرص رویش را برمی‌گرداند. برای اینکه آن‌ها را بار دیگر نبیند فقط به جایی که جی‌سون نشسته بود نگاه کرد ولی باز او همه حواسش به امیر بود.

تو همین جایی و هر روز من به تنهاییم

درچارم منو نزدیک خودم کن تا تورو یادم بیارم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با من غریبگی نکن با من که درگیر توام

چشماتو از من برنदार من مات تصور توام

تهه دلش از اینکه جیسون هم همه هوش حواسش به مارال بود
عصبیش می‌کرد اما فقط ذره‌ای این احساس را می‌کرد فقط ذره‌ای!

گویی جیسون هم سنگینی نگاه‌های نازنین را بر روی خودش حس کرد
اما تا متوجه بشود نازنین سر به زیرزمین برد چند لحظه‌ای نگذشته بود
که گوشی نازنین در کیف زنانه خوش دست او به صدا درآمد.

ا سم جیسون را که دید کمی تعجب کرد سرش را کمی بلند برد نگاهی
به او انداخت دکمه سبزرنگ تماس را لمس کرد جیسون هم بدون
اینکه نگاهی به او بیندازد گفت:

-بیا این ور بهتره اینقدر تابلو اونجا نمونی تا لومون ندادی!

نازنین چشم‌هایش را تنگ کرد و بی حوصله گفت:

-باشه تو خوبی!

بدون آن که دیگر اجازه‌ای حرف زدن به جیسون را بدهد تماس را قطع
کرد و سریع به طرف او قدم برداشت سعی کرد کسی او را نبیند، وقتی
که سر میز جیسون رسید نفس آسوده‌ای کشید و کنار او
باناراحتی جایی گرفت. جیسون هم بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-تحميلشو داری؟

نازنین اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- تحمل چیه؟!

جیسون سیگار بر روی لبش را برداشت و خاکسراو را روی جا سیگاری کوچک طلایی رنگی خالی کرد و گفت:

-اینکه اون دوتا رو باهم ببینی

نازنین با این حرف بار دیگر به امیر و مارال نگاه کرد که مارال چه عاشقانه سر بر شانه امیر گذاشته بود و به طور نامحسوس با ریتم آهنگ تکان می‌خورد با دیدن این صحنه لحظه‌ای قلب نازنین چرکین شد و حلقه اشکی بر چشم‌های او مهمان شد...

جیسون با دیدن حال نازنین برای اولین بار ناراحت دختری جز مارال شد در دلش به امیر لعنتی فرستاد که چطور به همچین دختر زیبایی بی‌اعتنایی کرده است. اما او چه میدانست از احساسات بین امیر و مارال او فقط به فکر رسیدن هدف خودش بود و بس اما سوالی اینجا بود که جیسون هم آن را بارها از خودش پرسیده بود چرا جیسونی که به هیچ کس جز خانوادش و مارال در خلوت خود فکر نمی‌کرد... حالا با دختری که فقط به مدت کمی با او حرف میزد این طور برای او پیش خود دل می‌سوزاند!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کمی با نگرانی که سعی بر بروز ندادنش داشت گفت:

-خوبی؟

نازنین جلوی اشکش را گرفت و لبخندی تلخی زد و گفت:

-به نظر خودت؟

جیسون نفس عمیقی کشید در حالی که به امیر و مارال نگاه می‌کرد
یکی از ابروهایش را بالا برد کمی به سمت نازنین متمایل شد و گفت:

-وقتشه یکم از نقشه رو پیش ببریم حالا نظر تو؟!

به آخر حرفش که رسید رو به او چشمکی زد و منتظر به نازنین خیره
شد که باعث شد نازنین گیج و گنگ به اون نگاه کند .

فصل سیزدهم

#پارت صد و بیست و پنجم

(نازنین)

منتظر بهم خیره شده بود و سرش تکیه داد که لااقل چیزی بگم ولی
من به این فکر می‌کردم که چقدر حالت جدی شدن این آدم در عین
حال نجس بودنش جذابه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چشم غرقه‌ای رفت و سرش انداخت پایین به طرح گل‌های کوچیک و بزرگ روی میز خیره شد و سرش به نشونه تاسف تکون داد و زیر لبش چیزی روبه انگلیسی زمزمه کرد وبعد دوباره سرش گرفت بالا جوری بهم نگاه کرد که انگار داره به یک ابله زل میزنه! چشم‌هام ریز کردم با حرص چندبار دهن باز و بسته کردم که یه چیز درشت بارش کنم مرتیکه عو ضی به چه جرعتی با اون چه شمایی جنیش اونجوری بهم نگاه میکنه ولی تا او مدم پیام بهش چیزی بگم چپ، چپ نگاهش ازم گرفت و همون لحظه که داشت سرش برمیگردوند چشم‌هاش به یک جا ثابت موند. عصبی گفتم:

-ببینم تو با خودت چی فکر کردی ها!

دستم جلو صورتش تکون دادم که باز بهم توجه نکرد

-هی با تو ما مستر به ظاهر محترم!

پوفی کردم و کم، کم رد نگاهش گرفتم تا ببینم به چی اینقدر خیره شده. سرم که برگردوندم سهیل و کارالین دیدم که کنار یک میز تقریباً نزدیک مارال و امیر نشسته بودن، تشخیص دادنش از اینجا سخت بود اگه اشتباه نمی‌کردم سهیل دست کارالین می‌گرفت و اما کارالین هی دستش می‌کشید. ابروی بالا انداختم و دوباره نگاهم به سمت جیسون کشیده شد که دیدم حسابی اخم‌هاش برده توهم و دست چپش رو میز

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مشت کرده بود چشم‌هام گرد شد و نگاهم همش بین اونا و جیسون
رد و بدل می‌شد. با صدای گرفته‌ای گفت:

-تو این پسر رو می‌شناسی؟!

اخمی به ابرو هام دادم و دوباره سرم برگردوندم بهشون نگاه کردم و
گفتم:

-سهیل میگی؟!

چشم غرقه‌ای رفت و نگاهشو از اونا گرفت و گفت:

-آره حس می‌کنم فاصلش زیادی به خواهرم نزدیکه!

این چرا اینجوری حرف میزنه اون از نگاه کردناش اینم از لحن صحبت
کردنش لابد حتما تقصیر منه که این دوتا از هم خوششون میاد. با اینکه
آدم کلا غربی بود اما چرا با دیدن یک پسر کنار خواهرش غیرتی شده
حس می‌کردم تو صورتش فقط حس تعصب نیست نگرانی هم موج
می‌زد!

جیسون دستی به صورتش کشید و انگار که با خودش آروم گفت:

-ازش غافل شدم حتما باز می‌خواد عاشق بشه تقصیر خودمه که حواسم
کمتر بهشه...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دندون به لب گرفتم به فکر فرو رفتم نه باید میزاشتم جیسون زیادی
عصبی بشه اینجوری نقشه‌هامون خراب می‌شد باید یه کاری کنم...
لب تر کردم و گفتم:

-داری زیادی شلوغش می‌کنی سهیل پسر خوبیه از بچه‌گی می‌شناسمش
فکر نکنم بین اونا چیزی باشه پس...جایی نگرانی نیست باشه!؟

رنگ نگاهش عوض شده بود یه غمی تو چشمش می‌دیدم این آدم
هرچقدر بد باشه ولی تا اینجا فهمیدم که خانوادش جز خط قرمزهاش
هستن...با تردید دستم گذاشتم رو دستش نمی‌دونم چم شده بود و
هدفم الان چیه فقط می‌خوام آرام باشه که منم استرسی نداشته باشم
تو چشم‌هام نگاه کرد و منم سعی کردم تمام آرامش رو از تو چشم‌هام
بهش منتقل کنم، کم، کم اون لحن آرامم چشم‌هام کار خودشو کرد اما
بعدش سرش انداخت پایین و به دستم خیره شد با نگاه اون منم فوری
دستم برداشتم... میدونم دیگه این الان پیش خودش چه فکرهای که
نمیکنه خنگم دیگه آخه حتما باید دستشو می‌گرفتی دختر، اما چقدر
گرمایی دستش حس خوبی بهم میداد من الان چی گفتم حس خوب!
لیوان آب از رو میز برداشتم و سرم تگون دادم چشم‌هام محکم بستم باز
کردم تا از این فکرهای الکی دربیام بیرون کمی خنکی آب از التهابی که
بهم دست داده بود کم کرد حالت اونم کمی بهتر شده بود تک سرفه‌ای
کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خیلی خب باشه ولی فکر نکن گول لحن صداتو خوردم

چشمهام گرد شد فکر کنم چیز تعجب آوری نیست من هر روزی که با این بشر می‌گذرونم روزی چشمهام اندازه دوکاسه میشه با حالت بامزه‌ای گفتم:

-هوم تو که راست میگی!

تک خنده جذابی کرد که ناخودآگاه منم لبخند زدم اونم لبخندم دید و یکی از ابروهاش داد بالا پوزخندی زد تا متوجه‌اش شدم اخمی بهش کردم رومو ازش گرفتم اصلا نمیشه با این آدم دو کلام حرف زد...
(مارال)

سرم روشونه‌هاش گذاشتم بودم چقدر از وجودش در کنارم احساس آرامش می‌کردم آهنگ که تموم شد خواستم فاصله بگیرم که نداشت و دستش گذاشت رو سرم و با صدای شیطونی گفت:

-کجا جات اینجاست خانمم!

نمیدونم چرا بعد از این همه مدت بازم ازش خجالت می‌کشیدم فکر کنم به مدت همون ده ساله فاصله بینمون...

سرم برگردوندم تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-فکر نمی‌کنید زشت جناب احتشام پیش دوستامون خب...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خنده‌ای کرد و بینیمو کشید و گفت:

-باید بگم که اونش نه به شما مربوطه نه به هیچ کس دیگه مهم دستور
منه که دوباره سرتون بزاری روشونم

چشم‌هام ریز کرد بشکونی از بازوش گرفتم که ما شالا اینقدر سفت بود
دستم نیومد آخرش یکی محکم پاشو لهه کردم و ازش فاصله گرفتم
لبخندی برای اینکه ظاهره حفظ کنم زدم و اونم لبشو با دندونش گرفت
و اخمی کرد از حالت صورتش خندم گرفت که گفت:

-فکر کنم مارال خانم در طول عمر زندگی که می‌خوام باهات داشته باشم
منو ناقص کنی تو قبلا از این اخلاق‌ها نداشتی دست بزن از کی یاد
گرفتی اونجا ها!

دستم جلو دهنم نگه داشتم که صدا خنده‌هام بالا نره خودشم خندش
گرفته بود و گفتم:

-چقدر غر میزنی امیر وای خداکنه بچم به تو نره!

امیر ابروش داد بالا و لبخند یه وری که میدونست دیونم میکنه رو زد
که مطمئنم از قصد بود و گفت:

-عزیزم بزار اول عقدت کنم بعد بگو بچه میدونم خیلی مشتاقی ولی
خب من هنوز آمادگی کامل ندارم که گلم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با تعجب و عصبی گفتم:

-امیر!

با حرص اون یکی پاشم لهه کردم که صداش رفت بالا آروم کنار گوشش
گفتم:

-خوبت شد حقت بود!

سهیل از پشت صداش اومد و گفت:

-اون جلو شما دوتا دارید کشتی میگیرید چه خبره!

روم کردم به سمتش گفتم:

-چیزی نیست امیر خیلی هوس کتک کرده بود منم گفتم دیگه چه
کاریه یجوری کنم که دیگه کلا هوس نکنه نه عزیزم!

چیزی نگفت و همین جوری که خم شده بود و پاش مالش میداد
چپ،چپ بهم نگاه کرد

سهیل سرش به نشونه تاسف تکون داد دستش به معنی خاک برسر به
امیرنشون داد که دوباره خندم گرفت.

بعد از چند ثانیه درست نشست سر جاش و با اعتماد به نفس گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

۱- صلا ببینم اونوقت پسر به این خو شگلی جذابی اخلاقمم که بیسته
چرا شبهه باباش نشه!

خدایش ظاهر حرفی واسه گفتن نذاشته بود چون هیچ ایرادی نمیشه
ازش گرفت اما با این حال حرصی گفتم:

-بله دیگه خودت از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه!

دستم گرفت و بوسید و سرم به طرف خودش برگردوند و گفت:

-منم باید به شما بگم که اشتباه میکنی من تعریف نکردم واقعیت
گفتم!

چشمهام بستم و باز کردم خندیدم و گفتم:

-آقا امیر منو و شما که تنها میمونیم دیگه!

خنده مردونه‌ای از خودش سر داد که ادامه دادم:

-به نظر من که شما اخلاقتون خیلی از دماغ فیل افتاده ست چون
شنیدم بودم یعنی خب در واقع چندباری هم خودم دیدم هیچ کس تو
شرکت جرعت نمیکنه کاری که گفتی انجام نداده باشه عین برج زهرمار
که تو کل هفته شیش روزش سرد هستین هعی بیچاره ناهید جون
نمیدونه تو محل کار پسرش چقدر همه از پسر عصا قورت دادش
می‌ترسن!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

انگار کمی اونم حرصی شد که یک لبخند موزیانه زدم و جلو خندم گرفتم
سیزدهم

#پارت صد و بیست شیشم

آروم دم گوشم گفتم:

-خانم وراج اگه با همه سرد رفتار می‌کنم دلیل داره خب

سرم از جلو دهنش جدا کردم و به چشم‌هاش خیره شدم که اونم دوباره
لبخند یک وریش زد دستش گذاشت زیر چونش با پرویی که تو
چشم‌هاش موج می‌زد نگاهم می‌کرد. ابروی بالا انداختم گفتم:

-هوم دلیلش چیه آقاهه!؟

یک ابروش داد بالا گفتم:

-برات مهمه؟

یک لحظه فکر رفت به این اینکه نکنه دختر دیگه‌ای می‌گه چشم‌هام ریز
کردم و لبام گوشه‌ای جمع کردم و گفتم:

-امیر اگه می‌خوای دونه، دونه این موهای خوش حالت رو نکشم بگو!

یهو صدای خندش رفت هوا که این دفعه خداروشکر کردم توجه بقیه
بهمون جلب نشد چون اینقدر سرصدا کرده بودیم کم مونده بود دیگه ما

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دوتا رو با نگاهاشون بندازن بیرون البته بیشتر بخاطر صدای زیاد آهنگم بود!

بالاخره به خنده‌هاش پایان داد و تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- خانوم کوچولو اینقدر جوش نزن من غیر از تو به هیچ کس دیگه‌ای فکر نمی‌کنم...

با شیطنت وسط حرفش خنده‌اش گرفت ادامه داد:

-البته تو که اینقدر صبح تا شبی فرصت نمیزاری..

نف سم دادم بیرون با حرص زدم به سینه‌اش با اعتراض دوباره صداش کردم که همون دستم کشید طرف خودش و گفت:

-اصلا من تسلیم..دلیلش اینکه چون همه محبتم عشقم علاقم گرمی نگاهم متعلق به یک نفر که اونم فقط تویی!

چشم‌هام حس می‌کنم برق زد چون تو چشم‌هایی امیر تصویر دختری رو دیدم که چقدر بی تاب این مرد روزهای خودشه...

بعد از اینکه جشنواره تموم شد کارالین همش رفتارهایی ضد نقیض انجام میداد یا همش به جایی خیره میشد و فوری خودشو خونسرد نشون میداد. کم، کم داشتیم نگران می شدیم دیونه نشه بیوفته دستم که

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

حالا بیا جواب داداش گردن کلفتشو بده. داشتیم همه دیگه می‌رفتیم سمت اتاقمون که کارالین وایستاد امیر سرش از صفحه گوشیش به من داد سوالی بهم نگاه کرد که منم شونه‌ای بالا انداختم.

(کارالین)

ای خدا این امکان نداره چطور ممکنه دفعه اول که دیدمش اصلا فکر نمی‌کردم خود جیسون باشه باورم نمیشه کنارشم چه کسی نشسته بود نازنین یعنی.. یعنی با نازنین اومده یا اتفاقی بوده! سر یک میز نشستن خیلی هم اتفاقی نیست! چون بنظر صمیمی تر از این حرفا میومدن اصلا خود نازنین دخترعمویی امیر اینجا چیکار می‌کرد حالا چیکار کنم به بچه‌ها بگم یانه!؟

اوف واقعا گیج شده بودم از این ورم چون جیسون اینجا بود از سهیل دوری می‌کردم هنوز فرصتش پیش نیومده بود که درباره‌اش صحبت کنم.

ولی اصلا بحث سر اینا نیست احساس می‌کنم یک چیز مهم تری جیسون زودتر از زمانی که بیاد میومده اینجاست از دست تو جیسون از بچگی هم هیچ وقت نفهمیدم تو سرت چی میگذره برای همینم مامان بیشتر از اینکه بگه تو مراقبم باشی من باید مواظبت میومدم تا جشنواره تموم بشه حسابی با خودم کلنجار رفتم تا اینکه تصمیم گرفتم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بچه‌ها رو در جریان بزارم شاید اتفاق‌های بدی در راه باشه من که دلم شور میزنه اصلا نمیتونم اومدن جیسون با نازنین به جنبه خوبش نگاه کنم!

داشتیم سمت اتاق‌هامون می‌رفتیم که وایستادم شاید هنوز این گوشه کنار باشن نباید شک کنن که من فهمیدم این دیگه چه بلایی بود داداش هرچی ازت بگم کمه! با صدای مارال که گفت چیزی شده به خودم اومدم و آرام سرم به نشونه نه تکون دادم دوباره به سمت اتاق رفتم. همشون از رفتارهایی من تعجب کرده بودن که البته حق داشتن...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بچه‌ها

هرسه تاشون طرفم برگشتن که با این کار یکم هول شدم ادامه دادم:
-میگم چیزه من قهوه درست کردم شمام بیااید تو اتاق ما باهم بخوریم
مارال اخمی به ابروهاش داد و گفت:

-اما کارالین تو که قهوه درست نکرده بودی هرچند تا الان سرد شده‌ها!
وای مارال تور خدا الان گیرنده دختر حالا چه بهونه‌ای بیارم میمیردی بگی خب بریم قهوه بزارم نه که گذاشتم سوتیم دادم! تک سرفه کردم که باز بهم توجه کردن و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خب مگه چیه دوباره درست می‌کنم دوست دارم پیش هم باشیم!
امیر خنده خسته‌ای کرد و گفت:

-اگه شما می‌خوایید برید چون من خستم فردام صبح زود باید برم
تاریخ دقیقا رسید دارو ها رو بگیرم

اه شیطونه میگه این دوتا رو بزخم لاله کنما حالا شب‌هایی دیگه به هر
بهونه‌ای می‌خواستن باهم باشن قیافمو مظلوم نشون دادم که سهیل
لبخند زد بیا از اولم همین فداش بشم فقط حرف گوش کن بود از اینا
که بگذریم چقدر این حالت های آرومش برام جذاب بود...

#فصل سیزدهم

#پارت صد و بیست هفتم

مارال - خیلی خب باشه قیافتو اینجوری نکن بریم بچه ها شماهم
بیاید...امیر توم بیا دیگه!

امیر نگاهی به مارال انداخت نفس عمیقی کشید لبخندی زد و گفت:

-چشم دیگه رو حرف شما که همیشه حرفی زد

چشم غرقه‌ای رفتم و گفتم:

-برشیطون لعنت...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با این حرف من همشون یک لحظه تعجب کردن حق داشتن چون اصلاً زیاد از اصطلاحات ایرانی ها سردرنمیاوردم ولی یبار وقتی سهیل داشت با سحر حرف میزد گفت، سحرم چون بعدش ساکت شد فهمیدم که حرف خوبیه این جور جاها. همشون بهم نگاه کردن خندیدن منم لبخندی زدم کارت جلو در اتاق گرفتم...

تا وارد اتاق شدیم نفس راحت کشیدم زود در بستم مارال زدم کنار از چشمی در بیرون نگاه کردم بیچاره ها از تعجب کردن هاشون کم مونده بود چشمها شون از کاسه دربیاد از طرفی یقین دارم مارال دیگه شک پیدا میکنه به سلامت عقلم!

برگشتم طرفشون با صدای آروم گفتم:

-هی من میخوام تابلو بازی درنیارم شما نمیزارین که بابا!

سهیل که قیافش گنگ و گیج میزد گفت:

-تابلو بازی چیه حالت خوبه؟!

چپ، چپ بهش نگاه کردم نفسم به بیرون هدایت کردم همین جور که از جلو در فاصله می گرفتم گفتم:

-بله اگه بذارید!

امیر چهرشو سوالی کرد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-چیزی شده؟! -

مارال کلافه گفت:

-کارالین نگرانمون نکن بگو دیگه چیشده؟! -

دندون به لب گرفتم نگاهم از هر سشون سر خورد به کف پارکت‌های
زمین گفتم:

-باشه میگم اول بیایید بشینیم سخته مغزی چیزی نکنید...

از این حرفم احساس کردم همشون واقعا استرس و نگرانی بینشون
موج میزد بهم دیگه نگاه کردن تا اینکه سهیل گفت:

-خیلی خب حالا بگو تو چیشده جون به لبمون کردی!

دستم روی شقیق‌هام گذاشتم کمی سرم رو مالش دادم بی مقدمه
می‌گفتم بهتر بود برای همین بدون اینکه به اون دو تا نگاه کنم رو به
مارال لب تر کردم گفتم:

-من جیسون رو دیدم!

همشون باهم گفتن چی که چشم‌هام بستم پوزخندی زدم سرم به
نشونه منفی تکون دادم...

مارال زودتر از اونا به خودش اومد چندبار دهنش باز و بسته کرد انگار با
زور می‌خواست چیزی بگه تا اینکه با صدای ضعیفی گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-اما..اما چطور ممکنه قرار نبود الان بیادا!

سهیل - یعنی چی واس چی اومده؟!

امیر اخمی به ابروهایش داد دستاش بهم محکم گره کرد طوری که انگار با زور چیزی رو نگه داشته بود...

همه در سکوت کامل بودیم ولی هرکی فکرش یک جا بود، به سهیل نگاه کردم که اونم داشت خیره به من نگاه می‌کرد ولی مشخصه که فکرش اینجا نیست حتما واکنش جیسون نسبت به خودش رو تو ذهنت تجزیه و تحلیل میکنه درست مثل من... یکهو بی مقدمه امیر این سکوت حاکی بر همه مون رو شکست با حرص سرش برگردوند طرف مارال گفت:

-تو میدونستی نه؟!

مارال سرش گرفت بالا اولش سوالی نگاهش کرد وقتی که امیر نفسش داد بیرون روش کرد اون ور به خودش اومد با تعجب گفت:

-امیر چی داری میگی من همین الان از زبون کارالین شنیدم خوبه خودتم دیدی!

همچنان امیر سرش به سمت مخالف مارال گرفته بود و کلافه دستی به موهای لختش کشید که چندتار مو روی پیشونیش افتاد...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مارال واقعا گناهی نداشت، امیرم میدونم دلش از جایی دیگه پره حسم
می‌گفت اینقدر به جیسون حساس شده که همین باعث کشمش
خودشو و مارال شده...

بار دیگه لب تر کردم و ریه هام پر از هوا کردم و به یک بار به بیرون
هدایتش کردم و گفتم:

-یک خبر دیگه هم دارم هنوز حرفم کامل نکردم اما با این وضعی که
دیدم نمیدونم چطوری بگم که شاخ درنیارید!

این دفعه سهیلیم اخمی به ابروش داد سرش تگون داد تیکه داد به دیوار
پشت سرش، امیر دستش گذاشت رو شقیق هاش هنوز تو افکار خودش
غرق شده بود.. مارال با ناباوری تمام به لبم نگاه می‌کرد منتظر کلمه‌ای
بود تا به زبون بیارم.

منتظر یک تایید از طرف یکشون بودم که سهیل با خونسردی
چشم‌هاش باز و بسته کرد و گفت:

-بگو اشکال نداره اینجوری که معلومه یه خبرهای هست واقعا
سرم انداختم پایین و گفتم:

-من... من کنار جیسون نازنین رو هم دیدم اینجوریم که فهمیدم معلومه
اتفاقی هم سری یک میز نبودن...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل تیکه اش رو از دیوار برداشت و با تعجب دهن باز گفت:

-خدایا اینجا چه خبره آخه نازنین چه ربطی به جی سون داره اینا ا صلا
کجا همو پیدا کردن!؟

مارال دوتا دستاش رو گونه هاش گذاشت، با تعجب و نگرانی که
صورتش پیدا بود و گفت:

-وای یعنی از کجا باهم آشنا شدن نکنه..نکنه اصلا نقشه‌ای دارن ها؟!
امیر پوزخندی زد تک خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

-هر نقشه‌ای هم که داشته باشن الان دیگه ما اونا رو باهم دیدیم پس
دیگه هیچ معنی نمیده نگران چیزی باشیم یعنی...

با شرمندگی به مارال نگاه کرد که مارال نگاهش از امیر رو به پایین
سرخورد و سرش گرفت پایین. امیر نزدیکش شد و دستش گرفت و با
لحن خاصی بهش گفت:

-که ناراحت نباشی!

مارال نگران تو چه شم‌های امیر خیره شد و بعد به من و سهیل نگاهی
انداخت و گفت:

-از کجا مطمئنید نقشه داشته باشن شاید چیز دیگه‌ای درمیون باشه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - فکر نکنم جز اینکه نقشه‌ای یا فکر دیگه داشتن الان اینجا باشن
هوم؟ چون نازنین جون که عاشق سین چاک امیر خان هستن...

مارال چشم غرقه ای رفت و دستش از دست امیر کشید بیرون و دست
به سینه شد این کارش باعث شد امیر یک نگاه سرتاپا بهش بنداز و
لبخندی گوشه لبش بشینه

سهیل همین جوری داشت ادامه میداد:

-خب جیسون خان هم که...

به اینجایی حرفش که رسید امیر برگشت طرفش مانع ادامه حرفش
شد و بی حوصله گفت:

-خیلی خب سهیل دهنتم ببند!

منم که دیگه به کل ساکت شده بودم تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم
فقط امیدوار بودم همه چیز از اینی که هست بدتر نشه!

سهیل چشم‌هاش ریز کرد و ادایی ترسو ها رو درآورد و گفت:

-وای حالا خفمون نکنی مگه دروغ میگم غیرت!

مارال دستی‌ای از موهاش رو که جلو چشمش اومده بود زد کنار و گفت:

-میشه بحث کردن بزارید کنار به این فکر کنید که اونا چرا باید اینجا

باشن و اصلا چرا باهم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

می‌خواستم بازم سکوت کنم اما طاقت نیاوردم اون چیزی که حد سش
رو میزنم رو نگم همین طور که با پایین موهای بیرون زده از شالم بازی
می‌کردم گفتم:

-را ستش من شاید بدونم اونا چرا باید اینجا باشن یا می‌خوان چیکار
بکنن.

امیر و مارال منتظر به هم نگاه کردن و سهیل سرش کمی روبه من خم
کرد و مثل اونا منتظر ادامه حرفم بود.

فصل سیزدهم

#پارت صد و بیست هشتم

(جیسون)

دستی به موهام کشیدم و یقه لباسم صاف کردم و چند قدم به عقب
رفتم و لبخندی از تو آینه به خودم زدم وقتی از پشت آینه دیدمش تک
سرفه‌ای کردم و گفتم:

-پس گفتم موافقی آره؟

نازنین نفس عمیقی کشید و دست به سینه به دیوار پشت سرش تیکه
داد و گفت:

-آره خوبه اما بهتر نبود اول من می‌رفتم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

برگشتم سمتش و ابروی بالا انداختم و گفتم:

-نه چون باید فکر کنن من واقعا اون روزی که از قبل تعیین کردم میام اونجوری باعث میشه شک و شبهه‌ای هم نداشته باشن.

کمی به فکر فرو رفت و لبش به گوشه‌ای جمع کرد و گفت:

-آره درست میگی فقط تو اون بازی منتظر هرچیزی هستی...

یهو ادامه حرفش خورد و پوزخندی زد و ادامه داد:

-نه هرچند تو از گذشته مارال هرچی بوده خبر داری ولی...

نگاهش مستقیم به چشم‌هام داد نگاهی که جرعت پرویش به رخم می‌کشید رنگ مشکی توی چشم‌های این دختر با همه چشم‌های این رنگ فرق می‌کرد حتی با مارال! یک لحظه از فکر خودم تعجب کردم حتی با مارال! نازنین با همون پرویی که تو چشم‌هاش موج می

زد همچنان نگاهم می‌کرد انگار می‌خواست بهم نشون بده که زیر نگاهش کم میارم یانه! خیلی دوست داشتم که به اون هدفی که الان داره نرسه، اما نمیدونم چرا فعلا ذهنم درگیر چیزای دیگه ست چیزایی که هرچی بیشتر میگذره بیشتر غرقشون میشم...

نگاهم ازش گرفتم و نفسم دادم بیرون از جیب شلوار سرمه‌ایم فندک و سیگارمو درآوردم بدون اینکه بهش توجه کنم راهی بالکن بزرگ اتاق

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

شدم در حین راه رفتن پوزخند صدا داری که زد شنیدم اما باز اعتنایی نکردم.

به بیرون و سرو صدای چند نفر که جلو در هتل درگیر هم شده بودن خیره شدم لبم تر کردم سیگار گوشه‌ای از لبم جا دادم و دستم آوردم جلوی دهنم مشغول روشن کردن سیگار شدم. نمیدونم چند دقیقه گذشت که باز حضورش کنارم حس کردم بدون مقدمه گفت:

-نمی‌ترسی پیش امیر احساسات به مارال لو بره!

دود سیگار از دهنم خارج کردم و از کنار لبم برش داشتم اولش با اخم صورتم برگردوندم بهش نگاه کردم لبخندی زدم که ابروهای گره خوردم از بین رفت کم، کم لبخندم به خنده تبدیل شد. به بی وقفه به خنده افتادم انگار بهترین جوک سال بهم تعریف کرده باشن این دختر با هر ادعایی که داشت اما بازم ساده مظلوم واقع شده بود!

یهو به خنده‌هام پایان دادم و گفتم:

-واقعا فکر کردی اون دستگاه دروغ سنج واقعیه؟! البته واقعی که هست اما یک سری چیزهاش رو تغییر دادم مثلا...اگه جایی منو و امیر عوض بشه بنظر خودت چی میشه ها؟!!

چشمکی به قیافه گنگش زدم و دوباره سیگار کنار لبم گذاشتم.

نازنین - یعنی...چی نمی‌فهمم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نوحی کردم و سرم تکون دادم فکر نمی‌کردم خنگ تر از این حرف‌ها باشی. آخرین کامم رو از سیگار گرفتم و به یک باره دودش دادم بیرون و گفتم:

-نامیدم نکن نازنین جون فکرمی‌کردم باهوش تر از این حرفا باشی که! سرش انداخت پایین از حرص چشم‌هاش محکم بست و باز کرد زیر لب چیزی رو با خودش زمزمه می‌کرد. چرا سربه‌سر گذاشتنش حال میداد ناخودآگاه لبخند محوی به این قیافه پوکرش زدم که تا سرش بلند کرد روم ازش گرفتم.

نازنین - همیشه لطفا واضح بگی؟ باشه تو باهوش تری ولی فقط لطفا جوری بگو که منم بفهمم!

همین طور که باز به بیرون خیره شدم دیدم حالا داشتن اون چند احمقی که گلاویز هم بودن از هم جدا می‌کردن در حین نگاه کردن اونا گفتم:

-خیلی سادست من تو اون دستگاه یک تغییراتی دادم یعنی اگه از مارال بپرسم به کی علاقه داری که اگه بگه امیر دستگاه اصلا اینو نشون نمیده اون خطوط هی پشت سرهم کج میرن و این یعنی چی؟ یعنی اینکه مارال دروغ گفته که امیر دوست داره و در آخر

بشکنی زدم و ادامه دادم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-شر این عشق ده ساله کنده میشه

نازنین کم، کم گیج و گنگ بودن توی صورتش جاشو به یک لبخند داد و
آخرش تک خنده ای کرد به فکر فرو رفت منم اخمی به صورتتم دادم
اجزایی صورتش دید می زدم با خودم گفتم با خنده چقدر بهتر میشه
اصلا ناراحتی بهش نمیاد همزمان چشمهام بستم چهره مارال اومد جلو
چشمم وقتی لبخند می زد دیونش می شدم نازنینم وقتی میخنده انگار
یه طوری خیالم راحت می شد یک چیزی توی دلم... چشمهام باز کردم
و سرم بین دوتا دستم گرفتم اه من چم شده اصلا واسه چی نازنین و
مارال باهم مقایسه می کنم سیگار تموم شدم رو گوشه ای پرت دادم و
کلافه دستی توموهام کشیدم مدام سنگینی نگاههاش حس می کردم اما
کوچیک ترین توجه ای بهش نکردم و با اخم طعنه ای بهش زدم زودتر
رفتم داخل شرط میبندم از این تداخل اخلاقیم دیگه به وجد اومده
صداش شنیدم که باز الکی جوش آورده و چیزی بارم میکنه این چند
وقته اینقدر باهاش سرو کله زدم که برام عادی شده خدا آخر عاقبت
منو بخیر کنه...

(نازنین)

دردم و اومدم و بازوم رو با دستم گرفتم و برگشتم ستمش و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-آخ خدا لعنتت کنه غول بیابونی میگم اگه از این بزرگ تر قرار بشی
قبلش یه خبر بده شیش هفت متر قبلش برات جا باز کنیم تا رد شی
روانی!

همین جور که بازوم رو مالش میداد با خودم گفتم فکر کنم عشق مارال
جونش بدجور دیونش کرده زده به سرش کارت قرمز بهش نده خوبه..با
این فکرم راجبش خودمم خندم گرفت جرعت داری نازنین خانم همینو
جلو روش بگو رفتم جلوتر روی صندلی کنار میز گرد بالکن نشستم پام
رو روی اون یکی پام انداختم سرم رو به آسمون گرفتم و نفس عمیقی
کشیدم از اینا که بگذریم تو دلم واس این نقشه خیلی حال کردم هوم
ترشی نخوره اینم یک چیزی میشه ها فکرش کار میکنه باهوش،
جذاب، پولدار، مغرور... اما خب بالاخره امیر خودم یه چیز دیگه ست
انگار هر دو جور خاصی جذابیت خودشون داشتن ولی تو کل زندگیم
هیچ کس کنار امیر دیده نمی شده پس چرا آخه جیسون کنارش میارم
حتما...حتما بخاطر اینکه داره بهم کمک میکنه آره جز این چیز دیگه‌ای
نمیتونه باشه یکمم رفته رومخم فردا پس فردا که از شرش خلاص شدم
خوب میشم فعلا به امیر فکر کن دختر که هرچی زودتر میخوای بهش
برسی با این فکر لبخندی رو لبم نشست و همونجا تو همون حالت
چشم‌هام روی هم گذاشتم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

(هیچ کس از فردای خویش خبر ندارد باید دید تکلیف درگیری و کشمکش‌های نازنین و جیسون سرانجام به کجا می‌رسد البته هر آدمی نمی‌تواند به غیر از نیمه گمشده تکمیل‌کننده واقعی سرنوشت خود باشد آیا نازنین و جیسون نیمه گمشده هم بودند؟!)

کاش نیمه گمشده من بودی تا می‌دانستی ناتمامی من به اندازه بی‌پایانی ناگفته‌ترین حرف‌های دنیاست...

#فصل سیزدهم

#پارت صد و بیست و نهم

(مارال)

یک هفته از وقتی که فهمیدیم جیسون و نازنین یک سری هدف‌های مشترکی دارن گذشته. هممون تقریباً استرس گرفته بودیم جز امیر که انگار خیلی جانانه خودش رو آماده کرده بود هرچند که این چند روزه خیلی بهم طعنه کنایه می‌زد واکنش منم چیزی جز سکوت و ریختن توی خودم نبود و بس...

خودشم میدونست من هیچ تقصیری ندارم اما فقط میخواست خودش خالی کنه ی جورایی هم درکش می‌کردم هم دلخور می‌شدم ولی خب جیسون هم به هر حال واسه قرار داد که باید میومد... و باز هم اینجا

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

درکش می‌کنم چون زودتر او مدن جیسون اونم همراه نازنین نگران
کننده بود.

بعضی موقع ها ناخواسته وارد بازی که به دست دیگران شروع میشه،
اما به تو بستگی داره که چطوری تموم بشه میشی.

نفسم رو به بیرون هدایت کردم و تصمیم گرفتم هر اتفاقی هم که
بیوفته نباید بزارم اون دوتا به خواسته هاشون برسن برای همینه که
الان داریم مثل نقش‌ای که من کشیدم پیش میریم.

امیر لیوان آبی که داشت سر می کشید محکم روی میز گذاشت و همین
طور که به زمین خیره شده بود گفت:

-یعنی تو میگی تظاهر کنیم اونجور که اونا می‌خوان رفتار کنیم تا مثلا
فکر کنن تونستن ما رو از هم جدا کنن!

دندون به لب گرفتم و گفتم:

-آره

پوزخندی زد و از کنار این آشپزخونه فاصله گرفت که کمی نزدیکش
شدم و ادامه دادم:

-امیر ببین بهترین راه همینه بزار فکر کنن که ما از هیچی خبر نداریم
مدام دعوا می‌کنیم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

رنگ نگاهش ناراحت شد که طاقت نیاوردم و اون چند قدم فاصله‌ای که بینمون بود رو از بین بردم و به چش‌هایی که ازش عشق غوغا می‌کرد و حالا رگ‌های از غم ازش پیدا بودخیره شدم.

نگاهش از رو چش‌هام به‌پایین تر کشیده شد، دستش آورد بالا که از پشت بزاره رو گردنم ولی یک دفع تا باز چشم تو چشم شدیم کلافه دستش به موهاش کشید و سرش به طرف دیگه‌ای برد.

داشت از من روش برمیگردوند میدونم که داره سخت با خودش کلنجار میره میدونم که به غرور مردونه‌اش برمیخوره ولی همه اینا برای داشتن اون کنار خودمه کاش اینو کمی درک می‌کرد!

ازش یک قدم فاصله گرفتم و سرم انداختم پایین هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که محکم دستم به سمتش کشیده شد و هول شدم یک جورایی تقریبا پرت شدم بغلش از شدت سرعت این رفتارش نفسم به شماره افتادجوری که انگار تا چند لحظه پیش نیم ساعت داشتم می‌دویدم! دستش رو صورتم گذاشت و پیشونیش رو پیشونیم چسبوند و همچنان وقتی که داشت راه می‌رفت من به عقب حرکت می‌کردم نگاه هر دو مون تب دار شد سعی داشتیم هرکدومون تب اون یکی رو باچشم‌هاش کم کنه ولی این کار نه تنها کمش نمی‌کرد بلکه باعث می‌شد بیشتر تو خواستن هم بسوزیم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اینقدر اومد جلو که پشتم خورد به دیوار سرد پشتم سرم با انگشت‌هاش شروع کرد نوازش کردن گونه‌ام که ناخوادگاه چشم‌هام بسته شد میدونستم که داره اجزائی صورتم رو دید میزنه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-عزیزم لطفا به من اعتماد کن خواهش میکنم همه این کارا واسه اینکه من و تو در آرامش کنار هم باشیم! فقط.. فقط برای یک مدت کوتاه از هم جدا میشیم اونم تظاهری

ناخواستہ اشکی از گوشه چشم‌هام چکید که پاک‌شون کردم امیری اخمی به ابروهاش داد و با انگ‌شتش جلو ا شکم رو گرفت سرش کمی خم کرد و لبخندی زد و گفت:

-حالا همین امیر پیش مرگت بشه؟ مگه نگفتم حق نداری الکی گریه کنی ها!

خواستم دهن باز کنم که چیزی بگم اما زود دوتا انگ‌شتش گذاشت رو لبم و گفت:

-هیس هیچی نگو، هیچی نگو مارالم

کم، کم چشم‌های اونم اشک جمع شد و من اون لحظه به این فکر افتادم چقدر آدم میتونه هم با بخند و هم با چشم‌های پر قشنگ تر بنظر بیاد!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یهو سرم بین دوتا دستاش گرفت و گذاشت رو سینه‌اش خودشم نفس عمیقی کشید روی سرم رو می بوسید. همزمان با این کار یک دفع آرامش تو صیف نشدنی بهم منتقل شد. ریه‌هام پر کردم از بوی اتکلن تلخی که روی پیراهنش بود همون بوی همیشگی..

با صدای کمی گرفته که سعی می‌کرد اینطور نباشه گفت:

-تو فکر کردی منم حاضریم تو رو از دست بدم مارال خانم!

سرم تکون دادم و گفتم:

-اینا الکی نیست بخاطر تو... بخاطر ماست! من وقتی باتوم انگار خانواده دارم امیر من با تو همه چیز دارم دیگه از هرچیزی بی نیاز میشم باید دیگه چیکارکنم که این دنیا بزاره باهات زندگی کنم!

من تو را

با یک دنیا امید و آرزو دوست دارم

من فقط برای این زنده‌ام

که با تو زندگی کنم

تو برای من به منزله‌ی جان عزیز شده‌ای

من تو را از صمیم قلب دوست دارم .

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

(فروغ فرخزاد)

فشار خفیفی بهم وارد کرد که سرم از سینه‌اش جدا کردم و صورتم آوردم
بالا منتظر به چهره‌اش نگاه کردم از چهره‌اش هیچی نمی فهمیدم فقط
می دونستم این رنگ نگاهش بی سابقست برام!

دست‌هام تو دستاش گرفت و گفت:

-هرچی تو بگی تظاهر می‌کنیم اما بعد همه این جریانات ازت یک
خواسته‌ای دارم

تازه لبخندی زده بودم که با بخش دوم حرفش از بین رفت آب دهنم
قورت دادم و سوالی سرم تکون دادم خنده‌ای کرد و سرش انداخت
پایین و چیزی نگفت. اخمی کردم و همراه خنده گفتم:

-خب بگو دیگه!؟

سرش آورد بالا چشمکی زد و با شیطنت نگاهم کرد، چندبار پشت
سرهم پلک زدم و سرم انداختم پایین لبخند روی لبم می بلعیدم.

پس تا هنوز بهش جواب بله رو نگم خیالش راحت نمیشه دستش
گذاشت زیر چونم و سرم گرفت بالا و گفت:

-کجای خانمم؟

یک وری لبخند زد و ادامه داد:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چشم‌هام گرد شد که خندید و هر جا از صورتم رو که می گفت انگشتش
میزد روش و گفت:

برق شیطنت چشم‌هاش بیشتر خودشو نشون داد که نفسم دادم بیرون
و دستم گذاشتم رو سینه‌اش کمی از خودم فاصله اش دادم. فکر کنم
کمی قرمز شده بودم ای خدا این پسره چقدر بی جنبه ست اخه
-ای بابا یک کار خواستم بکنی هزارتا تا ازم کار میخوای!

ابروهاش داد بالا دستی به گردنش کشید و باز شیطون خندید که ضعف
کردم براش
با قیافه حق به جانبی گفت:

-اولا هزارتا نیست و تو یک کاره در غیر این صورت منم تظاهر نمی کنم
عزیزم!

فصل سیزدهم

پارت صد و سی ام

عین این دختر بچه ها پامو کوبیدم زمین و اخم کردم و گفتم:
-اه بدجنس نباش دیگه!

تا اینو که گفتم قهه قهه اش رفت هوا منم چه شم‌هام ریز کردم و دست
به سینه شدم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-باشه فقط اینو بدون که تلافیشو سرت درمیارم حسودخان!

یک لحظه بهم نگاه کرد با خنده اخمی کرد و دوباره بلند خندید سرش
تکون داد با خنده های اون منم ی لبخند محوی زدم و روم ازش
برگردوندم.

تو همین حین در ورودی با صدای تیکی باز شد و کارالین و سهیل با
عجله اومدن سمتمون امیرم یهو به خنده هاش پایان داد و هردمون با
تعجب بهشون نگاه کردیم.

کارالین اومد جلوم و ایستا و با قیافه ای که نگرانی ازش می بارید بدون
مقدمه گفت:

-مارال فکر کنم جیسون داره میادا!

واموندم و همین جور چند ثانیه به صورت کارالین خیره شدم فکر
نمی کردم اینقدر برای عملی کردن نقشه هاش عجله داشته باشه با
صدای آرومی گفتم:

-چی! اون که قرار بود سه روز دیگه بیادا؟!

امیرپوزخندی زد و گفت:

-البته مثلا..

سهیل بی حوصله چشم هاش رو امیر بست و رو کرد سمت ما گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-حالا که اومده شما آماده اید؟!

قیافه مظلومی گرفتم و به امیر نگاه کرد که اونم داشت سرش می نداخت پایین که چشم‌هاش به من خورد نفسش داد بیرون و با اطمینان لبخندی زد. خو شحالم شدم از اینکه آخرش قبول کرده بود، با لبخند مضطربی جوابش دادم و رو به سهیل سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

تصمیم گرفتیم اول ما بریم طبقه پایین چون خیلی ضایع می شد امیر و سهیل هم با ما بیان خیلی داشتم سعی می کردم خودم رو عادی نشون بدم تو آینه آسانسور همش خودم دید میزدم که از همه چیز مطمئن بشم یهو کارالین منو و به طرف خودش برگردوند گفت:

-بیچاره با این کارا بیشتر تابلو هستی یکم ریلکس باش فکر کن مثل روال قردادهای قبل داریم پیش میریم هوم؟!

سرم با استرس پشت سرهم تکون دادم و چیزی نگفتم که حرصی چشم‌هاش باز بسته کرد و نگاهش ازم گرفت همون لحظه در آسانسور باز شد و از اون فضای بسته ای کوچیک زودتر از کارالین خارج شدم انگار نیاز داشتم به اکسیژن بیشتر تا از استرس کم کنم. کارالین هم از آسانسور اومد بیرون و منو از پشت به طرف خودش کشوند و زیر گوشم گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-مارال من میدونم که تو دختر قوی هستی از پشش برمیاری خب؟
پس الان میخوام کاملاً خونسردی خودتو حفظ کنی چون هر لحظه
امکان داره بینیم هم رو پس از همین الان آروم باش خب عزیزم؟
من که خودم میدونستم درونم چی میگذره ولی برای دل گرمی کارالینم
که شده لبخندی زدم و گفتم:
-باشه

اونم تک خنده ای کرد و محکم از خوشحالی شونه هام تکون داد و سریع
ازم دور شد به سمت لابی رفت.

با دستام چندبار به گونه هام زدم و نفس عمیقی کشیدم به دنبال
کارالین رفتم.

رسیدم بهش خواستم دستش بگیرم که وایسته ازش بپرسم کجاست که
تو سالن لابی چشمم خورد بهش!

قلبم ایستاد خیلی وقت بود از آخرین باری که تو کانادا دیده بودشم
گذشته بود. مردی که ده ساله به حضورش عادت کرده بودم ولی به
احساساتش نه!

انگار اولین باری بود که قبل از اینکه بخواد کاری بکنه من از قبل کشفش
کردم اما اگه این ببر اون ببر قبلی نباشه چی؟ اگه به جایی اینکه پنجول
هاش رو قائم کنه اونا رو روزی به رخم بکشه چی؟!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از بشکوجی که کارالین ازم گرفتم به خودم اومدم و اخم هام کشیدم
توهم طلبکارانه نگاهش کردم که با چشم به جیسون اشاره کرد. کم کم
جیسون هم متوجه حضور ما شد و با لبخندی که ازش کم میدیم به
سمت ما اومد. چقدر این نوع تیپی که جدید زده بود از اون جیسون
قبلی که میشناختم دور بود.

چمدونیم که همراهش بود با خود می کشید... هوم که خب مثلا الان
ر سیده! از همین اول نیومده همه بهش احترام میزا شتن در ست کاری
که امیر برعکسش انجام میده تا زیاد تو دید نباشه و چقدر این دوتا
متضاد هم هستن...

با صدای کارالین دست از آنالیز کردنش برداشتم و گوشم به اون دادم.
کارالین - نگاه کن چه بازیگرای حدس میزنم به همه این رسبش های
اینجا پول داده ای داداش کله شق من خدا میدونه چه نقشه ای تو اون
سرت می گذره..

جیسون تا تقریبا نزدیکمون شد کارالین تک سرفه ای کرد و ادامه
حرفش رو با من قطع کرد، سریع بدون اینکه چیزی بگه رفت بغلش کرد
همین طور که کارالین پشتش به ما بود جیسون از نگاه کردن به من
دست وردار نبود همون حالت کارالین رو بیشتر در آغوش گرفت و گفت:

-سلام به دوشیزه های محترم، چطوری تو پرنسس داداش!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دیگه زیر نگاه تیزش کم آوردم و سرم انداختم پایین ولی زیر چشمی حرکاتش رو میدیدم اونم چشمهام بست و سرش رو شونه کارالین خم کرد. چند ثانیه ای برای اونا همین طور گذشت تا اینکه کارالین خود شو کشید کنار و به ما دوتا نگاه کرد.

لبخند کوتاهی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم که اونم لبخند محوی زد و دست منو گرفت خواستم چیزی بگم ولی بعد لبخندی زد که باعث شد دندان های سفیدش معلوم بشه و یهو منو انداخت تو بغلش! می خواستم از تو بغلش دربیارم که نمی شد از این ورم می خواستم بمونم که اونم باز نمی شد نفس های که کنار گو شم می کشید داشت حالم خراب می کرد وای این دیگه چه کاری بود اگه امیر ببینه الان چی قلبم داشت با تمام فشار پمپاژ می کرد که خودمو با هر زوری از آغو شش کشیدم بیرون و ناخودآگاه چپ، چپ بهش خیره شدم که بر خلاف انتظارم خندید و سر شو تکون داد. فقط تنها خواسته ای که الان میتونستم از خدا داشته باشم اینکه امیر فقط شاهدش چند لحظه پیش نبوده باشه.

کارالین خنده ای کرد همین طور که اطرف نگاه می انداخت گفت:

-داداش اینجا ایران ها مراعات کن دارن نگاهمون میکنن!

جیسون ابروی بالا انداخت و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-شت حواسم نبود! اصلا یک لحظه یادم رفت که...

نگاهش رفت به جایی دیگه که کم، کم حرفش رو خورد رد نگاهش گرفتم و برگشتم به پشت سرم نگاهی انداختم تا به امیر و سهیل ختم شد!

دوباره به سمت جیسون برگشتم با دیدن قیافش فهمیدم که الان اعصابانیه ولی مشخصه داره مخفیش میکنه سرم کمی انداختم پایین تا دستهای مشت شده رو ببینیم پوزخندی تو دلم زد.

امیر بهمون نزدیک تر شد و من بین اینها مونده بودم انگار داشتن با نگاه هاشون باهام دیگه حرف میزدن و به هم دیگه خط و نشون می کشیدن. درست مثل دوتا شکارچی بودن که انگار سر شکارشون جنگ داشتن سرم تکون دادم تا این مثال های مزخرف توی ذهنم بریزم بیرون...

ولی واقعا داشتن مثل شیرهای گرسنه بهم نگاه می کردن اگه یک لحظه دیگه ادامه بدن فکر کنم شاهد صحنه های خوشنت آمیزی هم باشیم! به کارالین اشاره کردم تا اون حداقل چیزی بگه که از ترس سرش به نشونه منفی تکون داد. چشم غرقه ای رفتم و نفسم دادم بیرون کار خودم کردم با صدای من هر جفتشون به خودش اومدن و گفتم:

-خب آقای احتشام هم که اومدن

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

رو به امیر چشمک یواشکی دور از چشم جیسون بهش زدم و ادامه
دادم:

-ایشون رئیس من هستن آقای جیسون ریون که دورتا دور آشنایی
دارین.

امیر لبخند حرص دراری زد و گفت:

-بله البته!

#فصل چهاردهم

#پارت صدوسی و یکم

جیسون خیلی ریلکس به چشم‌های امیر خیره شد و دستش سمتش
دراز کرد. چند ثانیه هردوشون چشم از هم برنمی داشتن تا وقتی که
جیسون ابروهایش داد بالا به دستش اشاره کرد که امیر کمی به خودش
اومد و اونم دستش آورد جلو سفت دستش رو گرفت لبخندی زد و
گفت:

-خیلی خوشحالم که شخصیتی مثل شما رو می‌بینم...از نزدیک!

بازم سکوت سنگینی بینشون برقرار شد که من تک سرفه‌ای کردم
جیسون نگاهی به من انداخت و خندید دستشون رها کردن

جیسون - منم همین طور خیلی مشتاق بودم هرچه زودتر ببینمتون

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

امیر زیر لب جوری که فقط من و خودش بشنویم گفت:

-آره واسه همینه این همه برنامه ریختی..

چشم‌هام گرد شد که ادامه حرفش خورد.

جیسون اخم ریزی کرد و گفت:

-چیزی فرمودین؟!

امیر تک خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

-بله، بله گفتم واسه همینه..

ابروهام هی بالا دادم و لبم رو گاز گرفتم که از خر شیطان بیاد پایین یک دفعه دیدم جیسون به طرف من برگشت که منم قیافم رو عادی نشون دادم تو این فاصله امیر نفسش داد بیرون ادامه داد:

-واسه همینه منم چون مشتاق شما بودم خواستم فرودگاهم پیام البته که گفتین نیازی نیست!

جیسون مشکوک نگاهش از من برداشت و به امیر داد و گفت:

-بله راضی نبودم این همه راه تا اونجا بیاید!

سهیل هم به جمع ما اضافه شد و با جیسون حال و احوال کرد اما معلوم بود جیسون به رابطه بین اون کارالین یک شک‌های کرده

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل دستش روشونه جیسون گذاشت و گفت:

-بهتر نیست بزاریم آقای ریون استراحت کنن حتما حسابی خسته هستن این طور نیست؟

جیسون نگاهی به دست روشونه‌اش انداخت که سهیل از نگاه جدیش ترسید و کم، کم دستش رو برداشت. امیرم با تاسف به سرتاپای سهیل نگاهی انداخت و سرش تکون داد، کارالینم خندش گرفت و دستش جلوی دهنش گرفت.

با این حال جیسون لبخند کم رنگی زد و گفت:

-بله واقعا پونزده ساعت توی یک هواپیما سخته!

امیر - بله واقعا درکتون می‌کنم خیلی سخته!

دوباره چشم‌هام بهش گرد کردم که چشم‌غرقه‌ای رفت.

جیسون داشت به سمت اتاقش می‌رفت که یهو وایستاد انگار که چیزی یادش بیوفته برگشت و سرتاپامو دید زد منم از ترس برنگشتم سمت امیر چون می‌دونستم خونم حلاله. لبخندی زدم و سوالی سرمو تکوم دادم که گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-یهو چیزی یادم افتاد که بهت بگم مهم نیست هر وقت تنها شدیم بهت میگم من دیگه برم فعلا دوستان.

می‌دونستم تمام این حرکاتش از اینکه حرص امیر و بیشتر دربیاره چون هیچ وقت از این اخلاقا نداشت یهو پیش دیگران مخصوصا تو سفرهای کاری یک بحث دیگه‌ای رو پیش ببره!

کارالین و سهیل نفس راحتی کشیدن و سهیل گفت:

-بخیر گذشت

امیر با اعصابانیت دستش رو پیشونیش گذاشت و گفت:

-کثافت نگاه کن مرتیکه عوضی چقدر خوب نقش بازی می‌کنه!

وای امیر اصلا حواسش به کارالین نیست!

کارالین اخم غلیظی کرد و چیزی نگفت. سهیل زد رو پیشونیش به کارالین اشاره کرد امیر تازه متوجه شد که چی گفته کارالین خواست بلند بشه بره که سهیل دستش رو گرفت و خودشم از جاش بلند شد و زیر گوشش چیزی بهش گفت ولی کارالین دستش رو کشید و گفت:

-من اگه به شما کمک می‌کنم فقط بخاطره ماراله چون درکش می‌کنم زوری نمی‌تونه به کسی علاقه داشته باشه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ادامه حرفش هی دهنش باز و بسته می‌کرد تا چیزی اضافه کنه اما
نفس عمیقی کشید و بیخیال شد و ما رو ترک کرد.

به امیر با حرص غریدم و گفتم:

-بسته دیگه امیر ماباهم حرف زده بودیم واقعا دیگه شورش درآوردی!
بدون اینکه فرصت بدم چیزی بگه رفتم دنبال کارالین اما از چهرش
معلوم بود که حسابی پیشمون شده ولی خب کاری که شده از دست
این بشر مثلا پسر بچه ها باید رفتار کنه!

(جیسون)

وقتی وارد اتاق شدم نفس عمیقی کشیدم برگشتم و از چشمی در به
بیرون نگاه کردم خدارو شکر دقیقا نفهمیدن اتاق کجاست اما خب دیریا
زود که میفهمن!

چمدونی که به همراهم بود رو تخت انداختم شروع به باز کردن
دکمه‌های لباسم شدم که یهو یاد نازنین افتادم

به اطراف نگاه می‌انداختم اثری ازش نبود چندبار صداش کردم اما جوابی
نشنیدم. نکنه این احمق رفته باشه از اتاق بیرون! با عجله خواستم برم
بیرون اما با صدای قشنگی که از بالکن میومد باعث شد دستم از
دستگیره در دور کنم برگردم با تعجب به صدا گوش میدادم این صدای
نازنین بود!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

آروم به سمت بالکن قدم برداشتم دیدم پشت به من رو صندلی
نشسته، بادهای خنکی که میومد پردهای کنار پنجره رو به رقص
درمیاورد یک دفتر و خودکاری هم دستش بود. لبم رو تر کردم خواستم
چیزی بگم که محکم دفترش رو بست همراه با خودکار توی دستش
انداخت زمین حالت رو صورتش نمی‌توانستم ببینم کمی جلوتر رفتم تا
که دیدم چند قطره اشک هاله صورتش پوشانده خدای من لحظه‌ای
چقدر برام معصوم شد!

#فصل چهاردهم

#پارت صد و سی دوم

چی تو وجود این دختر بود که منو تحریک می‌کرد. چقدر طنین صداش
با این آهنگ به دل می‌نشست

منو میگیره نگاهت دلم افتاده به دامت

قدر یک دنیا میخوامت چقدر عجیبه حالم

آخه از این دل که فداته عاشقه رنگ چشاته

توی دلم همه جاته تو شدی خواب خیالم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اینجای آهنگ که رسید شدت اشک ریختن‌هاش بیشتر شد و چشم‌هاش بست ،احساس می‌کردم بغضی به گلوش چنگ میزد و همین باعث مکث‌های لب خونیش بین آهنگ می‌شد...

به تو دچار قلبم نداره چاره قلبم

یک جوری خاصی مثلث هیجا نداره

اصلا آره به من میادش اون چشای...

اینجای آهنگ که رسید سکوت کرد این عکس العمل تعجبم چندبرابر کرد و باعث شد اخمی به صورتم بدم

هی می‌خواست چیزی به زبون بیاره اما شک داشت که چی بگه تو این لحظه به این فکر افتادم چقدر تو این لباس سفید بلندی که تن داشت خواستنی شده بود! اصلا چرا با خودش این کارو می‌کرد...

نفس عمیقی کشیدم سرم تکون دادم شاید درست نبود اینجا وایستادن من حتماً میخواد با خودش خلوت کنه! خواستم برگردم که نیروی نداشت قدم از قدم بردارم نیروی عجیب صدای نازنین که این چند روزه بدجور براش حساسیت به خرج میدادم.

نازنین - اینجای آهنگ چشای سیاهته اما من این بار می‌خوام بگم اون چشای...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یهو چشم‌هاش باز کرد که منو دید فوری از جاش بلند شد و با تعجب
دهن باز نگاهم کرد

به تو دچار قلبم نداره چاره قلبم

یک جوری خاصی مثلث هیجا نداره

روبه روی من قرار گرفت و صورت خیس از اشکش رو انداخت پایین بی
اراده دستم به سمت صورتش رفت وقتی دستم با صورتش تماس پیدا
کرد چشم‌هاش محکم بست، آب دهنم رو به زور قورت دادم و با انگشتم
اشک‌هاش پاک کردم.

با صدای که خودم به وضوح لرزشش رو حس می‌کردم گفتم:

-چرا گریه کردی؟!

چشم‌هاش باز کرد و نگاهم کرد این چشم‌ها چی می‌خواستن بهم بگن!
حس کردم گرمای بدنش طبیعی نیست اصلا

-وایستا ببینم بیا اینجا!

دستم رو گذاشتم رو پیشونیش خدای من داشت میسوخت اما بازم با
نگاه معصومش چشم از من برنمیداشت ای خدا این دختره چرا با من
این کارو می‌کرد. دستم دو طرف صورتش قالب گرفتم گفتم:

-دختر چرا اینقدر تب داری تو!؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

من در تب تو سوختم اما می‌خوام

تو پرستار حال این روزهای من باشی

باید یه کاری می‌کردم نمی‌توزستم بزارم تو همین حالت بمونه هرچقدر
تکونش میدادم فقط بهم نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت، سعی کردم
بهش توجه‌ای نکنم و کار خودم بکنم

-بیا.. بیا بریم تو

یک جور خاصی شده بود که تهه دلم رو می‌لرزوند. نشوندمش رو
صندلی میزناهار خوری اما بازم هیچ حرفی نمی‌زد درمانگاه هم که
نمی‌تونستم ببرمش همه چیز لو میرفت!

زانو زدم جلوش و بهش خیره شدم اونم همچنان چشم‌هام به من خیره
بود دستش گرفتم با اون یکی دستم اشک‌های تازه‌اش رو پاک کردم،
چرا تا حالا متوجه دست‌های کوچیک ظریفش نشدم! ناخودآگاه بهش
لبخند محوی زدم داشت باهام چیکار می‌کرد هرچی که بود نمی‌دونستم
و نمی‌خواستم بدونم اما اصلا دلم تحمل حال بدش رو نداشت. دلیلشم؟
هه بازم نمی‌دونستم!

صورت‌م کنار گوشش نزدیک کردم و نجوا کنان گفتم:

-نازنین دختر خوب چیشده؟ بخاطر اون امیره بخدا اون ارزش تو رو
نداره...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اشک ریختن هاش تبدیل به هق، هق های دخترونه دم گوشم شد
آخرین بار تنها دختری که اینجوری بغلم گریه میکرد فقط کارالین بود
اونم تو سن هجده سالگیش بود اما این سری حسی که داشتم نه
برادرانه ست نه پناهی برای معشوق! باز ادامه دادم گفتم:

-ببین بهت قول میدم خودم دستش رو تو دستات بزارم باشه
خانمی، دیگه گریه نکن نزار درجه گرمای بدنت از این بدتر شه نازنین!

انگار بید شتر با این حرفا حالش بدتر می شد خدایا خودت بهم کمک کن
کلافه از جلوش پا شدم و کمی با خودم کلنجار رفتم که تو همین فاصله
یاد دکتر خانوادگیمون افتادم بشکنی زدم و سریع به سمت موبایل رفتم
همین جوری که چشمم به نازنین بود لیست مخاطب هامم بالا و پایین
می کردم تا اسم سیو شده اش رو دیدم بلافاصله بهش زنگ زدم هی راه
می رفتم و چنگ می زدم به موهام تا یک جوری استرسم رو کم کنم
سومین بوق رو که خورد تماس برقرار شد و صدای آشنای پیر دکتر رو
شنیدم.

دکتر - سلام جیسون جان چیشده باز کی تو شرکتتون حالش بد شده!

با این حرفش یاد سه ماه پیش که ماریا الکی برای رام کردن من
خودشو به موش مردگی زده بود و مجبور شدم به دکتر زنگ بزنم افتادم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نفسم به بیرون هدایت کردم و بی توجه به حرفش به نازنین نگاه کردم
و گفتم:

-عامم.. دکتر سلام خواهش می‌کنم کمک کنید این سری یک مورد
اورژانسیه!

دکتر صداش جدی شد و تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-چیشده پسر جون!؟

جریان بهش البته با یک سری سانسوربازی‌ها توضیح دادم که گفت:

-خیلی خب گوش کن ببین چی میگم باید ببریش زیر آب سرد تا دمای
بدنش کاسته بشه!

-چی اما..

دکتر - اما نداره هی بگو ببینم من دکترم یا تو اگه می‌خوای دوستت یا
دوست دخترت تشنج نکنه و نمیره کاری که میگم بکن

#فصل چهاردهم

#پارت صد و سی و سوم

بعدشم این داروهای که میگم براش تهیه کن

-آخه دکتر صبر کن...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همین جوری که نازنین داشت خوابش میبرد که بیوفته رو زمین
فوری نگهش داشتم و عصبی گفتم:

-من ایرانم چطوری این داروهای که تو میگی پیدا کنم شاید با اینجا
فرق داشته باشه!

لحظه ای پشت خط سکوت کرد و با لحن متعجبی گفت:

-ایران! اونجا چیکار... خیلی خب این داروهای که بهت میگم حداقل
دیگه تو آسیا پیدا میشه ایران رو نمیدونم احتمال داره باشه ناسلامتی
خودت بزرگ ترین شرکت داروسازی داری بهت همش رو تو پیامک
میفرستم فعلا برو تو اون بدبخت مجروح نشده بای

نفس عمیقی کشیدم و گوشه‌ی و پرت کردم رو مبل حالا این نازنین رو
چطوری ببرمش زیر دوش با هر سختی که بود بلندش کردم عین پرکاه
بی جون شده بود دختره احمق این چه کاریه که با خودت کردی.

رسیدم دم حموم نگاهی بهش انداختم خواستم لااقل رو پوشش رو
دربیارم که خانم با اون حال زبونش باز شد و با صدای ضعیفی گفت:

-داری چیکار میکنی به من دست نزن!

چشم‌هام محکم از حرص بستم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-نازنین نمی‌خوام اذیتت کنم با لباس میرمت چون خودت نمی‌تونی
روی پاهات درست حسابی و ایستی ولی حداقل رو پوشت رو دربیار
باشه؟! از زیرش که لباس داری؟

آروم سرش تکون داد و چیزی نگفت بدبخت تو این حال از خجالت
سرش بیشتر به سینم می‌چسبوند. لبخندی زدم داخل حموم رفتم
گذاشتمش رو زمین رو روشوی تکیه‌اش دادم رو پوشش رو درآوردم
همین جوری که نازنین نگهه داشته بودم نیوفته دوش باز کردم که
خودمم خیس شدم برگشتم سمتش گفتم:
-نگاه هردومون نکشی تو خوبه!

عین بچه کوچولوها سرش گرفت بالا گفت:

-وای نه جیسون من زیر دوش نمیام همین الانم بهم قطره های آب
میخوره انگار سوزن تو بدنم میکنن

خواست با تلو، تلو رفتن برگرده که چشم غرقه‌ای رفتم و از پشت
گرفتمش یهو آوردمش زیر دوش یک جیغ که چه عرض کنم جیغی
کشید تا پرده گوشام پاره شد با مشت‌های بی‌جوشش میزد سینم دلم
ریش شد. نمی‌توانستم ولش کنم چون هر لحظه امکان داشت با زمین
یکی بشه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

این جور تب کردن رو باهاش غریبه نیستم خودم کشیده بودمش پس
یعنی واسه کی تب کرده بود؟!

اینم سوال کردنه معلومه به امیر... هر دو زبردوش بودیم لباس‌هام تمام
خیس شده بود دلم بهش میسوزه اما نمی‌دونم چرا این حس داره
بیشتر میشه شایدم کمی از دل سوزی عادی بیشتر!

ثانیه‌ای چشم‌هاش رو باز کرد به چشم‌هام نگاه کرد

دستش رو به سمت چشم‌هام آورد، نمی‌دونم چقدر بهم خیره شده
بودیم که باصدای ضعیفی که انگار از تهه چاه بود گفت:

-بودنت یه عذابه نبودنت یه عذاب دیگه!

چشم‌هام محکم روی گذاشتم معنی این حرفا یعنی چی! هرچی بیشتر
اون لحظه فکر می‌کردم بیشتر از نتیجه‌اش می‌رسیدم نه جیسون نازنین
الان مریضه داره هذیون می‌گه سعی کردم زیاد به حرفی که زد دیگه
هیچ فکری نکنم.

یکم بعد که فهمیدم دمای بدنش بهتر شده از حموم آوردمش بیرون
کمی به خودش اومده بود رفتم سراغ چمدونش دنبال یک دست لباس
مناسب براش بودم اما چیزی دیدم که یهو چشم‌هام گرد شد کاش
نمی‌وادم سر چمدونش خندم گرفت بالاخره یک چیزای دخترا دارن
که...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نازنینم که جلو در حموم وایستاده بود فکر کنم متوجه شد چون یهو
رنگش پرید

از جلو چمدونش بلند شد و گفتم:

-چیزه میگم من میرم بالکن تو راحت باش

فقط سرش و تکون داد و زیر چشمی رفتنم رو تماشا کرد

سریع رفتم تو بالکن و دستی به موهام کشیدم آخه واسه چی این کار رو
کردم حالا چه فکرای که با خودش نمیکنه خواستم بشینم رو صندلی که
پام گذاشتم رو دفترش توجه‌ام رو جلب کرد خم شدم و برش داشتم
نگاهم کشیده شد به در بالکن تاببینم اونجاست یانه

نشستم رو صندلی و اولین صفحه‌اش رو باز کردم نوشته بود گاهی باید
گذشت از چیزهای که مطلق به توست اما یادگرفتم تا آخرین لحظه
ناامید نشم...

غرق خوندن دل نوشته‌هاش بودم که از داخل اتاق صدای در زدن اومد
در دفترش رو بستم گذاشتم رو میز کنار صندلی از بالکن خارج شدم که
نازنینم خداروشکر لباس پوشیده بود دیگه همینم کم بود بدون لباس
ببینمش!

چهاردهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت صد و سی و چهارم

اولش نیم نگاهی به نازنین کردم که اونم لحظه‌ای نگاهش تو چشم‌هام
قفل شد. ولی بعد سریع موهای خیسش رو پشت سرش انداخت روش
بگردوند. با این کارش منم به خودم اومدم به سمت در رفتم تک سرفه‌ای
کردم و گفتم:

-کیه؟! -

قبل از اینکه چیزی بگه از چشمی دراون طرف دید زدم کارالین بود
داشت منتظر به در نگاه می‌کرد و گفت:

-جیسون منم چرا باز نمیکنی؟

فوری به سمت نازنین برگشتم و با صدای آرومی گفتم:

-خواهرمه

نازنین هم دیگه چیزی از نگاه خجالت زدش خبری نبود و با استرس
آروم گفت:

-حالا چیکار کنم؟! -

کارالین دوباره صدام کرد که کلافه رو به نازنین گفتم:

-برو تو حموم تا وقتیم نرفت بیرون نمیای ها!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نازنین با اطمینان سرش تکون داد و خواست مستقیم برگرده بره
که محکم خورد به دیوار پشت سرش، صورتم امرو مچاله کردم و
چشم‌هام رو بستم. چند ثانیه بعد که باز کردم و همین جوری که با
علامت به من نشون میداد خوبه با اون یکی دستش سرش رو مالش
میداد و رفت حموم وقتی دوباره صفحه خوردنش با دیوار یادم افتاد
خندم گرفت و سرم رو تکون دادم دوباره صدای کارالین بلند شد که
سری با پشت دستم به صورتم زدم و جدی شدم. با باز کردن در صورت
مشکوک کارالین نمایان شد بعد کم، کم چشم‌هاش گرد شد لبخند عادی
زدم و گفتم:

-به، به بین کی اومده بیا تو عزیزم!

همین جوری که داشت میومد داخل باهمون حالت گفت:

-جیسون این چه وضعشه؟!

اولش سوالی سرم رو تکون دادم ولی با اشاره که به خودم کرد یه نگاه
به لباس‌هام انداختم با دستم زدم به پیشونیم ای وای حالا چی بگم
بهش همش تقصیر این نازنینه بخدا اگه کارالین بفهمه پوست این
دختره رو میکنم. خودمو از تکاتوک ننداختم خندیدم گفتم:

-ا اینو میگی داشتم...خب آره داشتم میرفتم دوش بگیرم خواستم اول
آبشو تنظیم کنم حواسم نبود یهو باز کردم که اینجوری شد آره

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستی به گردنم کشیدم و منتظر عکس العملش شدم، باحالت متفکرانه
طوری که قانع شده باشه گفت:

-آها خب برو لباستو عوض کن مریض میشی

در ورودی بستم اونم که داشت می رفت بشینه برگه هاش تو دستش
بین دستاش جابه جا کرد همین طوری اطراف نگاه می کرد مجبور بودم
فعلا هر جا که میره دنبالش برم سوتی ندنم منم لبخندی زدم و رفتم
پیشش گفتم:

-نه بابا تو این هوای گرم اینجا کی سرما می خوره

خودش پرت کرد رو مبل راحتی ها برگه ها رو کنارش گذاشت و با
بیخیالی گفت:

-حالا گفتم مواظب باشی خب چه خبر راحت اومدی؟!!

نشستم کنارش و گفتم:

-با هواپیمای شخصی اومدم انتظار داری ناراحت بیام!

کارالین بی حوصله نفسش داد بیرون سرش چرخوند و گفت:

-ای بابا هرچی میگم یچیزی میگی ها!

تیه شرت خیس تنم رو درآوردم و با تیه شرت مشکمی که رو مبل انداخته
بودم عوض کردم همینطور رو به کارالین گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-باش تو خوبی آبجی کوچولو... خب تو چه خبر مدتی که من کنارت
نبودم خوش گذشت؟

با انگشت‌های دستش ور می‌رفت و با صدای آرومی گفت:

-آره البته اگه ادامه پیدا کنه

اخمی به صورتم دادم گفتم:

-چی؟!!

نگاهش رو کف زمین ثابت موند و بعد سری رو بهم کرد و گفت:

-هیچی،هیچی اینا رو ولش کن او مدم بهت بگم منو و مارال شب
میریم با آقای احتشام و شکوهمند رستوران یک سری برگه هم آوردم
که باید بخونی و امضا کنی تا کارا حل بشه.

چشم‌هام روهم گذاشتم و گفتم:

-اوکی بزارش رو میز

برگه‌ها رو از کنارش برداشتم و گذاشتم رو میز، بلند شد و منم
همراهش ایستادم خواست بره که یهو برگشت و با شک و تردید نگاهم
کرد منم نیم چه لبخندی زدم و سوالی سرم رو تکون دادم تر سیدم که
واقعا به چیزی شک کرده باشه اما یهو اومد و منو به آغوشش گرفت
این بار لبخندم با خیال راحت بود دستم گذاشتم رو شونش و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-آخ من فدای آبجی کوچیکم بشم

کارالین - دلتنگیم هنوز کامل رفع نشده بود!

از بغلم کشیدمش بیرون و بینیشو کشیدم و گفتم:

-خوب چوب کاری می‌کنیا!

اخمی ریزی کرد و گفت:

-نخیرم چوب کاری نیست من میرم دیر نکنی‌ها یک ساعت دیگه پایین
باش خب؟

-خیلی باشه

با رفتن کارالینم نازنین هم از حموم اومد بیرون هردو با دیدن هم دیگه
نفس های حبس شدمون رو بیرون دادیم کمی از این وضعیت خندمون
گرفت. دستی به موهای خیسم کشیدم و خواستم چیزی بهش بگم که
قبل از من دهن باز کرد و گفت:

-من میرم یکم بخوابم خیلی خستم ببخشید!

کمی جا خوردم از این واکنش سریعی که داشت اما تا صدای بستن در
اتاقش رو که شنیدم همون موقع چیزی یادم افتاد و لبخندی گوشه لبم
نشست گونه‌های سرخش!

(امیر)

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با ناراحتی دوباره چندبار به در زدم و گفتم:

-مارال خانم؟

و همچنان بازم جواب نمیداد

-خانم الان آخه چرا با من این کار رو میکنی چشم من دیگه سعی میکنم حساسیت به خرج ندم!

کلافه دستم رو قشقیه‌هام گذاشتم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم الان تقریباً دوساعته رفته دستشویی قهر کرده.

دیدم داره باخودش حرف میزنه و از داخل دستشویی صداهاش میومد سرم به در چسبوندم تا واضح تر صداهاش بشنوم.

مارال - پرو نگاه‌ها تازه میگه سعی می‌کنم وای خدا یکم از غرور این بشر کم کنی به جایی برنمیخوره‌ها!

خندیدم و سرم تکون دادم

با صدای بلند عصبی گفتم:

-هه‌هه رو آب بخندی!

تک سرفه‌ای کردم و به خنده‌هام پایان دادم گفتم:

-آخه خوشگل خانم من رو شما غیرت دارم میگی نداشته باشم؟!!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یهو صدای چرخش کلید در اومد و قفل در باز شد فوری با خوشحالی از جلوی در فاصله گرفتم، ولی کم، کم با دیدن صورتش لبخندم محو شدم و تعجب کردم! یعنی این همه مدت که من داشتم منت کشی می‌کردم این خانم داشته آرایش می‌کرده!

نگاهم ثابت موند روی رژ قرمزی که به لباش زده بود کم، کم تعجبم از بین رفت و اخم‌هام توهم کشیدم.

بدون اینکه شکایتی از این کاراش کنم دستمالی از تو جیبم درآوردم و گرفتم سمتش و باسر اشاره‌ای به لبش کردم گفتم:

-این چیه پاکش کن زود!

دستم و پس زد بی حوصله از کنارم رد شد و گفت:

-ا! امیر نکن دیگه این همه زحمت کشیدم حالا میگی پاک کن عمرا!

ع صبی بدون اینکه برگردم سمتش از پشت دستش گرفتم و به عقب کشوندمش و چسبوندمش به دیوار این کارم کلا در عرض سه ثانیه طول کشید. با نفس‌های تندی که سعی بر کنترل کردنش داشتم خیره شدم به چشم‌های که رگه‌های از ناراحتی توش دیده می‌شد.

رمان:

#فصل چهاردهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت صد و سی و پنجم

دستمالی از توجیب شلوارم درآوردم و شروع به پاک کردن لباس شدم و
حرصی گفتم:

-که زحمت کشیدی ها!

با دیدن قیافه اش که مثل دختر بچه‌های تخص نگام می‌کرد هم خندم
گرفته بود هم حرصی بودم.

دستش رو سینه‌ام گذاشتم با ناراحتی گفت:

-حداقل بده خودم کمش کنم!

با همون اء صبانیتی که داشتم اخم‌هام بی‌شتر توهم کشید و دستمال
بهش داد. رفت جلوی آینه میزی که گوشه پذیرایی اتاق هتل بود. با
خودم البته جوری که خودشم بشنوه گفتم:

-بله دیگه ده سال دانمارک بودین فراموش کردین چجوری باشی!

از توآینه درحینی که داشت لباسو پاک می‌کرد ادای منو درآورد و چشم
غرقه‌ای بهم رفت، تو دلم به همه حرکاتش خندیدم و گفتم این همون
دختره لجباز ده سال پیشه تکیه دادم به دیوار پشت سرم و با یک
لبخند یک‌وری تماشاش می‌کردم، که متوجه سنگینی نگاهم شد و

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دستمال از صورتش فاصله دادو سرش انداخت پایین و با صدای آرومی
که به خوبی میتونست اون لحظه دیونم کنه گفت:

-حالا راحت شدی؟

تیکم رو از دیوار برداشتم رفتم به سمتش و از پشت بغلش کردم و زیر
گوشش گفتم:

-آخه من قربونت بشم تو که میدونی رو این چیزا حساس درسته یه
مدت اخلاق اون ور آبیا روت تاثیر گذاشته!

از تو آینه لبخند شیطونی بهش زدم که اونم سعی داشت حالت
صورتش تغییر نکنه ولی لبخند محوش پیدا بود!

ادامه دادم:

-اما خب دیگه اخلاق آقام میشناسی!

بازم خودشو کنترل کرد که نخنده و سرش رو ازم دزدید مخالف صورت
من برگردوند.

سرم رو توموهاش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی عطر روی
موهاش وارد ریه هام کردم و با صدای کمی کشیده و آروم گفتم:

-تاحالا بهت گفته بودم تو خودت از صدتا بوی بهار نارنجم بهتری!

چشمهاش و بست که ادامه دادم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-چون تو خودت نارنجی بهترین گلی هستی که میتونم حسش کنم و
بوش کنم...دیونم میکنی مارال!

کم، کم داشتیم طعم آغوش هم رو حس می کردیم که با صدای در هردو
ازجا پریدیم با چشم های خمار شده رومو ازش گرفتم دستی به لبم
کشیدم و تک سرفه ای کردم مارالم صورت سرخ شده رو با دستش باد
میزد و سرش به زیر انداخته بود. تو دلم کلی به اون کسی که بی موقع
مزاحم شده بود فحش نثارش کردم...

کمی که به خودم اومدم و دیدم حال مارالم بهتر شده با حسرت نیم
زگاهی بهش کردم که خوب معنی زگام رو فهمید و نفس عمیقی
کشید. خواستم بهش بگم که فعلا یکی طلب تو که دوباره صدای در
اومد عصبی ابروی بالا انداختم و با صدای بلند گفتم:

-الان میام

مثل بچه های که بستنیشو ازش گرفته باشن، گرفته به سمت در رفتم در
همین حین مارال به بهم خندید و دستشوجلو دهنش گذاشت. چشم
غرقه ای بهش رفتم و در باز کردم.

سهیل و کارالین که عین ما حسابی به خود شون رسیده بودن تا قیافه
پوکر منو دیدن شیطون بهم نگاه میکردن و ریز، ریز میخندیدن اخمی به
هردوشون کردم و چیزی نگفتم.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل - بیا تا به ما میرسه برج زهرمار میشه پسر تو اینجا چیکار میکنی!

کارالین خواست بره داخل ولی معلوم بود که هنوز ازم ناراحته کمی کنار کشیدم تا رد بشه. سهیل اومد دستم رو کشید به طرف خودش و باعث شد از جلو در اتاق فاصله بگیرم دم گوشم گفت:

-مگه نمیگفتی باید تظاهر کنی!

بی حوصله دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-باید گندی که زدم رو جمع می‌کردم یانه!؟

شیطون خندید و گفت:

-بله دیدیم اگه منو و کارالین زودتر نیومدیم شاید الان عمو شده بودم ولی الانم...

یکی محکم زدم به پهلویش که خم شد و حرفش رو خورد.

سهیل - همش مصیبتی بخدا بیست هشت سالم شده اما باز باید تحت فرمان توی کله شق باشم!

تنه‌ای بهش زدم و گفتم:

-وقتی میگم زیادی وراجی نکن واس همین موقع هاست مزاحم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

جلو در وایستادم تا اینکه مارال و کارالینم تقریباً داشتن میومدن سمت
ما منم به مارال چشمکی زدم که فکر کنم اونم گرفت من آماده ام.

رو به سهیل که هنوز ناراحت نگاهم می کرد گفتم:

-من رفتم شماهم زودتر بیایید!

وقتی داشتم از کنارشون فاصله میگرفتم شنیدم که سهیل به مارال
می گفت:

-مارال جون من نمی دونم تو عاشق چیه این آدم شدی فردا بری زیر یه
سقف باهاش گاوت زاییده ها!

مارال تک خنده ای کرد و گفت:

-نمی دونم اما من عاشق همین رفتارهای مغرورانش شدم!

سهیل - بله دیگه پیش شما که آره دیگه!

لبخندی گوشه لبم نشست و خوشحال شدم از اینکه اونم عین من عاشق
رفتارهای خوب بدمه درست مثل من که همه جوره در همه حالت
میخوامش!

سر میز نشسته بودم که جی سون زودتر از بچه ها رسید و تا منو دید
لبخندی زد که منم لبخند مصنوعی بهش تحویل دادم لبخندی که

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

برعکس همه لبخندهای دیگه تمام نفرتم رو نشون میداد همه اینا فقط
بخاطر آرامش یکی بود فقط یکی!

از جام بلند شدم که سریع جیسون دستش رو بلند کرد و گفت:
-لطفا بشنید راحت باش!

سری تکون دادم و منم با دستم اشاره کردم که بشینه. پامهام روهم
انداختم و با غرور خاصی نگاهش کردم و گفتم:

-خب اسناد رو خوندین؟!

زبونش رو تر کرد و با چشم‌های ریز شده اول بهم نگاه می‌کرد انگار
داشتیم با نگاه‌های هم دیگه واسه هم خط نشون می‌کشیدیم.
که بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-بله مطالعه کردمش واقعا کارتون حرف نداره امیدوارم بتونیم باهم
همکاری خوبی داشته باشیم!

-بله البته اما خب چون شما شناخت کمی از من دارین از یک طرفی
هم نمی‌خوام تو زحمت بیوفتین برای شناخت من فقط یک چیزی رو
میگم تا خلاصه‌ای از شخصیت بنده بدونید، اگه به اون چیزی که نخوام
نرسم نمیزارم کس دیگه بهش دست پیدا کنه!

یکی از ابروهاش برد بالا و پوزخندی زد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-از کجا می‌دونید شناختی ازتون ندارم!

#فصل چهاردهم

#پارت صد و سی شیشم

کاش میتونستم زبون باز کنم و همه چیو بهش بگم تا اینجوری جلو من
لم نده و پوزخند نزنه مرتیکه عو ضی! نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به
گوشه جیب کتتش انداختم که خودکار طلایی رنگ داشت و گفتم:

-از اونجا که تا کسی نزدیکم نباشه نمی‌تونه به خوبی باهام ارتباط
برقرار کنه... حتی اگه اون فرد همه چیز رو راجب اطرافیانم خوب بدونه!
نگاه سردم رو به چشم‌هایش دادم که برای لحظه‌ای چشم‌های آبی‌ش با
این حرفم برق زد.

خیلی جدی و سرد بهم چشم دوخته بودیم که اون کم، کم لبخند خاصی
زد و گفت:

-خب باید بگم در اشتباهین چون شاید کسی باشه این اخلاق شما رو
دور زده باشه هوم؟!!

وقتی نگاهش به دست مش شدم رو میز افتاد لبخندش به خنده تبدیل
شد و ادامه داد:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-واقعا فکر کردین من باکسی که هیچ شناختی ازش ندارم وارد قرارداد میشم اونم قرارداد به این مهمی؟!

نفسم رو به بیرون هدایت کردم و سعی کردم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای خودم رو کنترل کنم برای همین دست مش شدم رو باز کردم و سرتاپاش رو دیدم زدم و گفتم:

-پس باید مورد تایید شما قرار گرفته باشیم که اجازه دادین باهم همکاری کنید نه؟ من به شغل کاری ندارم چون زندگی شخصیم از شغلم با ارزش تره پس به هیچ عنوان نمیزارم با کسی قسمتش کنم یا از دستش بدم!

دقیقا زدم تو خال جوری تیز نگاهم می‌کرد که اگه زمینه کشتی بود و ترس از عملی نشدن نقشه‌هاش همین جا یقه لباسم میگرفت. خواست دهن باز کنه که با تمسخر چیزی بگه اما بچه‌ها رسیدن و کارالین سراسیمه به ما رسید و هول هولی خندید منم که هنوز به جیسون خیره بودم پوزخندی بهش زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

کارالین - امم..چیزه خوبین تو راه رو داشتن وسیله جا به جا می‌کردن دیر شد واسه همین الان اومدیم!

جی سونم که دوباره حالت خوز سردیش رو پیدا کرده بود لبخند کوتاهی به همشون زد و سری تکون داد. مارالم اخمی ریزی کرده بود با شک و

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

تردید نگاهش بین منو و جیسون رد و بدل می‌شد، منم برای اینکه خیالش راحت شد چه شمه‌ها باز بسته کردم که اونم متقابلا این کار رو کرد. کمی آروم تره شده بودیم و یکم راجب کار و قرداد حرف زدیم. تو رستوران هتل یه آهنگ دلنشینی پخش می‌شد که همین باعث شد کمی تو این حالت کمتر به تنفرم نسبت به جیسون فکر کنم!

(مارال)

داشتم برگه‌های رسید داروها رو یکی، یکی به جیسون میدادم امضا کنه ولی همزمان زیر چشمی به امیرم حواسم بود که واکنش بدی یا سوتی از خودش نشون نده ولی انگار آروم تر شده بود نگاهم به دستش کشیده شد که خیلی آروم با ریتم پخش شده آهنگ تکون میداد لبخند محوی زدم و یادم افتاد این همون آهنگیه که بهش علاقه داشتیم و اون روز تو ماشین پخشش کرد و مدام باهام می‌خوندیم...

Sweet Inside

I think you're beautiful tonight, tonight

من فکر می‌کنم؛ امشب زیبا هستم

And not just tonight

و نه فقط امشب

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

The way you move

روش تو فرق میکنه

The way you make me wanna Lose

من می خوام اون راه و روش از دست بدهم

I wanna lose

من می خواهم از دست بدهم

Lose myself to you

من میخوام خودم را به تو بسپارم

I have you I lost you

من تو را دارم

You alone

من از دستت دادم تنها تو

La La La

لا لا لا! لا لا لا!

La La La

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لا لا لا! لا لا لا!

I have you lost you

من تو را دارم

You alone

من از دستت دادم تنها تو

La La La

لا لا لا! لا لا لا!

La La La

لا لا لا! لا لا لا!

جیسون هنوز سرش پایین بود و مشغول بررسی کردن برگه ها بود. برای همین خواستم مستقیم به امیر نگاه کنم که همزمان چشمهامون به هم تلاقی شد. مهربون نگاهم کرد و لبخند یه وری زد انگار جفتمون رو با این آهنگ ترجمه میکنن! یهو جیسون تک سرفه‌ای کرد که من سری صورتم رو برگردوندم خیلی خشک برگه‌ای رو که داشت بررسی میکرد و جلوم گرفت اشاره کرد که از دستش بگیرم، فکر کنم نگاه هردومون از چشم جیسون دور نموند هوف با این کارم نقش بازی کردن رو واسه خودم و امیر سخت تر کردم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نفس عمیقی کشیدم و زود هر دو مون دوباره مشغول حرف زدن درباره کار شدیم.

امیر همین جور که دستی به چوونش می کشید گفت:

-چرا نوشتید پنجاه درصد سری اول؟ یعنی به بازرس های هم که خودتون فرستادید هم اعتماد ندارین جالبه!؟

جیسون خودکار که دستش گرفت بود و میون انگشت هاش جا داد همزمان وقتی تکونش میداد گفت:

-مثل اینکه شما قانون شرکت ما رو به خوبی متوجه نشدی آقای احتشام قرار بر این شد حداقل سری اول تعداد تولید دارو ها نصفش به دست شما برسه تا سری های بعدی.

امیر تک خنده عصبی کرد و گفت:

-پولی که من دارم به حساب شرکت شما میریزم تقریبا بیشتراز این درصدی هستش که شما مشخص کردید درسته!؟

جیسون خندید و گفت:

-شما از چی میترسید ما داریم قرار داد میلیونی میبندیم هر دو طرف باید کنار بیان اگر دقت کنید پایینش ذکر کردم در نوبت های بعدی این

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مایم که باید بیشتر از پولی که شما دادین دارو صادر کنیم بهتون چون شما پرداختی داشتی!

امیر خواست دوباره بحث شروع کنه که وسط حرف زدشون پریدم و گفتم:

-بسته دوستان لطفا سر اولین دیدار بحث نکنید بزارید بیشتر همو بشناسین بعد که اعتمادتون بیشتر شد این مشکل هام حل میشه! سهیل و کارالینم گفتن موافق هستن.

اما هنوز نگاه های کینه ای این دو نفر همچنان تمومی نداشت...
رمان:

#فصل چهاردهم

#پارت صد و سی هفتم

نگاه معنی داری به امیر کردم تا واقعا به خودش بیاد عصبی نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به پوزخند جیسون کرد و نامحسوس به من سرش تکون داد. از واکنش های این دو نفر میترسیدم هرآن یا گرم میشد یا فشارم میوفتاد انگار جدی داشتم و وسط اینا سرخ می شدم! خوشبختانه دوباره اون آهنگ پخش شد و من دوباره تونستم کمی رنگ آرامش تو چهره امیر ببینم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دوباره بحثمون داشت به سمت کار کشیده می شد که یهو چراغ تالار
رستوران به یکباره همه جا خاموش شد و نورهای رنگی از بالای سقف
هر میز روش شد!

همگی با تعجب بهم دیگه نگاه می کردیم جیسون ابروی بالا انداخت و
بی حوصله برگه های تو دستش انداخت رو میز مشغول تما شایی به
اون میزی که همه داشتن دورش جمع می شدن شد. خندم گرفت
اینجاچه خبر بود کم، کم همه داشتن دور میز دختر و پسر جونی که انگار
زن و شوهر بودن مشغول رقصیدن می شدن با دیدن سوپرایزی که حتما
مرده داشتو این آهنگ و سو سه انگیزیه جورای حق داشت. یهو امیر
تک سرفه ای کرد که همه مون توجهمون بهش جلب شد لبخند جذابی
بهم زد و بدون اینکه جز من چشمش جایی دیگه رو نگاه کنه گفت:

-خانم شکبیا افتخار رقص میدین!؟

جرعت نداشتم به جیسون مستقیم نگاه کنم ولی از گوشه چشمم معلوم
بود که عصبی به نظر می رسید، امیر وقتی ازم جوابی نشنید صدلیش
رو به عقب کشید خواست بلند بشه ولی سهیل هی باهاش آروم حرف
میزد و چشم ابرو میومد ولی امیر کلافه رو شو کرد بهش و چیزی بهش
گفت که سهیل اول نیم نگاهی به من و بعد جیسون کرد و دیگه چیزی
نگفت و سرش تکون داد. امیر اومد این طرف میز و پشت سرم وایستاد

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

همین جور که وانمود می‌کرد خم شده و صندلی رو به عقب میکشه زیر گوشم گفت:

-بیا امشب واسه آخرین بار به جیسون نشون بدیم که باهم خوبیم..هرچند اگه بقیش هم به تظاهر باشه!

صندلیو کشید عقب و منم رومو برگردوندم سمتش منتظر نگاهم می‌کرد و دستش به سمتم دراز کرد. نمیدونم اون لحظه واقعا خون به مغزم نمی‌رسید یا خودمو زده بودم به اون راه ناخودآگاه دست سردم رو گذاشتم روی دستای گرمش که دوباره لبخندی بهم زد و بلند کردم.

کمی با فاصله کنار همون میزمون با ریتم آهنگ مثل بقیه آروم تگون می‌خوردیم، توی عسلی چشمش غرق شده بودم تو تصویر چشمش خودمو میدیدم که چقدر دارم با آتیشی که قلبم داره با چشم‌هام باهاش حرف میزنم. اجزای صورتم دید میزد که گفت:

-هیچ چیز جلو دار ما نیست اینو مطمئن باش مارالم!

لبخندی زدم و همه عشقی که ازش داشتم تو نگاهم ریختم. کمی بعد سهیلم رام شد و به کارالین پیشنهاد رقص داد کارالینم منتظر جواب جیسون بود که اونم با آرامش با سر تایید کرد امیدوارم جیسون هرچه زودتر سهیل و بشناسه و اجازه بده اینا خودشون تصمیم بگیرن هرچند که فکر کنم جیسون خیلی زرنگ تر از این حرفا باشه حتما تا الان

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

فهمیده چه احساسی بهم دارن مثل رابطه منو و امیر که نمیدونم از کجا
بو برده...

همچنان نگاه های سنگینش رو خودم حس میکردم قبل اومدن به
ایران درسته تازه داشت یه حس های ازش برام صورت میگرفت اما با
دیدن امیر فهمیدم که اون حس چیزی جز تلقین و یک جور اجبار چیز
دیگه ای نبود از خدا می‌خوام هرچه زودتر نیمه گمشده اونم سر راهش
قرار بده تا بتونه کمی منو درک کنه فقط اینم میدونم که من نیمه
گمشده جیسون نبودم...

(جیسون)

دلم میخواست برم فک امیر رو خورد کنم و مارال ازش جدا کنم اما چرا
همش احساس میکنم این حس تعصب من نسبت به چند ماه قبل
کاسته شده، انگار دیگه کم، کم قلبم داره قبول میکنه که دیگه کاری
نمیشه کرد همیشه مارال مال خودش کرد! این منم که دارم تسلیم
میشم؟ امکان نداره ولی من که نمی‌تونم او مای گاد بس کن پسر از اول
همین تصمیم داشتی که به هر قیمتی که شده مارال برگردونی اگه دارم
تسلیم میشم به همین زودی پس چرا هنوز اینجام! از طرفی مارال اگه
دوست داشت با من باشه دیگه کار به ایران اومدنو و نقشه کشیدن این
بازی کثیف نبود بیشتر از هروقت دیگه‌ای با افکار لعنتی خودم درگیر
بودم. صدای مسیج گوشیم اومد که انگار منو از گودال ساخته خودم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نجاتم داد از نگاه کردن به اونا دست کشیدم و گوشیم از رو میز برداشتم
و به صفحه گوشیم خیره شدم. اسم سیوه شده گربه غرغرو رو که دیدم
لبخند محوی زدم چقدر خوب از این همه فکر منو بیرون کشید.

نازنین - هی آقا جیسون زیر پام علف سبز شد کی دستور ظهور می
فرمایید بیام(با ایموجی چشم غره)

دستم گذاشتم جلوی ذهنم تا کسی خنده های ریزم نبینه خدای من
حتی توی یک پیام ساده هم غر غر کردن توش موج میزد از دست این
دختره پرو، نگاهی به اون احمقا انداختم و تایپ کردم:

-همین الان بیا زود...-

نمی دونم چی می گفتم قرار بود نیم ساعت دیگه بیاد اما دوست داشتم
الانم کنار باشه باز نمی دونستم از رو تنهای این حرفو میزدم یا از رو...
دیگه ذهنم بیشتر از این درگیرش نکردم که به جاهایی که نباید برسم
فکر کنم!

بالاخره این آهنگ تموم شد و رقص مسخرشون تموم کردن هرکی جای
خودش نشست. سهیل با قیافه شرمنده ای که داشت بهم خیره شد و
گفت:

-ناراحت که نشدین؟ برای چند لحظه تنهاتون گذاشتیم من معذرت
میخوام!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

لبخند مصنوعی زدم و پاکت سیگارمو از جیب کتم درآوردم گفتم:
-من خیلی وقته تنهام آقای شکوهمند حتی اگه بخوامم نمیتونم خودمو
از این تنهایی دربیارم...

نامید به مارال نیم نگاهی کردم و ادامه دادم:
-چون دیگران این فرصت رو ازم خیلی وقته گرفتن
پس نگران نباشید من راحتم!

مارال سرش انداختم پایین و گوشه لبش رو گرفت چیزی نگفت.
سهیلم ابروی بالا انداخت و آرام و گفت:

-بله پس خداروشکر

امیر تک سرفه ای کرد و با صدای کمی عصبیش گفت:

-خانم ریون لطفا اون فروم سندهای که به امضای منو نیاز داشتین رو
میدین؟

تو دلم خنده ای بهش کردم و گفتم لابد خیلی دوشش داره به ساعت
موچیم نامحسوس نگاه کردم، پس این نازنین کجاست اطراف دید
می زدم کمی بعد صدای پاشنه بلند قدمهای آشنای یکی از پشت سرم
شنیدم سرم رو بالا گرفتم و لبخند یک وری زدم بالاخره اومدش...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نازنین - سلام

وقتی صدای نازنین اومد همشون سرشون به پشت سر من چرخید و برای اینکه منم طبیعی عمل کنم سرم رو برگردوندم نگاه سرتاپایی به نازنین انداختم زیبا شده بود درست مثل یک گل رز سرخ تازه تو اون لباس شیک قرمزی که پوشیده بود. چرا تازگی ها حتی از نگاه کردن بهش میترسیدم، اونم ترس از یک دختر بچه! نه اون فقط یه دختر عادی نبود یک دختر بی پروا بود که توی روی من به عنوان اولین نفر وایستاده بود! نفس عمیقی کشیدم و چند بار پشت سرم هم پلک زدم باید به خودم میومدم... سعی کردم با بی خیالی دوباره به اونا نگاه کنم همشون تعجب کرده بودن ولی امیر که انتظار داشتم الان از اعصابانیت یه کاری کنه خونسرد تر از این حرفا بود و اینم یکم مشکوک میزد.

سهیل که زودتر از همه به خودش اومده بود گفت:

-نازنین تو اینجا چیکار میکنی؟!

امیر و سهیل از جاشون همزمان بلند شدن و امیر اخمی به ابروهایش داد و گفت:

-سلام اینجا چه خبر؟!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مارال نگاهشو با خشم از نازنیت گرفت و به طراحی های دور میز خیره شد، کارالینم لب دوندن گرفته بود و مکالمه اونا رو گوش میداد.

نازنین - چرا اخم کردی پسر عمو نترس برای دیدن شما ها نیومدم.. راستش برای کاری که مامانم بهم سپرده بود مجبور شدم پیام اینجا دیروز تازه رسیدم که کارالین خانمو دیدم اینجا است حدس زدم شماهام اینجاید

خنده ای به آخر حرفاش اضافه کرد و به کارالین لبخندی زد که کارالینم لبخند هول هولکی تحویلش داد

#فصل چهاردهم

#پارت صد و سی هشتم

و گفت:

-های

(مارال)

نازنین با لبخند روشو از اون گرفت و ادامه داد:

-بله داشتم می گفتم که ایشون دیدم ولی فکر میکردم اشتباهی بوده باشه شما کجا من کجا تا اینکه رسید به امشب که اتفاقی همتون باهم دیدم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با امیر و سهیل دست داد و سهیل همین جور که دستش گرفته بود گفت:

-بله دیگه الانم جمع ماهم جمع بود فقط نازی خانم کم بود

آخر حرفاشم زد زیر خنده، من و امیرم چپ، چپ نگاهش می کردیم که تا فهمید خندشو خورد. نازنینم از تو نگاه سهیل چشمهاش به من افتاد و لبخندی بهم زد. منم مجبور شدم لبخند زورکی تحویلش بدم. چه خوبم نقش بازی میکنه یادم باشه چندتا جا برای فیلم بازی کردن معرفی کنم!

جیسون با صدای بلند نفس عمیقی کشید که نازنین توجشو به اون داد و اخم ریزی کرد. با صدای آرومی گفت:

-ایشون...

بعد کمی صداش رو بالاتر برد و گفت:

-معرفی نمیکنی امیرجون!؟

از حرص چشمهام محکم بستم و به سقف بلند رستوران نگاه کردم دختره بی چشم رو حقا که دختر همون مادری برای لحظه ای تحمل کردن حضورش اینجا به حدی عصبیم کرد که دوست داشتم از رو صندلیم بلندبشم و فریاد بزنم که ما همه چیز و می دونیم ولی با خودم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هی تکرار کردم که آروم باش مارال تو قوی تر از این حرفایی آروم باش
دختر! آروم...

(جیسون)

امیر ابروهایش بالا برد و با حالت کنایه داری گفت:

-یعنی شما از قبل هموندیدن؟!

اخمی به ابروهایم دادم نیم نگاهی به امیر کردم و ایستا ببینم نکنه این
امیره از چیزی بو برده باشه! ولی با ادامه حرفش از شکم منصرف شدم
و خیالم راحت شد.

امیر - چون آخه شنیده بودم همو تو شرکت قبل از اینکه آقای جیسون
بیاد اینجا دیدین!

نازنین قیافشو مثل کسایی که واقعا از چیزی خبر نداشتن کرد و گفت:

-خب راستش من یک بار ایشونو تو فرودگاه دیدم اما خب نشد
آشنا شیم پیش تر از اینم اومده بودم تو رو ببینم تو شرکت که ایشونم
داشتن با معاونت صحبت می کردن که فقط چشمش خورد بهشون!

خنده ریزی به حرفاش اضافه کرد ادامه داد:

-خلاصه که کلا قسمت نبوده تا الان!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

این دختر معرکه ست هرآن منتظر بودم کار دستمون بده ولی خوشم
اومد میدونه داره چیکار میکنه و چی بگه

سهیل - نازنین جان ایشون مدیر شرکت ریون هستند در واقع قرار داد
بزرگ جدید ما!

نازنین تک خنده ای کرد و دستش آورد جلو و گفت:

-آها بله خوبین شما؟!

از جام بلند شدم خیلی گرم و عادی جوابشو دادم و گفتم:

-خیلی ممنون از آشنای شما خوشبختم لیدی!

وقتی دستش گرفتم یه حس خاصی بهم منتقل شد، یه حسی از جنس
اینکه پشتم بهش میتونه گرم باشه! کی فکرشو می کردی روزی جیسون
ریون به یک دختر بچه همچین حسی داشته باشه!

نازنین - منم همین طور جناب...

-عرض کردن.. جیسون!

نازنین ابروی بالا انداخت و دستم رها کرد و گفت:

-بله آقای جیسون، خب دیگه مزاحمتون نمی شم بچه ها بفرمایید

بشنید حتما شامتونم الان میرسه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهی به بقیه کردم که معلوم بود علاقه برای بودنش نداشتن که همین کمی دلخورم کرد چرا باید دلخور بشم آخه! با اینکه برنامه فقط همین بود که نازنین بیاد خودی نشون بده و بره اما من دوست نداشتم به این زودی از پیشمون بره.. شایدم از پیشم! هوف نمیدونم بدون اینکه دوباره درگیر حس‌های عجیب و غریب اخیرم به نازنین بشم کاری که دوست داشتم اون لحظه بکنم کردم و گفتم:

-عامم.. راستش هنوز پیش غذا آوردن خوشحال میشیم شماهم کنار ما باشید!

بعد رومو کردم به طرف کارالین و گفتم:

-نه کارالین!؟

چون میدونستم کارالین نه نمیاره که ضایع کنه سرشو تند، تند تکون داد و با لبخند گفت:

-بله!

مارال چشم غرقه‌ای به کارالین رفت و با خشم به من نگاه کرد. واقعیتش این بار برای نقشه واس رسیدن مارال یا حتی حسادتش این کار نکردم این حرفو خارج از نقشه زدم چون دلم میگفت چرا میگفت نمیدونم فقط اگه نمی‌گفتم انگار چیزی گلوم گیر می‌کرد!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل جوری که فقط خود شو امیر بشنون غافل از اینکه من گوش‌های
تیزی دارم گفت:

-به، به عالی شد اصلا فکرکنم امشب تکمیل ترین و کامل ترین شام
عمرمو بخورم!

امیر همین جور سعی می‌کرد لبخند بزنه به ما چیزی بروز نده زیر لب
غریب بهش و گفت:

-خفه شو تا خفت نکردم!

بعد تک سرفه ای کرد و نشست سر جاش. گارسون صدا کردم که یک
صندلی اضافه تر کنار صندلیم گذاشت.

میدونستم نازنین حسابی از این کارم جا خورده و به روش نمیاره اما
فعلا مهم حال من بود که میخواستم پیشم باشه.

-لطفا بشنید ما خارجی ها مثل شما اهل تعارف نیستیم راحت باشید
خانم!

نازنین که معلوم بود کمی گیج شده اما بازم خود شو جمع و جور کرد و
لبخندی زد و گفت:

-پس با اجازه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نشست رو صندلی و به فکر فرو رفت. با اینکه کمی برنامه هامو تغییر کرده بود اما بازم به مرحله دوم داشتیم نزدیک می‌شدیم.

دیگه بحث کار گذاشته بودیم کنار و همه مشغول خوردن غذا شده بودیم البته هرزگاهی از هم سوالاتی میپرسیدم که بازم مربوط به کار می‌شد تقریباً، نازنین که بین منو و مارال جا گرفته بود بی مقدمه گفت:

-مارال جون چرا شما زیاد حرف نمیزنی اتفاقی افتاده؟!

مارال آخرین قاشقی که تو دهنش گذاشته بود و قورت داد و با دستمال کاغذی دور لبش پاک کرد و نیم‌نگاهی همراه با پوزخندش بهش کرد و گفت:

-نه اتفاقی که نیوفتاده اما ترجیح میدم ساکت باشم ممنون از توجه!

نازنینم کم نیاورد و با پرویی گفت:

-اوکی عزیزم ترجیح بده!

مارال عصبی خواست دهن باز کنه تا جوابشو بده که کارالین چشم ابرو اومد و آروم گفت ولش کن

خندم گرفت اما تمام سعیمو کردم جلوی خندمو بگیرم خدایا این آدم دیگه پرویی تموم کرده همین کارا شه که باعث میشه آدم طرفش... نه

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دیگه دارم چرت میگم من هیچ وقت طرف این جذب نمیشم هرچی
مارال خانومانه رفتار می‌کرد، نازنین بر خلاف اون بود هنوز اندازه یک
دخترک شیطون تخسه! تا کی میخوام این دوتا رو باهام مقایسه کنم
تاکی! پسره احمق دست وردار نفسم رو با حرص دادم بیرون.. اینقدر پر
از خشم و هیجان احساسی که اسمشو نمی‌دونم توهم پر شده که فضای
زیبایی ر ستورانم هم نمی‌تونه پیدشش مقاومت کنه گنجایش این همه
احساس من رو نداشت، یک یهو از جام بلند شدم که همه شون با
تعجب سرشون گرفتن بالا

تک سرفه ای کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-خیلی می‌بخشید من یک چند لحظه دیگه میام!

نازنین که حسابی جا خورد بود تا آخر رفتنم به در ورودی سرویس
بهدا شتی تماشا می‌کرد. نمیدونم واقعا نگرانم شده بود یا همش از رو
تعجب بود! ولی اگه از رو تعجب بوده باشه که هست حق داشت
امشب کلی اتفاق افتاد که هیچ کدومش قرار نبود باشه، لبخند تلخی
زدم و با خودم گفتم:

-آره قرار نبود!

#فصل چهاردهم

#پارت صد و سی نهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

دانای کل:

آری درست است، قرار بر این نبود که این دو شخصیت کنار هم قرار بگیرند آنها گفته بودند قرار این است که روبه رو هم باشند در کنار عشق هایشان نه خودشان در کنار هم! گاهی اوقات نمی‌توان در مقابل سرنوشت ایستاد. سرنوشت ما با دست‌های ما رقم می‌خورد اما اگر همان دست‌ها دیگر نخواهند طبق میل ما نباشد چه؟ معلوم است طبق سرنوشت پیش می‌رود دستانی که انگار دیگر از مغزشان دستور نمی‌گیرند، و منتظر دستانی که در سرنوشتان دیده بود می‌شود می‌گردند، و اما... این حس جاری شده میان جیسون و نازنین آیا می‌توان آن را عشق گذاشت؟!

عشقی که هر روز بیشتر و قوی‌تر در دل هایشان جاری می‌شد، چرا که عشقی که فقط صرف چند روز باشد عشق نیست! شاید هم هو سی پیش نباشد...

(مارال)

تقریباً سه روزی می‌شه که از اون شب گذشته. تو این سه روز جز کار کنایه های منو و نازنین و تظاهر الکی با امیر هیچ چیز مهم دیگه‌ای اتفاق نیوفتاد، خسته شدم از همه چیز از زندگی سیر شدم انگار دیگه هیچ کسم منو درک نمیکنه شدم همون آدمی که فقط دنبال یک نور

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

روش‌نایی برای ادامه زندگی کردنش می‌گرده، از وقتیم نازنین او مده اعصاب خوردگی من بیشتر شده دور از چشم امیر و بقیه هم بازم شروع به مصرف قرص های اعصابم شده بودم نمیتونستمم به دکتر دنیرو چیزی بگم چون اون خیلی وقت بود که قطعشون کرده بود! از این طرف متوجه رفتارهای عجیب جیسون در رابطه با نازنین شده بودم البته نه فقط من کارالینم فهمیده بود مشکوک بودن هردوشون... شایدم نکنه که اینا...وای خدا چی؟! از فکرکردن بهشم خندم میگیره این دوتا کنارهم! حوله ای که دستم بود و داشتم موهام باهاش خشک می‌کردم با خنده انداختم پایین، تصور کردنشم حتی عالی بود دوتا دیونه کنارهم! دو طرف موهام کنار هم می ریختم که تو آینه به خودم خیره شدم و کمی بیشتر راجبش فکر کردم. ولی غیرممکنم نبود، بود؟! آروم کمی خم شدم و حوله رو برداشتم هردو شون خوشگل هستن درسته با نازنین مشکل دارم اما قیافش و نمیشه که انکار کرد البته که به ما نمیره سه باز خندم گرفت.

ولی فوری از بین رفت بس کن مارال به این فکر کن اگه این دوتا عاشق هم بشن دیگه هیچ مانع ای سرحاحت نیست!

یاده دیروز صبح افتادم که قاشق نازنین افتاد زمین و هردوشون خم شدن برش دارن و بعد سراشون خورد بهم تازه چند ثانیه هم طول کشید تا بیان بالا پس یعنی حدسم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ولی آخه اینا همش حدسه اصلاً اگه بخوامم چطوری این دوتا رو بهم
علاقه مند کنم! اگه ایناهم جز پلن برنامه شون باشه چی؟! هوف حسابی
گیج شده بودم

دوباره حوله رو انداختم پایین و به سرامیک های زمین خیره شدم اما
خب این رفتارهاشونم نشون میده که تو این مدت یک اتفاق های
افتاده پس میشه حدس زد که اونا هم بله...

که بله لبخندی رو لبام نشست و دوباره حوله رو برداشتم تا کردم
گذاشتم رو میز با خوشحالی برگشتم که با چهار تا چشم گرد شده روبه
رو شدم کارالین و امیر با چشم های گرد شد شون به من نگاه می کردن!
اینا کی اومده بودن اینجا که متوجه حضورشون نشدم اینقدر درگیر
خودم بودم که اصلاً نفهمیدم..

کارالین همین جور که چشم از من برنمیداشت خطاب به امیر گفت:

-چیزه آقا امیر شما مطمئنید که بازم می خواید با مارال ازدواج کنید؟!
این دفعه من بودم که با چشم های گرد شده به کارالین نگاه می کردم و
این چی میگفت!

-چی؟! -

امیر دستی به لبش کشید و همین جور که داشت براندازم می کرد گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-والا منم باید بیشتر فکر کنم میدونی بالاخره صحبتته یک عمر زندگیه
دیگه!

کم، کم چشمهام ریز کردم و دهنم از حرص عین ماهی ها باز و بسته
می کردم هیچ معلوم بود اینجا چه خبره!

هردوشون سعی می کردن که نخندن سریع رفتم جلوی موهای کارالین
گرفتم که آخش دراومد با اون یکی دستم گوش امیر با زور کشیدم
پایین که باعث شد به طرفم خم بشه.

#فصل چهاردهم

#پارت صد و چهل

کارالین همین طور که سعی می کرد از دستم فرار کنه گفت:

-آخ.. آخ چیکار میکنی!

امیرم که از درد اخمی کرده بود گفت:

-عشقم نکن من یه چیزی گفتم!

به هردوشون طلبکارانه نگاه میکردم و گفتم:

-شما دوتا داشتید چی بلغور می کردید ها!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیلم اومد تو اتاق و داشت آب میوه توی دستش سر می کشید که با دیدن چنین صحنه‌ای آب میوه پرید گلوش و به سرفه کردن افتاد و میون سرفه‌هاش گفت:

-چه..چه خبره مارال!؟-

لبخند شیطنت آمیزی زدم و بیشتر گوش امیر و موهای کارالین کشیدم که اونام آخ ناله هاشون بیشتر شد و گفتم:

-این دوتا جوجه کوچولو راهشون گم کرده بودن منم دارم بهشون ادب یاد میدادم که دیگه دست مامانشون ول نکنن که گم بشن!
سهیل خنده‌ای توی صورتش موج زد و با تعجب گفت:

-چی؟-

چشم غرقه‌ای به امیر که هی بوس می فرستاد سعی بر خر کردنم داشت رفتم رو به سهیل گفتم:

-هیچی اینا داشتن مسخرم می کردن!

کارالین این بار موفق شد با زور موهاشو از چنگم بکشه بیرون همین حرکتش باعث شد چند قدم به عقب هول داده بشه و کمی موهاش مالش داد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خب بابا هرکی این رفتارهای تو رو ببینه فکر می‌کنه دیونه مریضی
چیزی هستی!

کمی تو دلم به این وضعیته‌شون خندم گرفته بود ولی این امیر حقش
بود دید که بیخیال نمی‌شم گفت:

-خیلی خب بسته مارال بخدا دیگه بیخود بکنم چیزی بگم خوبه؟!
بیشتر گوشش کشیدم پایین و گفتم:

-هی حرف تو روهم یاد نمیره صحبت یک عمر زندگی آره؟!!

مشغول بحث کردن شدیم که آخرش سهیل آب میوه توی دستش
گذاشت کنار و اومد منو و از امیر جدا کرد.

سهیل - ا! ا! دعوا نکنید اینجوری با شه که شما برین زیر یک سقف همو
بیچاره کردین که!

فکرکنم خیلی تند رفتم ولی حقش بود پسره پرو، کمی با خنده و حرص
نفسمو به بیرون هدایت کردم و صورتم از امیر که با درد گوشش دست
می‌کشید و لبخند محوی داشت گرفتم.

رفتم جلوی صندلی نزدیک بالکن نشستم و رو به کارالین گفتم:

-آخه اگه بدوزید به چی فکر می‌کردم ش- ماهم مثل من یکم جا
می‌خوردید!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل و کارالین هم زمان گفتن به چی که خندم گرفت امیرم لبخند جذابی بهم زد و کمی عقب رفت که پشت بچه ها به اون با شه و آروم گفت:

-تلافی میکنم خانم کوچولو!

به سختی با لبخونی فهمیدم چی گفت که منم فقط لبخندی تحویلش دادم، با این کارام سهیل برگشت به امیر نگاه کرد که امیرم سوالی سرش براش تکون داد، سهیل سرش برگردوندن نیم چه لبخندی زد و گفت:

-حالا میگی به چی فکر میکردین تا شاید ماهم رستگار شیم
میخواستم بدونه مقدمه سریع حرفمو بهشون بزنم، و گفتم:

-چیزه شما متوجه رفتارهای بین جیسون و نازنین شدین آیا؟!
سهیل لباشو به بیرون هول داد و گفت:

-کدوم رفتارا نفهمیدم!

امیر که حالا داشت با گوشیش ور می‌رفت، چشمش از صفحه گوشیش بهم کشیده شد و گفت:

-منظورت چیه؟!

اما کارالین برخلاف اون دوتا چیزی نمی‌گفت و سرش پایین بود و به فکر فرورفت...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-منظورم ایندکه به نظر من خب...ام چطوری بگم این دو تا از هم خوششون میادا!

سهیل یکم نا باورانه بهم نگاه کرد و بعد کم، کم زد زیر خنده منم چپ، چپ نگاهش کردم اینم که انگار جوک تعریف کردم برایش، امیرم هم بی صدا میخندید که حرصی خریدم و گفتم:

-چیه مگه بهترین جوک سال براتون تعریف کردم، درسته برای خودمم اولش یکم احمقانه به نظر می رسید...اما خب با این حال حدس میزنم که این طور باشه!

سرم کمی چرخوندم و چشمم دوباره خورد به کارالین که عجیب به فکر فرو رفته بود!

سهیل یکم خندشو خورد و گفت:

-خدایش دسته کمی هم از جوک نداشت آخه نازنین کجا جیسون ریون کجا حالا درسته باهم نقشه کشیدن یه کارهای بکنن ولی دیگه بین خودشون ساخت باخت نکردن که باهم!

امیر - عزیزم نمی دونم رو چه حسابی همچین فکری کردی ولی فکر میکنی همچین چیزی ممکنه!

از جام بلند شدم و رفتم کنارش و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-امیر مگه بده این دوتا عاشق هم بشن تازه اگه یکم بهش فکر کنید
اون طوری هام نیست بهم میان، هم ما راحت میشیم هم اونا!
امیر اخمی به ابروهاش داد و حسابی رفت تو فکر
سهیل با تعجب به همهمون خیره شد و گفت:
-آخه مگه داریم بازی عشق میکنیم اینجا!
کلافه رومو کردم بهش و گفت:
-سهیل جان اگه شما متوجه رفتارهای اونا نشدی پس از الان یکم
بیشتر دقت کن تا متوجه بشی چی میگم!
دوباره به کارالین نگاه کردم که اینبار از فکر اومده بود بیرون و داشت به
مکالمه های ما گوش می داد.
-نظر تو چیه توهم همین فکر داری؟!
کارالین دستی به موهاش کشید که باعث شد موهای طلایی لختش
سربخوره و دوباره رو شونه هاش بریزه.
کارالین - راستش منم از قبل به همین جریانات فکر می کردم منتها گفتم
شاید فقط خودمم که همین حس رو دارم و زیاد دیگه بهش اهمیت
ندادم ولی وقتی توم متوجه شدی حتما یه خبرهاییه
رمان:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل پانزدهم

#پارت صد و چهل یکم

-اهوم... میفهمیم چه خبره!

کارالین خندش گرفت و گفت:

-باورم نمیشه جیسون از نازنین خوشش اومده باشه!

امیر دستی به سرش کشید و نفسش داد بیرون گفت:

-خدا از دهنش بشنوه اتفاقا خوب به هم میان در و تخته عین هم..

بعد به طرف یکی از اتاقا رفت حین رفتنش تنه‌ای به سهیل زد ادامه داد:

-حتی خودم خرج عروسیشون میدم هم مال سهیل هم مال جیسون و نازنین فقط بذارین من مارال بردارم برم تا یه مدت از دیدن قیافه هاتون راحت شم.

بعد این حرفاش بدون توجه به ما در پشت سرش بست و دیگه چیزی نگفت!

هرسه تامون یکم بهم نگاه کردیم تا اینکه از خنده منفجر شدیم...

(نازنین)

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بی حوصله داشتم کانال تلوزیون بالا پایین می‌کردم که صدای گوشیم از زیر یکی از کو سن های مبل به گو شم رسید، یکم دور اطرافم گشتم که پیداش کردم اما تا اسم سیو شدش رو که دیدم پیشمون شدم از گشتن! اوف این دیگه چی می‌گه همین شرخرو کم داشتم فقط!

اصلا حوصلش ندارم رجکتش کردم و گوشیم کنارم انداختم. بعد چند دقیقه که بالاخره محو تماشای یک مستند خوب بودم دوباره صدای زنگ گوشیم به صدا دراومد، حرصی گوشیم برداشتم و این بار با اخم ردش نکردم گذاشتم رو اسپیکر و سعی کردم دوباره ادامه مستند رو ببینم.

-چی می‌خوای؟!

صدای مزخرف همیشگیش رو شنیدم که گفت:

-حالا دیگه تلفن رو بنده قطع میکنی نازنین جون!

مستندی که داشت نشون میداد چندتا گرگ بودن که تو فصل زمستون یه گوزن رو تنها گیر آورده بودن...

-حوصله ندارم مهرداد حرفتو بزن!

مهرداد - اوه، اوه خانم تازگی ها بالا خونه روهم داده اجاره مثل اینکه! بعد بی جا زد زیر خنده.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

کاملاً معلوم بود که اون گوزن هیچ راه نجاتی نداره و گرگ ها هر لحظه
بیشتر بهش نزدیک میشن...

اشغال عوضی ازش متنفرم، حرصی تر از قبل گوشی رو از اسپیکر
دراومدم و گفتم:

-ببین حوصله زر زدن های تو یکی رو ندارم میگی چیکارم داشتی یا
قطع کنم؟!

مهرداد - اوکی عزیزم باشه چرا جوش میزنی میگم...

گوزن شروع به دویدن کرده بود اما باز هم تعداد گرگ ها زیاد بود و از
پسشون برنمیومد یکی از گرگ ها هم موفق شده بود کمی جلوتر از اون
بزنه...

-د بنال دیگه!

مهرداد - خیلی خب.. مامی جونتون دستور داده پیام پیش شما!

از شدت تعجب از جام پاشدم و گفتم:

-چی؟!

کم، کم دیگه گوزن راه فراری نداشت و گرگ ها دوره کرده بودنش...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مهرداد - آخ کر شدم دختره نفهم.. آره دیگه الانم یه هتل نزدیکی هتل
شما ه ستم البته فقط هم بخاطر تو نبود یه سری این ور او ضاع کارم
بهم ریخته بود... اینم بهت بگم نیازی هم نبود اینقدر ریچارد بارم کنی!
وای مامان از دست تو میدونستم بی دلیل این همه مدت ساکت
نمی‌مونی حالا این مهرداد کجای دلم بزارم!
-خیلی خب کاری بود میگم فعلا مزاحم نشو تا وقتی خودم بهت زنگ
بزنم!

مهرداد - ای بابا چه بی احساس راستش بخوای...

دیگه بدون اینکه بزارم ادامه حرفش بزنه تلفن روش قطع کردم.
دوباره به صحنه تلوزیون خیره شده بودم که حالا همه گرگ ها دور
جسم مرده گوزن جمع شده بودن و مشغول خوردنش بودن...
از دیدن چنین صحنه‌ای چشمم محکم بستم و باز کردم با اعصاب
خوردگی کنترل از روی میز برداشتم و تلوزیون خاموش کردم. زیر لب با
خودم گفتم:

-مرده شور تو ببرن!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

باید مواظب باشم مهرداد زیاد تو کارا دخالت نکنه.. یعنی حالا به جیسون بگم؟!

جدیدا بعد از اون اتفاق مریضم که این همه نگرانم شد دیدم نسبت بهش کمی تغییر کرده بود فکر می‌کردم اینقدر سرد و بدجنس باشه که این چیزای کوچیک زیاد براش اهمیت نداشته باشه! با یادآوری اون روز و لباس تمام خیسش و خجالت هامون کم، کم لبخندی رو لبام نشست ولی در عرض یه ثانیه لبخندمو خوردم.

دوتا دستام به دو طرف گونه ام زدم اه باز تو بی جنبه بازی درآوردی فراموش نکردی که چرا اینجایی عشق تو امیره فقط امیر!

با ناراحتی رو مبل لوم دادم و عین بچه ها که چیزی رو میخواستن ولی نمی‌شد داشته باشنش کسل شدم. اما اون که عشق من نبود یعنی کلا مال من نبود و نیست اون عشق ماراله و میدونم که محاله فکرش یه لحظه هم از پیش مارال دور بشه!

هعی چرا من عاشق هرکسی می‌شم اونا فقط مارال رو میخوان، خدایا اون موقع که به من باید شانس می‌دادی من کدوم گوری بودم ها؟! دوباره تمام حرفایی که تو دلم می‌زدم مرور کردم که یک دفع چشمم گرد شد و نشستم سرجام، ایستا بینم من چی گفتم؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

عاشق هرکس که شدم مارال می خواست؟! ولی من که کلا عاشق یه نفر بودم، من..من که عاشق جیسون نیستم

گیج شده بودم اونم حسابی نمیدونستم چیکار کنم فقط می خواستم یه توپ با برخورد محکم بخوره سرم تا تمام این فکرای که تو سرمه بریزه بیرون و راحت بشم!

نکنه که واقعا... من از جیسون خوشم میاد! اما خب نه در اون حد که دوباره افتادم رو مبل اوف بس کن دختر به خودت که نمی تونی دروغ بگی چرخیدم رو به پشت و گفتم:

-میتونی؟!-

نفسم عمیقی کشیدم و خواستم چشمم ببندم که در زده شد، اه حتما باز این سهیله خداروشکر با کم شدن مسافر ها اتاق هام خالی شد تونستم از اتاق جیسون جدا بشم نمیدونم اون لحظه خوشحال شدم از اینکه بچه ها چیزی بو نمیبزن یا ناراحت شدم از اینکه از جیسون جدا شدم!

دوباره در زده شده که از جام بلند شدم ای خدا یبار اومده اینجا نشست هر بار یه چیزی جا میزاره میاد برش داره پسره خنگ!

رفتم در و باز کردم و همین جوری که چشمم مالش میداد گفتم:

-ببین سهیل دفع دیگه...-

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

با دیدن چهره جیسون به جای سهیل حرف تو دهنم ماسید و همین
جوری باز مونده بود. تک سرفه ای کرد و لبخندی زد تا اینکه به خودم
اومدم آب دهنم قورت دادم و منم لبخند زورکی همراه با کمی استرس
تحویلش دادم

کمی داخل اتاق دید زد و بعد نگاهی به سر وضعم کرد گفت:

-بد موقع مزاحم شدم مادام!

همین جوری بهش خیره شده بودم و از طرفی نمیدونستم چی بهش
بگم وقتی دید چشم ازش برنمیدارم خندید و یکم اومد جلوتر صدام کرد
و گفت:

-نازنین خانم!

خدایا چرا اینجوری میکنه با من مگه نمیدونه همین الانشم ذهنمو
درگیر خودش کرده پس چرا با این کاراش بدترش میکنه چرا مثل قبل
اینقدر بداخلاق نجسب نیست! دوباره اسمم صدا کرد که چند بار پشت
سرهم پلک زدم و گفتم:

-بب.. ببخشید چیزه فکر کردم سهیل پشت دره بیا تو

#فصل پانزدهم

#پارت صد و چهل دوم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از جلو در کنار رفتم که اونم با لبخند وارد شد کمی به دور و اطراف نگاه کرد و منم سعی کردم چیزی به روم نیارم و در پشت سرش بستم. صدامو صاف کردم و گفتم:

-برو بشین منم برات کافی بیارم

تا خواست چیزی بگه، سریع رفتم تو آشپزخونه تا کمتر پی به حال الانم ببره هرچند فکر کنم همین الانشم رفتارم نسبت به قبل تغییر کرده و این اصلا جلو خود جیسون خوب نیست!

صداش شنیدم که از دور گفت:

-سهیل چی می گفت که اینقدر حرصی بودی؟!

معلوم بود که می خواد جو فضا رو عوض کنه...

عین این پرستارا که امپول آرام بخش به سروم مریضشون تزریق میکنن منم کمی آرامش خنده به اون حال آشوب توی دلم دادم و تهه دلم یک جورایی برای همین شنیدن صدای جیسون گرم کردم. گفتم:

-هیچی بابا یه بار اینو و امیر و کارالین اومدن اتاق من کنار حرفامون کمی پرونده های کاریشون رو چک کردن مارال و توم با یه آقای دیگه تو کافه درباره این صادرات اینا حرف میزدین از اون موقع این سهیل هی میومد پرونده های که جا گذاشته رو ببره.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

چون از قبل کافی برای خودم درست کرده بودم همه چیز آماده بود
تقریباً کارم تموم شد و لیوان های توی سینی رو بردم پیشش.

جیسون خنده آرومی کرد و گفت:

-خوب شد اتاق هامون جدا کردیما!

جلوش نشستم و سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم:

-آره بابا وگرنه که...-

ادامه حرفم رو دیگه نزدم چون انگار یه جورای برام تلخ بود...

چشمام رو به چشماش دوختم که به یک حالت خاص نگاهم می کرد
د ستام رو به قفل کرده بودم و هی به انگشت هام فشار میاوردم و کف
پاهام داشت یخ می زد خدایا چرا منو به خودم نمیاری، چرا ضربان قلبم
اینقدر داشت بی تابی می کرد، آخه چی تو اون رنگ دونه های آبی
چشمش بود که بازم در این حد استرسی که داشتم بازم ول کن این
چشمها نبودم...

گذشته را رها می کنم، مهم نیست این حال

را پیش از این نداشتم مهم این است که حالا

دارم آن را مزه می کنم و با بند، بند وجودم احساس می شد این هیاهوی
بین چشمهای من و تو...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

هر طوری که بود سرم رو به زیر انداختم و هول هولکی گفتم:

-خب نگفتی چیکارم داشتی؟!

دیدم جوابی ازش نمی شنوم و همین جوری سکوت بینمون داشت
ادامه دار می شد سرم گرفتم بالا که دیدم برعکس چند لحظه پیش
چشم‌های ناراحت و وسط ابروهای مردونه‌اش گره خورده!

دید که دارم با تعجب نگاه می کنم خم شد و یکی از لیوان کافی ها رو
برداشت و گفت:

-مگه باید کارت داشته باشم که بهت سر بزنم!

چشمم یک دفعه گرد شد آخه جیسون تا کاری باهام نداشت عمرا
میومد پیشم!

کمی از کافی خورد و با سر تایید کرد، بعد دید که من هنوز گیج و منگ
نگاهش میکنم با لحنی که توش خنده موج می زد گفت:

-فهمیدی که مادام؟!

لبام رو تر کردم و گفتم:

-چرا..چرا خب پس همین جوری اومدی؟!

جیسون یکی از چشم‌هایش ریز کرد کمی از کافی رو دوباره مزه کرد و
گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-امم..همین جوری هم که نه او مدم بهت بگم باهم بریم خرید فکر می‌کنم که خسته شدی توم، همش تو این هتل بودیم یا فقط باهم جاهای کاری رفتیم!

واقعا این کسی که جلوم نشسته جیسون ریون بود! یا من اشتباه فکر میکنم یا شایدم ا صلا تو خواب چند ساعت پید شمم! نکنه..نکنه بلایی سرش آورده باشن یعنی چیز خورش کردن! تا جایی که یادم میاد تنها مهربونی این بشر فقط موقع ای بود که به حرف من فقط سکوت می‌کرد!

ناخودآگاه سریع از جام پاشدم که جیسون جا خورد و سرش گرفت بالا کمی بهت زده بهم خیره شد، یکم بهش بیشتر نزدیک شدم و جلوش زانو زدم و گفتم:

-بهم بگو جیسون!

این دفعه کسی که چشماش گرد شد جیسون بود و با تعجب به حرکات من نگاه می‌کرد تو دلم داشتم به این قیافش می‌خندیدم آخه تا حالا اینجوری ندیده بودمش

با لحن خنده داری که مشخص بود خیلی جا خورده گفت:

-چیو بگم!؟

آروم زدم رو صورتم و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-وای الهی بمیرم جوون مردم توی کشور غربت بلا سرت آوردن خدا
لعنتشون کنه!

سرش تکون داد و کمی از تعجب اخمی به ابروهاش داد و گفت:

-چی داری میگی؟ نازنین حالت خوبه؟!

دستاشو رو شونه هام گذاشت و مجبورم کرد کنارش بشینم و ادامه داد:

-من که نمی فهمم چی میگی کی بلا سرم آورده؟!

تردید داشتم از چیزی که میخواستم بگم ولی واقعا نگرانش شدم. گفتم:

-آخه تو هیچ وقت از این حرفا نمیزدی بهم بگو کی باهات این کار رو
کرده!

سرش انداخت پایین به زمین خیره شدم و بعد از چند ثانیه شونه‌هاش
می‌لرزید و دستش گذاشت رو دهنش وای این دیگه واقعا باور نکردنی
بود جیسون داشت گریه می‌کرد اونم پیش من!

-تو.. تو داری گریه میکنی؟!

با این حرفم شدت لرزش های شونش بیشتر شد. با استرسی که داشتم
سرش گرفتم بالا که دیدم صورتش از شدت خنده کمی رو به قرمزی
رفته با دیدن چهره منم که فکر کنم دیگه نتوانست خودش رو نگه داره

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

و زد زیر خنده، تو همون لحظه که داشت می خندید برای یک ثانیه به ذهنم خطور کرد که اصلاً تا حالا خنده هاشم ندیده بودم.

این پسره امشب می‌خواد رسماً منو به کشتن بده

بالاخره کمی جیسون تونست به خودش مسلط بشه و میون اون همه خنده گفت:

-آخ خدا تو چقدر بامزه شدی، آخه دختر خوب چرا به اون مغز فندقیت فشار میاری من حالم خیلیم خوبه اگه خیلی نگران منی زودتر آماده شو که همین جوریشم وقتمو تلف کردی

بعد از جاش بلند شد و همین طوری که داشت با خیال راحت به طرف در می‌رفت ادامه داد:

-تا یک ربع دیگه حتما بیایی پایین تو لابی منتظرتم

در اتاق باز کرد و خواست از در خارج بشه ولی یک دفع از همونجایی که داشت می‌رفت وایستاد و کمی گردنش به سمت من چرخوند و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

-راستی بابت کافی هم ممنون خیلی خوش مزه بود مثلاً...

باقی حرفش رو خورد و خنده آرومی کرد در پشت سرش بست.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نفسم بعد از رفتنش دادم بیرون و دستم رو دوتا طرف صورتم گذاشتم،
جیسون رفت و منو تو عالم خودم تنها گذاشت یعنی اونم مثل من
حسش نسبت به خودمون تغییر کرده!

چشمم بستم و خودم رو ول کردم رو مبل فکر کردن راجبه اینکه الان
جیسون چه حسی به من داره سخته حتی تصورش چون اون آدمی
نیست که هر حرفی رو بدون قصدی از قبل بهش به زبون بیاره نکنه
اینم جزوی از نقشش باشه یا نکنه کلا فهمیده من حسم بهش مثل قبل
نیست و میخواد الکی باهام بازی کنه فکر کردن درباره اینکه همه این
حرف های جیسون واقعی نبوده باشه قلبم رو می رنجوند، پس بهتر بود
زیاد بهش فکر نکنم اینقدر گیج و سردرگم شده بودم که خودمو سپردم
به خدا بهتره که هرچی خدا صلاحم می دونه ست برام رقم بزنه... بعد از
این همه کلنجاری که با خودم رفتم یهو با یادآوری حرف جیسون که
گفت تا یک ربع دیگه باید آماده باشم سری از جام بلند شدم، به
خودمم که نمی تونستم دروغ بگم یکم از روی ذوق حس دخترونگیم
بود.

(مارال)

بعد از این همه کار و سرکله زدن با این شرکت های صادراتی خسته
شده بودم نه فقط من همه بچه ها از این طرفم یا همش هتل بودیم یا
آزمایشگاه و مکان های قراردادی...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خمیازه‌ای کشیدم و به این فکر کردم این امیرم که انگار از خدا خواسته
ست قشنگ رفته تو نقشش انگار نه انگار عشقش و بعد از چند سال
پیدا کرده حالا اون منو پیدا نکرد اما خب دارم براش. صدای آب حموم
خبر از دوش گرفتن کارالین میداد منم چون همه کار هام رو کرده بودم
یک سوهان ناخن برداشتم ناخن هام رو مرتب می‌کردم.

حین این کارم زنگ در اتاق زده شد و همین طوری که داشتم به ناخنم با
انگشتم دست می‌کشیدم رفتم و در باز کردم کم، کم نگاهم از رو دستم
به جلوم کشیده شد که با دسته گل پر از رز قرمز روبه رو شدم احساس
می‌کنم اون لحظه به معنای واقعی کلمه چشم‌هام برق زد وای چقدر
اینا خوشگل بودن با ذوق دستم به طرفش دراز کردم و گرفتمشون
اینقدر محو گل‌ها شدم که اصلا متوجه نشدم چه کسی اینا رو برام
آورده سرم خم کردم و کمی از بوی گل‌های رز رو به ریه هام فرستادم
اما فقط اون لحظه بوی گل‌ها رو استشمام نکردم متوجه عطر دیگه هم
شدم بوی عطر یک آشنا، آشنایی که سال‌ها دلم برای همین بوی
عطرش لک زده بود ولی الان میتونم با تمام وجود حسش کنم!

سرم گرفتم بالا و خیره به چهره جذاب این مرد روبه روم شدم. لبخند
روی صورتش پررنگ تر شد و گفت:

-اجازه هست خانمی؟

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

از خنده و خجالت زده از این کارش دوباره سرم گرفتم پایین و آرام
گفتم:

-بیا تو

گل ها رو گذاشتم رو میز که بعدا بزارمشون توی آب
امیر اشاره ای به اطراف کرد و گفت:

-کارالین نیست؟!

با لبخند منم با سر اشاره ای به حموم کردم که فهمید و نزدیکم شد و
گفت:

-خب پس خداروشکر

با تعجب نگاهش کردم که مردونه خندید و دستاش دور کمرم حلقه کرد
و دم گوشم گفت:

-امشب می‌خوام دور از هرکسی ببرمت یه جایی دنج دور از هر
تظاهری فقط خودمو خودت، حس می‌کنم این چنده روزه خیلی از هم
دور شدیم!

لباش بیشتر به گوشم نزدیک تر کرد و با صدای آرام تری گفت:

-دلتنگتم اندازه همون ده سال پیش...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#فصل پانزدهم

#پارت صد و چهل سوم

:

-بهار نارنج منی اونم فقط مال من...تا چند دقیقه دیگه آماده شو بریم
پایین دوست دارم امشب رو برات خاطره به یاد موندی بسازم که تا
عمرم داریم یادمون بمونه

چقدر بهش نیاز داشتم، نیاز داشتم که بهش تکیه کنم تو همین لحظه
پی به عمق دوست داشتمم به امیر شدم انگار اینقدر شدت انرژی
بیمون زیاد بود که نمی تونستم به راحتی نفس بکشم، چشم هام تا
صدای بسته شدن در به گوشم رسید باز شد وقتی دیدم کنارم نیست
نفس حبس شده ام رو به بیرون دادم اینکه که الان تا چند لحظه پیش
من تو بغل امیر بودم و اون به سرعت از پیشم رفت رویا بود واقعی؟!!

ولی وقتی برگشتم گل های رز روی میز دیدم فهمیدم که واقعی بود،
خنده کوتاهی کردم و با شیطنت و خوشحالی راهی اتاق شدم تا حسابی
خودم رو آماده کنم.

(کارالین)

حدودا یک ساعتی می شد که تو حموم بودم اومدم و بیرون و حوله رو
دور خودم پیچیدم و جلوی آینه وایستم موهام از زیر حوله درآوردم و

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

شونه رو برداشتم و کمی موهام رو شونه کردم دوست نداشتم حالا، حالا موهام خشک بشه خنکی روی موهام الان بیشتر بهم حال میداد کارم که با موهام تموم شد کرم مرطوب کننده ای به صورتم و دستام زدم بوی خنکی کرم داشت دیوونم می کرد همیشه عاشق آلورا بودم.

به طرف پذیرایی رفتم کمی به دور ور نگاهی انداختم خبری از مارال نبود، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حتما یا پیش بچه هاست یا با امیر رفتن دوتایی دور، دور دیگه

رفتم تو آشپزخونه و با خودم فکر کردم این سهیل چرا یه حرکتی نمیزنه از وقتی بهم عشقش رو اعتراف کرد خرس از پل گذشت هیچ لحظه رومانتیکی دیگه نداشتم البته به جز یکی دو بار اونم به طور اتفاقی یکم از امیر یادبگیره چی میشه مگه تازه اون ده سال برای مارالم صبر کرده اینم شانس منه بدبخت دیگه!

داشتم تو لیوان آب می رختم که چشمم خورد به یه کاغذ گذاشته روی یخچال از رو یخچال کندمش و خوندم...

"کارالین جان امیر اومد دنبالم و گفت که امشب می خواد بریم بیرون شاید تا دیر وقت برنگشتم اما سعی می کنم زود برگردم مواظب خودت باشی بوس، بوس"

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بله نگفتم خانم با عشقشون تشریف بردن دور دور یکی نیست منو بیاد
ببره بیرون سهیلم که فقط بلده کار، کار کنه انگاری منو به کل یادش رفته
سرم رو با ناراحتی انداختم پایین و لبام عین بچه ها آوردم جلو و رفتم
لباس خواب هامو بپوشم حداقل بگیرم بخوابم هرچند زوده ولی از
بیکاری که بهتره!

زیپ چمدونم باز کردم که در زده شد حتما جیسونه آها باز داداش
خودم یادی از ما کنه رفتم در باز کردم که با چهره سهیل روبه رو شدم
یک نگاه سرتاپایی بهش انداختم و دهنم کم، کم باز موند چقدر به
خودش رسیده بود احساس می کردم یکی از خوش تیپ ترین مردهای
هستش که جلوم وایستاده با لبخند خاصی بهم خیره شده بود اما یکی
از ابروهاش برد بالا چشم از بدنم برنداشت، رد نگاهش گرفتم و به حوله
دور تنم رسیدم وای برای یک لحظه یادم افتاد که اینجا ایرانه و این
چیزا...

یهو از حجم خجالتی که جلو سهیل برایش پیش اومده بود برگشتم و در
یهو بستم پشت در تکیه دادم و زدم به پیشونیم!

صدای خنده های سهیل از اون ور در میومد، کمی بعد که از خندیدنش
گذشت دوتا تقه ای به در زد و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

- کارالین خانم خجالت چرا کشیدی از این خجالت بکش من که
بخواهی نخواهی یک روزی همسر شما میشم! ولی این آخرین بارت
باشه که این جوری میایی پشت درها شاید میومدی و کس دیگه پشت
در بود خلاصه که آقاتون به شدت غیرتیه، حالا بعدا این چیزا رو یادت
میدم... در میشه کمی باز کنی؟

از حرص چشمهام ریز کرده بودم ایی بچه پرو رو نگاه از الان منو متاهل
کردش!

نفس عمیقی کشیدم و حوله دورم سفت تر بستم و در کمی براش باز
کردم که فقط صورتم معلوم باشه.

سهیل هم کمی اومد جلوتر و هی چشمهاش رو دور اجزایی صورتم
می چرخوند و گفت:

-من فدای اون صورت نازت بشم!

با این حرفش تازه فهمیدم که چقدر دل تنگ قربون صدقه هاش شده
بودم، چندبار دیده بودم که این جور موقع ها چیزی میگن و منم گفتم:
-خدانکنه!

سهیل لبخند مردونه ای زد و گفت:

-خدا که کرده بد جورم ما رو فدای شما کرده!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

حرفاش به دلم می نشست انگار این آقای عاشق به این زودی ها
فراموشم نکرده می خواستم ازش گله کنم اما نمی خواستم لبخند قشنگی
که بینمون شکل گرفته بود و از بین ببرم. یعنی این حس عاشق های
واقعیه؟!

سهیل این سکوت کوتاه بینمون اما پراز معنا و دلتنگی رو شکست و
گفت:

- عزیزم اومدم بگم که امشب می خوام ببرمت شهره بازی یادمه یکبار
که تهران بودیم خیلی دوست داشتی بریم نه؟!
با ذوق بهش خیره شدم که خندید و گفت:

-قربونت بشم که زود میشه عین بچه ها خرت کرد!

لبخندم از بین رفت و با اخم بهش نگاه کردم و چشم غرقه ای بهش
رفتم حقا که این پسر آخرش باید خود شو نشون بده تازه داشت اوج
رومانتیک بازی می گرفت!
تا دید اخم کردم گفت:

-نه ببخشید، ببخشید عشقم بخدا خواستم شوخی کنم یکم حال و هوا
عوض بشه

از هول شدنش خندم گرفت و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خیلی خب باشه

چشمکی زد و گفت:

-پس حاضرشو من پایین منتظرتم اوکی؟!

دوباره محو نگاهش شدم یعنی سهیل همون آدمیه که همیشه تو ذهنم
تصورش می‌کردم شوخ طبعیش برام مثل طعم شیرین زندگی بود و
ناراحتیش ناراحتیم و عشقش همه چیزم! آره فکر کنم این دفعه بشه یه
آینده خوبی رو پیش بینی کرد!

اینقدر خیره بهش شده بودم که آخر سر اون زیر نگاه های من تحمل
نکرد رفت و قبل رفتنش چیزی زمزمه کرد گفت:

-با این نگاهش الان ی کاری دستم می‌ده!

با خوشحالی در بستم و انگشتم لایی دندونم گذاشتم همین چند دقیقه
پیش داشتم غر می‌زدم خدا چقدر زود صدامو شنید سرمو بردم بالا
بوسی به خدا فرستادم و با هیجان خاصی رفتم که آماده بشم.

دانای کل:

گاهی باید آسان گرفت به همین آسودگی باید ایمان آورد به اینکه
عشق خود نیز یک مذهب است، مذهبی که با منطق و عقل جور در نمی

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

آید و نمی سازد این عشق است که مذهبش فرق دارد و ایمان او در
قلب شکل می‌گیرد عشق بین مارال و امیر هم یک مذهب است آنقدری
پاک است که دل های زیادی را به هم گره زد...

#فصل شانزدهم

#پارت صد و پنجاه چهارم

با سر اشاره‌ای به پنجره اتاق مارال کرد و گفت:

-واقعا...واقعا!

خم شدم و کیفش رو به دست گرفتم و خاکی که روی کیفیش نشسته
بود رو پست زدم همین جوری که روپاهام نشسته بودم سرم رو بالا
نگه داشتم و لبخندی به گوشه لبم دادم و گفتم:

-آره سهیل منم باورش برام سخت بود، اما غیرممکن که نبود؟ بود؟!

سهیل کم، کم از حالت گیجی که بهش دست داده بود اومد بیرون اولش
لبخند دندان نمایی زد و بعد تک خنده‌ای کرد و گفت:

-بر پدر کسی که بگه غیرممکنه لعنت اصلا!

خنده‌ای به این حرفش کردم و از جام بلند شدم.

کیف دستیش رو جلوش گرفتم که یه نگاه به کیف توی دستم کرد و یه
نگاه به صورتم انداخت!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

یکهو دستم رو کشید من و رو از خوشحالی بغل کرد
وقتی نفسم تو بغل مردونه‌اش بند اومد تازه فهمیدم چقدر دلتنگ این
بغل بودم!

بعد از چند ثانیه که تو آغوش هم بودیم برای اینکه جمعیت اونجا
داشت زیاد تر می‌شد ازش جدا شدم و با لبخند دستش رو گرفتم...
سهیل دستم رو به طرف ورودی ساختمون بیمارستان کشید و گفت:
-خب پس منتظر چی هستی بیا بریم پیشش!

مانع از رفتن سهیل شدم و گفتم:

-نه..نه صبرکن امیرمی‌خواست اول خودش تنهایی باهاش حرف بزنه
الان بالاست!

سهیل سری تکون داد صرف نظر کرد و به طرف دیگه‌ای از حیاط قدم
برداشت و منم چون دستم هنوز تو دستش بود باهاش هم قدم شدم...

سهیل - چه خوب که دوباره همه چیز داره درست میشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-پس چی تازه خوشبختی بهمون رو کرده!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سرش به طرفم برگردوندن که با دیدن قیافه هم خندیدیم همین جوری
بی صدا داشتیم کنار هم قدم میزدیم و از اون همه آرامشی که بهمون
دست داده بود لذت میبردیم که از دور نازنین و جیدسون رو دیدیم که با
عجله به سمت ما میومدن و ماهم با خوشحالی به سمت اونا رفتیم...

(مارال)

دوباره از دستمال کاغذی که کارالین کنار تختم گذاشته بود بدون اینکه
بتونم سرم رو بلند کنم دستم رو اطرافش چرخوندم تا یک برگ دیگه از
دستمال کشیدم بیرون...

چطور ممکنه که من یک ماهه که رفته باشم؟! هیچی بعد از اینکه از کافی
شاپ زدم بیرون یادم نیامد فقط برخورد یک ماشین سفید رنگی که بهم
زد و چشمهام سیاهی رفت...

یعنی بعد از اون اتفاق من کاملا کما بودم! چه شمامهام محکم دستم که
دوباره اشکهام جاری شد.

با صدای باز شدن در چشمهام باز کردم خیلی آرام به طرف تخت قدم
برمیداشتم و صدای نفسهای تندش تو کل اتاق پیچیده بود.

زیاد جلو نیومده بود که بتونم چهرش رو ببینم ولی حدس میزدیم که کی
باشه به سختی! کاش به کارالین می گفتم که تختم رو درست کنه...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

به زور تونستم کمی سرم بالا نگه دارم که برای یک لحظه قیافه پژمرده
امیر رو دیدم و دوباره سرم به بالشت برخورد کرد با تعجب به دیوار
سقف بالا سرم نگاه می‌کردم و زیر لب گفتم:

-امیر!

کم، کم نزدیک تر شد و بالا سرم و ایستاد چقدر تغییر کرده بود طوری که
اگه از دور ببینمش اصلا شناخته نمی‌شد! صورت خوش حالت
مردونه‌اش کمی لاغر شده بوده و اگه با دقت به موهای سرش نگاه
می‌کردی چندتار موی سفیدهم پیدا می‌شد!

با چشم‌های که خستگی ازش می‌بارید اشک تو چشماش حلقه زده بود
و سرتاپام رو نگاهی انداخت و کیهو به طرفم خیز برداشت که یکم
خودم رو از ترس به عقب کشیدم!

هق، هق های خفه‌ای که کنار گوشم می‌کرد جیگرم رو به آتیش
می‌کشوند...

دلم می‌خواست ساعت ها تو همین حالت می‌موندیم نفس عمیقی
کشیدم چقدر دلم واسه این بوی اتکلن تلخش تنگ شده بود وقتی
صدای گریه‌هاش قطع نمی‌شد فهمیدم که من چه بلایی سر این مرد
آورده بودم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

مردی که هر بار با قضاوت های بیجام طردش کردم اما اون هر بار بیشتر از قبل من رو دوست داشت من لیاقت عشق امیر رو نداشتم!

با صدای گزفتی ای که ناشی از گریه کردناش بود گفت:

-آخ.. مارال... مارال من چشمای قشنگشو باز کرده بالاخره بهوش اومدی مگه نه؟ بهوش اومدی و دوباره زندگی رو به من بخشیدی!

چشم های خیس صورتم رو تو دستاش گرفت کمی که تمام اجزای صورت رو دید می زد

لبخندی زد و از ذوق دندان به لب گرفت و صاف و ایستاد و کمی طرفم خم شد سرم رو تو بغلش گرفت و گفت:

-دلم واسه صدات تنگ شده بود میشه بیشتر حرف بزنی عزیزم؟ میدونی چه وقته که نشنیدم اصلا نمیگی من دق می کنم آخه تکلیف من با تو چیه مارالم؟!

صورتم رو که از سینهش جدا کرد اخم ریزی کرد و ادامه داد:

-گریه نکن حیف اون چشم های مشکیت نیست آخه!

چشم های که سال ها تو حسرت مال خودم بودنش رو خوردم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد این حرف شونه‌های خودش می‌لرزید من دوست نداشتم مردی که
برام مثل یک کوه می‌موند حالا اینجوری به راحتی هردفعه به نوعی
گریه کنه!

سریع اشک‌های روی صورت‌م رو پاک کردم و گفتم:

-ببخشید امیر همش تقصیر من بود من نباید زود عصبی می‌شدم که
باعث بشه تو این یک ماه عذاب بکشی!

امیر که انگار تازه یاد چیزی افتاده اخمی به ابروهاش داد و لب‌تر کرد و
گفت:

-بخدا اونجوری که فکرشو می‌کردی نبود! نازنین فقط گفت برم پیشش
که بگه دیگه به من علاقه‌ای نداره خودت که میدونی بعد از موندمون
تو جنوب اون و جیسون یه چیزای بینشون شکل گرفته...

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم و با صدای مظلومانه‌ای گفتم:

-بغلم کن فقط فعلا بیشتر از این حرفا به بغلت محتاجم!

خنده‌ای کرد و اشک‌های صورتش رو پاک کرد و دوباره من رو به آغوش
کشید و گفت:

-من بیشتر به بغلت محتاجم پس سیرم کن!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

اینبار با تمام وجود بغلش کردم تو همین حین از بیرون پنجره به اون
چهار نفری که عین دیونه‌ها میخندن چشم افتاد و گفتم:

-امیر از پنجره بیرون نگاه کن!

امیر سرش رو سرم گذاشت و نگاهش رو به اون ور دادم و تک خنده‌ای
کرد و گفت:

-اینما همش بخاطر توست!

خودم رو تو آینه برانداز می‌کردم و تور وصل شده به موهای رنگ شده‌ام
رو مرتب می‌کردم...

چقدر نفس گیرشده بودم از دیدن تو آینه به خودم لذت می‌بردم واقعا
تا به حال به این زیبایی خودم رو ندیده بودم!

امروز روز عروسیمون بود! عروسی منو امیر...

بعد مدت ها داشتم می‌شدم خانم احتشام حالا مارال شکبیا داره عروس
خانواده احتشامی ها میشه!

داشتم از آینه دل می‌کندم که نازنین و کارالین به طرفم اومدن...

نازنین یکی از ابروهاش داد بالا دست زنان گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-به، به عروس خانم

کارالینم که با اون لباس طلایش به طرز فجعه‌ای زیبایش چند برابر شده بود چشمکی زد و گفت:

-نکنه امشب امیرخان سگته کنه آخی بخدا واقعا نگرانشم حیف بود بنده خدا تازه می‌خواست تشکیل خانواده بده!

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم کمی از لباس سنگینی که تنم بود رو گرفتم بالا رومو از دوتاشون گرفتم...

چقدر خوب بود که نقش دوتا ساقدوش قشنگ رو امشب برام بازی می‌کردن لباس نازنینم درست هم شکل کارالین بود و اونم به قدری جذاب و چشم‌هاش کشیده تر شده بود که برای لحظه دهنم باز می‌موند!

-دهنتون ببندید ببینم حالا شماهم عروسی کردین منم دارم براتون!

نازنین سرش انداخت پایین و گفت:

-باز کارالینو بگی یه چیزی ولی من که این آقا جیسون شما مثل اینکه نمی‌خواد به خودش زحمتی بده و حرفی بزنه!

رمان:

#فصل شانزدهم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

#پارت صد و پنجاه پنجم

نزدیکش شدم و دستش گرفتم و بامهربونی گفتم:

-عزیزدلم بهش فرصت بده اونم دیر یا زود ابراز علاقه می‌کنه!

کارالین همین طور که داشت تور لباس من رو به دست می‌گرفت و مرتب می‌کرد با قیافه شیطنت آمیزی که می‌دو زستم تازه کلک‌هاش با نازنین می‌خواد شروع بشه گفت:

-از من میشنوی نازنین جون خودت پاپیش بزار!

نازنین از حرص دهنش باز شد با چشم‌های ریز کرده بشکونی از دست کارالین گرفت و گفت:

-نه بابا دیگه چی یعنی من اول به داداش جناب عالی بگم دوست دارم؟! حتما می‌خوای بعدش به التماس بشینم که بگیرمت!

کارالین دست از مرتب کردن لباس من برداشت جایی قرمز شده روی مچ دستش رو دست می‌کشید اخمی به ابروهاش داد به همراه خنده گفت:

-آخ..وحشی خب من داداشم رو می‌شنا سم اون عمرا حالا،حالا چیزی بگه!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نازنین اینبار می‌خواست به طرف کارالین خیز برداره ولی صدای خانمی که بیرون پرده های اون ور سالن وایستاده بود باعث شد اونا به بحثشون خاتمه بدن...

خانمه - عروس خانم آقا داماد خیلی وقته منتظرها تشریف نمیارین؟! با این حرف چشم‌غرقه‌ای به اون دوتا رفتم و از استرس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بسته بچه‌ها ناسلامتی عروسی منه‌ها!

کارالین که تازه انگار یادش افتاده امروز چه روزیه هول شد و گفت:
-چشم..چشم برو که اگه نری داماد خودش میاد کولت می‌کنه میبیرت!
نازنین خندش گرفت یهو خم شد و چیزی در گوش کارالین گفت که دوتاش زدن زیر خنده...

منم خندم گرفت و سری بهشون تگون دادم بیچاره سهیل و جیسون که زن نمیخوان بگیرن دوتا دلکک گیرشون میاد!

پرده ها رو کنار زدن و از پله ها داشتم می‌رفتم پایین

امیر پشتش به من بود و دست گل رزهای سفیدی که دستش بود رو هی تو دستش جابه جا می‌کرد چقدر از پشت سر شیک بنظر می‌رسید!

از نرده ها می‌گرفتم با احتیاط قدم برمیداشتم

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

صدای پاشنه‌های کفش‌هام تو اون قسمت سالن بزرگ آرایشگاه
می‌پچید...

تا صدای قدم‌هام رو شنید با حالت خاص مردونه‌ای که به خودش
گرفته بود با یک ابرویی که داده بود بالا به سمتم چرخید...

از زیر تورهای سفید موهام می‌دیدمش اما اون نمی‌تونست واضح
صورت‌م رو ببینه...

تا چشمش به من افتاد مثل هروقت دیگه‌ای که می‌خواست دل من رو
بیره لبخند یک وری زد و اخم ریزی به ابروهاش داد...

فیلم برداری هم که گوشه‌ای از سالن وایستاده بود هی دستور میداد که
چطور ژست بگیره!

وقتی بالاخره پله‌ها رو تموم کردم به سمتم آهسته قدم برداشت جوری
نگاهم می‌کرد که در حضور اون فیلم بردار و بقیه که مطمئن بودم از اون
بالا دارن ما رو تماشا میکنن خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین...

امیر کمی سرش رو خم کرد و از زیر تور سرم که هی سعی داشت دیدم
بزنه گفت:

-خدایا امشب به این عروس خانم من رحم کن که زیادی خوشگل
شده!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

خنده‌های ریزی به این پرویش کردم و چیزی نگفتم اما واقعا باید خدا بهم رحم کنه چون کسی که روبه روم وای ستاده چند ساله تموم دنبالم گشته و منتظرم بوده...

با صدای فیلم بردار که گفت تور روی صورتم رو کنار بزنه دستش اومد زیر چونم سرم رو کمی بالا برد و تور روی صورتم رو داد بالا...

چشم‌هام که به چشمش افتاد لبخندش پررنگ تر شد خیره بهم گفت:
-بهارنارنجی که امشب از شاخه درخت خودش دل کند و دست صاحبش افتاد

بعد با گیجی که محو تماشای صورتم شده بود ادامه داد:

-میدونستی خیلی نفس گیر شدی؟!

کم، کم بقیه دست سوت زنان اومدن پایین...

منم لبخندی زدم نگاه سرتاپایی بهش کردم کت و شلوار سفید بهش میومد انگار جذابیتش رو چندبرابر کرده بود...

-توم همین‌طور انگار شاهزده هرشب این بهارنارنج بالاخره قصد کندش رو داره وگرنه داشت همین جوری رو شاخه خراب می‌شد!

با این حرفم زد زیر خنده و با صدای بلندی قهقهه، قهقهه می‌زد خودمم همراه باهاش خندیدم و دستم جلو دهنم نگه داشتم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد از اینکه هر دو به خنده‌هامون پایان دادیم

خنده‌های ریز کردم و زیر چ شمی به فیلم برداری که داشت از هر زاویه فیلم می‌گرفت کردم انگار خود شم می‌خواست به امیر بگه همین کار رو بکنه و لبخندی به هردومون زد و سری از نشانه تایید تکون داد...

هنوز احساس می‌کردم جایی لبایی امیر رو پیشونیمه درحالی که فقط جاش رو حس می‌کردم و این یعنی تمام حرکاتش با جون و دل بهم می‌چسبه!

بعد از این کشمکش هامون جیسون و سهیل رو دیدم که رنگ کرواتشون با نازنین و کارالین ست بود اینا چقدر هماهنگ بودنند! ابرویی بهشون که داشتن ما رو نگاه می‌کردن اومدم که سهیل چشمام‌هاش بست و باز کرد و منظورم رو گرفت به امیر اشاره کرد یعنی تو حواست به شوهر خودت باشه ای ملعون یکی نیست بگه اگه من نبودم که همین کارالین خنگولم نداشتی!

جیسونم لبخند مهربونی زد و فقط سرش رو تکون داد...

به هر حال من خوشگل‌ترین ساقدوش‌ها رو داشتم نمونش جیسون ریون که با اون همه ابهتش حالا شده ساقدوش عروسی من کی فکرش رو می‌کرد واقعا کی از فردای خودش خبر داره؟!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهی به امیر که دستش رو باز کرده بود تا دستم رو بزارم روش کردم و
با لبخندی خاصی گفتم:

-مهم اینکه من از این فردا راضیم!

قبل از اینکه بریم مراسم جشن رفتیم آتلیه قرار بود به خواست خودمون
تو عمارت جشن عروسی رو بگیریم به قول ناهید جون بالاخره بعد از
مدت ها سوت و کوری عمارت رنگ تازه‌ای با این جشن به خودش
میگیره!

بعد از چند دقیقه که با همه احوال پر سی کردیم رفتیم پیش بچه ها که
کنار جایشگاه عروس دوما و ایستاده بودن...

سهیل درحالی که یک سیب دستش بود اومد طرف امیر و گفت:

-به، به کاش پار سال از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم نذر کرده بودم این
مصیبت عروسی کنه فکرکنم یه چند ملیونی واسه نذری که کردم افتادم!
همه خندیدن و جیسون که تا حالا کمتر این روش رو دیده بودیم
نزدیک سهیل شد و گفت:

-والا ایشون اینقدر سرد بودن همه فکرکنم نا امید شده بودن نه؟! اما
بخاطر نذری که کردی حتما خواستن تو خرجه رو بکنی عزیز من!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

سهیل گازی از سیب توی دستش گرفت با دهن پر گفت:

-آخ گفتمی دقیقا چقدر خوب شد قاطی مرغا شد راحت شدیم دیگه
نمیخواست چند سال از کار برم دم خونش خمار و...

امیر پاشو روی پایی سهیل گذاشت که چشماش از درد گرد شد و چیزی
نگفت به سرفه کردن افتاد!

سهیل - بابا پام... خب عین آدم بگو نگم دیگه!

سوالی امیر نگاه کردم با کجکاوای گفتم:

-چرا بزار بگه دیگه؟!

امیر همین طور که بقیه لبخند میزد تا نشون بده چیزی نشده گفت:

-حالا به وقتش خودم همه چیز برات توضیح میدم عزیزم!

سهیل با قیافش هی علامت میداد بهم میگه بعدا منم بهش چشمکی
زدم و به امیر گفتم:

-باشه عزیزم

جیسون و سهیل که هنوز میخواستن حرفاشون ادامه بدن
دستهاشون پشت هم قراردادن و تا خواستن دهن باز کنن امیر
حرصی نفسش داد بیرون و گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-عالی شد قبلا فقط یه دیونه داشتیم که بیوفته جون من الان دوتا شدین تا پدر منو دربیارین آره؟!

من و دخترا خنده‌ای کردیم مشغول صحبت کردن خودمون بودیم اما کلکل کردن های اون سه نفر هم شنیدی بود!

رو به امیر برگشتم و گفتم:

-ا امیر!

با نگاه چپ، چپی که با اونا می‌کرد خندید روش داد سمت من که با دیدن قیافه من به کل فازش عوض شد شیطنت خاصی که از اول امروز تو چشماش بود برگشت!

منم جلو بقیه به روی خودم نیاوردم فقط لبخند زدم...

بعد سه چهار ساعتی که همش می‌رقصیدیم رفتیم رو صندلی های مخ صوما نشستم درحالی که یکی از خدمه ها بهمون آب میوه میداد امیر خم شد زیر گوشم گفت:

-راستی یادته می‌گفتم یه ناشناس تهدیدم می‌کرد!

کمی از آب طالبی خوردم بدون اینکه نگاهش کنم اهومی کردم و خواستم آب میوه امیر رو هم تست کنم که امیر از این همه توجه خنده

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ای کرد یه تیکه از موهای حالت دارم رو که دورم ریخته بود گرفت
دستش و ادامه داد:

-اینم گفتم که کی بود؟! -

دست از خوردن آب میوه کشیدم و برگشتم طرفش و گفتم:
-نه کی؟! -

لبخندی گوشه لبش نشست و به جیسونی که در حال بگو و بخند با
جمشیدخان بود اشاره کرد و گفت:

-ایشون

دهنم باز موند با تعجب گفتم:

-دروغ؟! -

کم، کم تعجبم به خنده تبدیل شد که امیر ابروهایش داد بالا و گفت:

-حالا خوبه قبل از اینکه خودم اقدامی بکنم اعتراف کرد عشق نازنین
بدجوری تغییرش داده بسوزه پدره عاشقی فقط نمی‌خواد رو کنه اما من
مردم هم جنس های خودم رو می‌شناسم!

سرم رو تکون دادم برای اینکه کمی اذیتش کنم گفتم:

-بله..بله کاش در شناخت آقا بزرگم همین طوری بودین!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

بعد زدم زیر خنده امیر با چشم‌های ریر کرده بهم خیره شد و گفت:

-نه مثلا اینکه به شما بد نمیگذره...

یکم مکث کرد نگاهی به اطراف انداخت چشمکی زد و ادامه داد:

-امشب چه کاره‌ای؟!

فکر اینجاش رو نمی‌کردم او مای گاد...

تک سرفه ای کردم و خواستم خودم رو بزخم به کوچه علی چپ و گفتم:

-ها یعنی چی منظورت رو متوجه نمیشم!

#فصل شانزدهم

#پارت صد و پنجاه شیشم

امیر که فهمید خودم رو زدم به نفهمی کمی به سمتم متمایل شد

نفسش صدا دار به بیرون داد و گفت:

-من این چیزا حالیم نیست خانم چندساله من رو علاف خودت کردی!

خندم گرفت ولی واقعا یک لحظه دلم به این حرفش سوخت اما

نمی‌خواستم به روش بیارم و گفتم:

-عجبا نگاه چقدر پرو نه تور خدا می‌خواستی دنبالم نگردی!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

نگاهی به چندتا از خانم‌های مجلسی که داشتن به طرف ما میومدن کرد و همین طور که رژ لب قرمز ما سیده شده رو لبشو با انگشت پاک می‌کرد گفت:

-مارال من یکم دیگه بشینم پیشت هردومون رو بی ابرو می‌کنم بهتر برم پیش بقیه یکم که گذشت بیام!

بعد با یک نگاه سرسری که انگار اصلا دوست نداشت بره از جاش بلند شد قدم به سمت آقایون برداشت...

دیونه‌ای نثارش کردم و با حسرت نفسم دادم بیرون تیکه به صندلیم دادم و صورتم با خوش‌حالی به طرف اون خانم‌ها که ماشالا هرکدومشون چند کیلو طلا داشتن گرفتم...

آخر مهمونی بود و جز چندتا از فامیل‌های نزدیک همه داشتند می‌رفتن البته قبلش هدیه‌هاشون میدادن

جم شیدخان که اومد جلو خواستم دستش بوسه بزنم اما دستش رو کشید و به جاش روی سرم رو بوسید و گفت:

-دخترم خیلی خوشحالم که بالاخره عروس ما شدی

نگاهی به عکس آقا بزرگ که یکی از دیوارهای سالن کناری رو گرفته بود کردم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-بنظرتون آقا بزرگم مثل شما الان خوشحال هستن باباجون؟!

مهربون خندید و سرم رو بالا گرفت و گفت:

-مارال جان آقا بزرگ وقتی ببینه بعد او مدن تو همه چیز داره مثل قبل...حتی بهتر میشه مطمئن باش هم از کرده خودش پیشمونه هم خوشحاله بخاطر اینکه همه ما بعد از مدت‌ها دورهم جمع شدیم!

تهه دلم قرص شد با این حرفش واقعا قبلا هام که دختر باغبونی پیش تو این عمارت نبودم جمیشد خان همه جوره هوام رو داشت هنوزم مثل یه پدر واقعی میتونم بهش تیکه کنم و از این با بت هزار بار خداروشکر می‌کنم!

لبخندی به چروک های بامزه کنار چشمش اما در این حال تلخ که نشونه پیر شدن جمیشد خان بود زدم وگفتم:

-منم خیلی خو شحالم که این افتخار ز سیبم شده تا از این به بعد کنار شما باشم!

دوباره خندید و سرش تکون داد و از جیب کت خوش دوختش کلید طلایی رنگ خوشگلی درآورد و چند ثانیه بعد که امیر اومد کنارمون گفت:

-بهت قول میدم امیر خوش بخت می‌کنه هم من و هم ناهید مراقبت هستیم!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

من و امیر نگاهی به هم دیگه انداختیم که امیر چ شمه‌هاش بست و باز کرد منم تک خنده ای کردم و کلید رو از جمشید خان گرفتم...

امیر - نمی‌دونستم هنوز یادتون مونده باشه که بخواید ویلای لوا سون رو بعد ساختش بدین به من!

جمشید خان چندباری به شونه امیر زد و گفت:

-درسته که دیگه پیر شدم پسر ولی حافظم همونیه که وقتی هنوز تو قنداقت بودی!

امیر خندی کرد و جمشید خان رو به آغوش کشید و گفت:

-ما نوکر جمشید احتشامم هستیم آقا جون!

جمشید خان دستی به سر امیر کشید و اون رو از خودش جدا کرد و گفت:

-برای من چرب زبونی نکن پدر سوخته!

ناهید جون اونا رو کنار زد و گفت:

-برید کنار بزارید عروسم ببینم از اول مهمونی اصلا حرف نزدنم باهاش!

ناهید جون که برام سنگ تموم گذاشته بود انگار دوباره بعد از مدت ها بی خانوادگی دوباره دارم طعم پدر مادر داشتن رو می‌چشیدم...

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

ناهدید چون ضربه ای با دستش به سینه‌اش زد و گفت:

-الهی به پای هم پیرشین مادر این ویلا هم مثل این عمارت نباشه کمتر نیست فقط می‌خوام خوشبختی شما دونفر ببینم!
دستش گرفتم و گفتم:

-خیلی ممنون مادر جون واقعا لازم نبود این همه به زحمت بیوفتین!
من و امیر هردو حسابی از شون تشکر کردیم قضیه من با جمشید خان و ناهید جون پدر مادر شوهرم نبود هم اونا و هم من واقعا به یک چشم دیگه می‌دیدیم هم رو...

مشغول خداحافظی با بقیه بودیم که شراره خانم اومد پیشمون درسته دل خوشی ازش نداشتم اما الان به کل تغییر کرده بود شایدم این تغییر از روی اجباری پیش نبود ولی مهم این بود که دیگه پاپیچ ما نمی‌شد!
بی مقدمه من رو بغل کرد و گفت:

-عزیزم می‌دونم من اشتباهات زیادی کردم اما می‌خوام شما من رو ببخشین بعد ناهیدجان رو منم حساب باز کنی دخترم!
از گو شه چشم امیر رو دیدم که دست روی لبش گذاشته و خنده‌های ریزی می‌کنه منم به روم نیاوردم و با تردید دستام گذاشتم کنار کمرش و گفتم:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-خی..خیلی ممنون حتما!

از من جدا شد تا خواست امیر رو ببینه امیر تک سرفه‌ای کرد لبخندی زد بغلش کرد منم بی صدا خندیدم دست‌هام رو از روی ندونم کاریش دادم بالا!

شراره - تو همین طور امیر جون اینو از تهه قلبم میگم که ایشالا خوشبخت بشین پسرم!

امیر - اختیار دارین زن عمو این حرفا چیه!

چند لحظه بعد مصعود خان (پدر نازنین) نزدیکمون شد و گفت:

-بچه‌ها من و شراره هم براتون هدیه ناقابلی داریم توی مالزی یه خونه درویشی داشتیم که اصلا نرفتیم داخلش تصمیم گرفتیم سندش بزنیم به نام شما هر وقت اوکی بودین برین اونجا هم وقت بگذرونید! اخمی کردم و با خوشحالی گفتم:

-اخره واقعا این زیادیه نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم!

مصعودخان سری به نشانه اینکه این بحث ول کنم کرد و من و امیر رو به آغوشش کشید...

داختم با نازنین حرف می‌زدم که امیر اومد پیشم زیر گوشم گفت:

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

-عروس خانم اگر من رو لایق میدونید یک دقیقه به من فرصت میدین
ببینمتون!

نازنین با شیطنت به ما نگاه کرد و گوشه لبش رو گرفت گفت:

-مارال جون حالا بعدا راجب این موضوع حرف میزنیم من برم فکر کنم
زن عمو کارم داشته باشه

بعد بدون هیچ حرف اضافه‌ای ما رو ترک کرد یکی از ابرو هام دادم بالا
همراه با عشوه خاصی که دوست داشتم اون لحظه داشته باشم برگشت
و گفتم:

-جانم عزیزم هنوز که کامل عروسی تموم نشده!

امیر خنده ای کرد و گفت:

-بله خانم خانما اون کار که جایی خود اما الان تشریف بیارید بهتون
نشون میدم کارم رو!

نگاهی به اطراف که هنوز آدم های مهم فامیل حضور داشتن و کردم و
گفتم:

-یعنی میگی مهمون ها رو ول کنیم!؟

امیر دستم رو گرفت و گفت:

-هیس مامانم هماهنگ کرده بیا بریم تراس عمارت زود!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

به این ذوق بچه گونش خندیدم و همراهش شدم اما یکم برام سخت بود با اون لباس بلند از پله های پستی برم بالا...

رسیدیم به تراس بزرگ امیر لباسم رو از پله ها جمع کرد و آورد کنارم و با نگاهش بهم فهموند که برم جلوتر...

وسط تراس وایستادیم به آسمون خیره شدیم چقدر ماه و ستاره هاش قشنگ می درخشیدن امشب لبخندی از از اون همه زیبایی شب زدم...

-بالاخره تموم شد!

نگاهم از دل آسمون شب به سمت امیر کشیده شد... هردو همین طور که به چشم های هم خیره شده بودیم گفتم:

-داستان زندگی من و تو...

امیر لبخندی به گوشه لبش نشست و منم لبخندم پر رنگ تر شد و ادامه دادم:

-ماجرای بهار نارنج من به اینجا ختم شد!

جیسون نازنین کنارهم و کارالین سهیل دست تو دست هم اومدن کنارمون وایستادن و همزمان گفتن:

-شاید داستان زندگی ما!

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

منو و امیر که تا اون لحظه با تعجب به اونا نگاه می کردیم حالا باهام خندیدم...

صدای فشفشه تو آسمون باعث شد سریع سرمون رو به بالا بگیرم...
آسمون پر شد از نورهای قشنگی که می بارید چندتاشون اول اسم من و امیر کنار هم بود خندهای سر دادم همین طور که تقریبا تو بغل امیر بودم گفتم:

-وای اینجا هم؟! -

ناجوا کنان گفت:

-آره حتی اینجا بهار نارنج همیشگیم!

داستانی که با تو رقم زدم برای امروز و فردا نیست....

به تو قول میدهم آنقدر عشقمان بزرگ شود....

که قلب های زیادی باهم پیوند بخورند...

پایان.

سخنی از نویسنده:

انشالله که هرجایی زندگی که قرار داشتین دور از هر غصه بدی باشین.

رمان بهار نارنج من | غزل عباسی

من با این رمان سه سال زندگی کردم اگر که کم کاستی داشت بزارید به
پایی کم تجربگی قول میدم تو رمان های بعدی جبران کنم و اما...
هر آدمی به دوست داشتن و دوست داشته شدن نیاز داره!
شاید از جنس شیرین بهارنارنج!
در پناه حق تا رمان های بعدی خدا یار نگهدارتون...